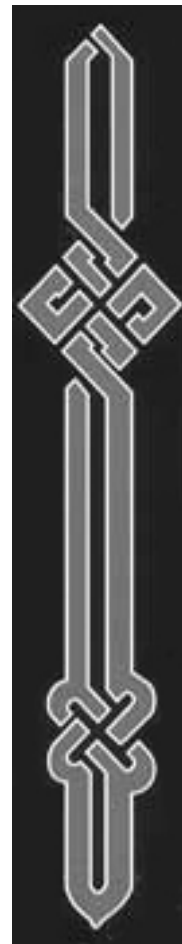


مجموعه آثار ۲

خودسازی انقلابی

دکتر علی شریعتی



۳.....	دیباچه
۸.....	چگونه ماندن
۹.....	طرح مسأله
۲۴.....	جستجوی جواب
۵۸.....	عرفان، برابری، آزادی
۹۳.....	عشق - توحید
۱۱۸.....	آزادی، خجسته آزادی
۱۳۳.....	خودسازی انقلابی
۱۹۲.....	یادداشت ضمیمه
۱۹۵.....	بر در حق کوفتن حلقه وجود
۲۰۸.....	سلامهای نماز
۲۲۲.....	حر
۲۶۱.....	شب قدر
۲۶۶.....	معراج و اسراء

دیاچه

متن این قسمت از نخستین صفحات نوشته "ما و اقبال"
گرفته شده است. عنوان نیز از ما است.

خدا "لایموت" است و انسان هم پیمانش، حامل روحش و صاحب رسالتش و بالاخره، جانشینش در این طبیعت معنی دار و مقدّس، که آینه قدرت و خردمندی و زیبایی خدا است و پیکرهای است زنده و خود آگاه، که بر "سنتهای خدا" میگردد و میروید و میپرورد و میزید و میزاید و در دل هر ذره خاک تیره اش، آفتابی میتابد و بر زبان هر سنگریزه اش، دفتر هر برگش و "نطق آب و نطق خاک و نطق گل" ش، سخن عشق میروود و شعر خدا میتراود، و نه لشی است بی روح و بیشعور و نه توده ای است بی معنی و بی هدف، سرد و سیاه، از عناصر باطل و عبث، که امواجی گونه گون و بیشمار، از اقیانوس بیکران و بی انتهای یک حقیقت، آینه ای پاک و وفادار از آیات یک روح، یک شعور، یک وجود، که سرچشمه زاینده و تابنده "حیات" است و "حرکت" و "زیبائی" و "آگاهی" و "ارزش" و "کمال" و... تمامی آنچه به جهان روح میبخشد و به بودن معنی و به انسان ارزش، به زندگی مسئولیت، و به حرکت، جهت... و با خدائی آنچنان و در جهانی اینچنین، انسان، این "خداگونه" آزاد و آگاه و آفریننده، که فرشتگان همه در پایش به سجود افتاده اند و زمین و آسمان و هر چه در این



دیباچه

میانه است مسخر اویند، که "حقیقت" و "زیبائی" و "خیر" را به نیروی "دانش" و "هنر" و "اخلاق" صید میکند، که "عظمت" را میستاید و "ارزشها" را میپرستد و "آزادی" را میجوید و از "جهان آگاهی" به "خودآگاهی" و از آن به "خداآگاهی" میرسد و آنگاه، از "روزمرگی"، به "ابدیت" و از "کثرت" به "وحدت" و از "نمودها" به "بود" و از "دنائتگرایی دنیا" - در نگرستن و اندیشیدن و انتخاب کردن و رفتن و زیستن و بودن - به "دورنگری و بلندگرایی آخرت" و از "معاش" به "معاد" و از "شرک" به "توحید"...، که در ترقی "اسرائیلی" تا "مسجدالاقصای" جهان، و در "تکامل"، "معراج" یی تا "سدره المنتها"یی تقرّب، دو گزک مانده تا خدا و از آن هم نزدیکتر! [میرود] که با "روح خدا نفس میکشد و فطرت خدائی" دارد و در برابر "معروف" و "منکر" از "عشق" و "کین" لبریز میشود و برمیشورد و "خودآگاهی" او را به "بیگانگی" و "تنهائی" میکشاند و این "دنیا" را غربت می یابد و "خویشتن خدائی" خویش را در آن، "تبعیدی". و آنگاه، "دغدغه غیب" و جستجوی "اصل" و آرزوی "وصل" و بیتابی فرار و بیزاری از "ماندن در آنچه هست" و اشتیاق به "آن نمیدانم کجائی، که اینجا نیست"...، که از "بودن خویش" به ستوه آمده است، پیرهنی تنگ است و او رویشی فراتر از عالم و کفشی تنگ است و او بیتابی فرار...، که دیگر، بودن - آنچنان که هست -، ماندن - آنجا که هست -، زیستن -، آنگونه که هست -، برایش حقیر میشود و خفقان آور میشود و دنی میشود و او از علم فراتر میرود و از عقل فراتر می پرد و به هنری دست می یابد خدائی و کیمیائی اعجازآفرین و میآموزد که در "فناء" خویش، به

دیباچه

"بقا" رسد و در نفی "خویش"، به "اثبات"، و در مرگ خویش، برای حیات انسان، به "شهادت" و در "بندگی"، به "آزادی" و در "طاعت"، به "طغیان"، و همه عمر، هر شب و روز، در هر پنج نوبتی که کوس سلطنت "حق" را بر بام عرش میزنند، او، با هر "تکبیر"، همه عظمت‌های صغیر و کبریائیه‌های ذلیل را تحقیر میکند و تمامی کرّ و فرّهای پوچ و های و هویهای دروغ و "ربوبیت"‌ها و "ملوکیت"‌ها و "الوهیت"‌هایی را که همه شرّ "وسواس" است و وسوسهٔ مردفرب افسون ساز "خناس"، پشت گوش نهاده و پشت سر افکنده، و رویاروی او که تنها ممدوح راستین و معبود متعال هر دل زیبائی پرست و جان حق پرستی است، به پای ایستاده و عمر را — که مشرکان و کافران، سراسر به سگ دوئی در طلب استخوانی و پادوئی در خدمت اربابی و عبودیت در پیشگاه معبودی و چاپلوسی در بارگاه ممدوحی و، به تعبیر اقبال، همچون "سگی پیش سگی، سر به عبودیت خم کردن" و زور و زر و زن پرستیدن و بر در ارباب بی مروّت دنیا به ذلت نشستن و به بهای فروش شرف خویش، دستگیری و لطف از خواجهگان گدائی کردن... میگذرانند — آری، این عمر را به سالها و سال را به ماه‌ها و ماه را به روزها تقسیم میکند و هر روز، صبح که بیدار میشود، ظهر که از کار باز میگردد، عصر که سر کار میرود، غروب که از کار باز میگردد و شب که میرود تا بیاساید و به خواب رود، هر بار، به تأکید، خطاب به "او" و اعلام به تمامی "طاغوتیان" و القاء به "خویش"، تکرار میکند که:



دیباچه

"حمد و ثناء" و سپاس و ستایش ویژه - نه ارباب جبار لئیم - که ربّ رحمن و رحیم است، ملک و مالک راستین او است و ما تنها و تنها در برابر او است که سر به عبادت و عبودیت فرود می آوریم و تنها و تنها از او است که کمک می طلبیم. آنهم نه کمکهای حقیر و خواستهای خودخواهانه و دنی، که "هدایت" یافتن و رفتن بر راهی راست و حق، راه انسانهای نابی که پروردگان نعمتهای خدائی اند، نه بداندیشان پلید و نه گمراهان پوچ.^۱ و بالاخره، انسانی که در عشق میگذارد و با خدا بیعت کرده است، و در توحید حصار گرفته و "جان جامه تقوی" به تن دارد و به عرفان میبندد و به حکمت میفهمد و به دعا میخواهد و از عبادت به جوهر ربوبیت میرسد^۲ و در عشق میگذارد و در "امر" و "نهی" و "هجرت" و "جهاد" خود، انسان و جهان را دگرگونه میسازد.

۱. ترجمه مضمون سوره "حمد" یا "فاتحة الكتاب" که کلید قرآن است و نماز نیز، سوره ثابت و مکرر هر نماز.
 ۲. العبادة "جوهره کنه ها الربوبية".

چگونه ماندن

طرح مسأله، جستجوی جواب

این متن که از نوار استخراج شده است و عده ای آن را به نام "گفتگوی شب یازدهم" می شناسند، بحث و مذاکره ای است در یک جلسه خصوصی، با حضور جمعی، از جمله چند تن از دانشجویان ایرانی مقیم خارج و آقایان حجازی و خامنه ای و مطهری، در شب یازدهم محرم ۱۳۹۷ (۱۳۵۵). پس از طرح مسأله (۱) توسط برادر و پاسخ آقایان مذکور در فوق مجدداً برادر ما، در جستجوی جواب (۲) رشته سخن را بدست می گیرد. عنوان "چگونه ماندن" را از متن نوشته گرفته ایم، دو عنوان فرعی نیز از ماست.

طرح مسأله

نمونه ها، با زندگی، وجود و بودن خودشان، ایدئولوژی را نشان میدهند و ارزش اینکار نیز برای عقیده، از هزار کتاب و هزار سخنرانی و هزار منبر و هزار کشف علمی بیشتر است. ما نقش نمونه سازی را پیش از همهٔ فرقه های دیگر مذهبی، در تشیع می‌شناسیم. و تکیه ای که به امام و امامت می‌کنیم، بر اساس همین اعتقادمان است. می‌بینیم که این نمونه سازی امروز هم وجود دارد.

امید دیگری هم که هست این است که اسلام جوهر و قدرت و استعداد انسان سازی، نمونه سازی و ساختن انسان ایده آل خود را، حتی در بدترین شرایط و در بدترین جوئی که الان حاکم بر انسان می‌باشد، همچنان حفظ کرده است. و جالبتر و زیباتر از این تیپ آدمها و افراد نمونه - که خوشبختانه رو به زیاد شدن می‌روند - ایجاد بیت نمونه است. و شاید هر کسی در ذهنش بیش و کم بشناسد که اسلام تازه، اسلام از نو متولد شده ای که الان یک واقعیت زمانی و اجتماعی ما شده است، اسلامی که حتی دشمن هم نمیتواند انکارش کند، به صورتی رشد پیدا کرده است که اکنون ما نمونه هائی از یک بیت شیعی اسلامی راستین و واقعی

چگونه ماندن

داریم، و این امر نهایت اوج و کمال است و کسانی که واقعاً به این مرحله رسیده اند و چنین سعادت را، با توفیق خداوند، برای خود ساخته اند، نه تنها یک موفقیت بزرگ انسانی به دست آورده اند، بلکه در زمان ما، یک مسئولیت بزرگ اجتماعی هم بر عهده دارند. این جو برای ما بسیار جالب و آموزنده و برانگیزنده است.

مسئله دوم، آن است که دوستانی که در اینجا هستند از جمله کسانی اند که با مسائل جدید و رنجها و ایده آله و ارزشها و جهتها و جهتگیری هائی آشنا هستند که اسلام جوان مرقی، اکنون، با آنها درگیر و در تماس است. و این آشنائی، ضرورت طرح مسائل کلیتر و مهمتر، جامعتر و حیاتی تر را فراهم میکند. و چون آقایانی که اینجا تشریف دارند، کسانی اند که در متن این طرز تفکر و حرکت فکری اسلامی - شیعی زمان هستند، بنابراین به جای آنکه بنشینیم و به اجرای یک برنامه پیش ساخته پردازیم و برویم، بهتر است آزادتر، راحتتر، و جدیتر صحبت کنیم، و چون چنین فرصتی برای همه مان کم پیش خواهد آمد، از این رویارویی و از بودن این تیپ و هم بودن آقایان، باید بهره زیادی گرفت و اساسیترین مسائل حیاتی ای را عنوان کرد که برای اسلام، برای این طرز تفکر و به خصوص برای این نسل وابسته به این نهضت فکری، مطرح است.

این است که من پیشنهاد میکنم که هم آقایان نظریاتشان را بگویند تا استفاده کنیم و مایه ای بگیریم و چیزی بیاموزیم و هم شماها هر چه در درونتان هست بیرون بریزید، از آنچه رنج میبرید و آنچه را احساس میکنید و آنچه را پیش بینی میکنید، و مسائل و تضادها و بن بست

چگونه ماندن

هائی را که احساس میکنید و چیزهائی را که ضروری و حیاتی و فوری میباید - که به هر حال باید برایش فکری کرد - همه را بگوئید، تا باز ماها، تیپ ماها، بیاموزیم. زیرا آدمهائی که همیشه با کتاب و فکر و... تماس دارند در معرض این خطرند که کم کم از واقعیتهای نسلشان و زمانشان و جامعه شان دور بشوند، بریده شوند، ذهنی بشوند و فقط با کلمات و خیالات کتابهایشان آمیزش داشته باشند، و بعد اندک اندک زبانشان، احساسشان، دردهایشان، بینششان، از آنچه در پیرامون و محیطشان میگردد، فاصله بگیرد. از این رو برای تیپ ماها نیز طرح حرفها، یک آموزش و آموزندگی است. البته این مسائل نیز مسائل سیاسی و امثال آنها نیست که طرحشان اشکال داشته باشد! مسائلی است که در متن اسلام است و در متن عقایدمان و افکارمان و ایدئولوژی ای که بدان وابسته ایم. مسائلی است که با مسائل زمان، جهان و جریانات فکری، آسیبها، و خطرات و امثال اینها در رابطه اند و اینها صددرصد، جنبه اعتقادی و فکری دارند.

به نظر من، مسئله ای که الان با آن درگیر هستیم و به صورت حاد و فوری در آمده است، یک موج جدید و یک نوع گرایش انحرافی جدید است. بدین معنی که ما همگی بیش و کم یک احساس داریم از آسیب پذیری این طرز تفکر اسلامی، همگی بیش و کم آن را احساس کرده ایم و حس میکنیم. چه آنهایی که در محیط اجتماعیشان با مسائلی کلی جهانی یا اجتماعی و زمانی، سر و کار دارند و چه آنهایی که با این مسائل سر و کار ندارند ولی در فامیلشان، در همان خانواده شان، نزد بچه شان لااقل آنها را میشناسند. یعنی هیچکس نمیتواند

چگونه ماندن

از این واقعیت بگریزد و با غفلت از آن، خود را خلاص کند. به هر حال به سراغ همه آمده است و می‌آید و خواهد آمد. این واقعیت که یک مسئله اجتماعی است، و نه مسئله اعتقادی خاص، این است که: اسلام - مثل هر عقیده دیگر - تا وقتی در پوسته جامد موروثی و بی مسئولیت فردیش مطرح است، تا وقتی که در رابطه بین فرد و خدا و بین زندگی فردی و آخرت مطرح است، از جهت آنکه به صورت یک نیرو نیست و چون به صورت یک قدرت در زمان، مطرح نمیشود، دشمن ندارد، جلوی باز است، و کسی به حسابش نمیرسد. درست مثل کشوری که نفت ندارد، طلا هم ندارد و کائوچو هم ندارد، و بنابر این خیالش از شرّ استعمار راحت است، اسلامی هم که بو و خاصیت ندارد، از شرّ دشمن خیالش راحت است و دنیا برایش امن و امان و آرام است. هر کس بیاید و هر جور که بشود و دور دست هر کس بیفتد، به هر حال به این اسلام، احترام میگذارد، چرا؟ زیرا نیروئی است که برای هر قدرتی که موجود باشد مسلماً ضرر ندارد و نود در صد هم منفعت دارد.

لااقل برای سرگرم کردن توده، به کار می‌آید و این نقش، نقشی است که برای هر قدرتی که روی کار باشد، در هر شکلی و با هر ایدئولوژی ای مفید است. اما وقتی که اسلام میخواهد از پوسته جامد و سنتی قرون وسطائی اش بیرون بیاید، و از رابطه فردیش و از محدوده اخلاقی و روانی و شخصی و درونی اش، خارج شود و به صورت یک موج، یک دعوت، یک رسالت مسئولیت، و به صورت یک عامل ساختن انسان و جذب نسل جدید درآید و در وسط زمین و زمان طرح شود، خطرناک میگردد.

چگونه ماندن

"أُمَّةٌ وَسطاً"^۱، یعنی گروهی که در وسط معركة زمان مطرح است. نه امتی که وسط هندسی و مکانیکی است، که فاصله آن بر و این برش مساویست و وی در وسط قرار گرفته است.

وسط چی؟ آخر وسط و بین چی؟ "وسط" یعنی اینکه این امت در متن زمان و متن جامعه و صحنه درگیریهای فکری و اجتماعی و عرصه نیروها و جناحها، مطرح است، حضور دارد. از گوشه محرابش، مدرسه اش و حجره اش، به توی کوچه و خیابان آمده، در متن اندیشه ها، توی وجدان زمان و در صحنه درگیریها حضور پیدا کرده و ناچار جبهه گرفته است، و ناچار دشمن و دوستش را می شناسد. میداند کجاست، پس ناچار جهت دارد و وقتی جهت داشته باشد، معلوم است که تمایلش به کدام طرف است و تضادش با کدام طرف؟ همه دنیا برایش شمال و جنوب و مشرق و مغرب دارد، گیج و گنگ و بی ربط با همه واقعیات نیست. وقتی که مسئله به این صورت، به صورت یک حرکت مطرح میشود، قیام میکند و میایستد، و خود بخود، به همان اندازه که امکانات تازه به دست میآورد، به همان اندازه که اوج میگیرد، به همان اندازه که در زمان حاضر، حضور می یابد، به همان اندازه که غنی میشود، قوی میشود، تکامل پیدا میکند، زنده میشود، به همان اندازه هم آسیب پذیر میشود و به همان اندازه دچار

۱. آیه ۱۴۳، سوره بقره. (نیز نگاه کنید به ص ۱۵۲ و ۲۰۷ کتاب "با مخاطبهای آشنا")

چگونه ماندن

خطر می‌گردد و به همان اندازه هم تمامی مخاطرات، از اطرافش به وی هجوم می‌آورند، و او نیز به همان اندازه باید برای حفظ خودش و شناخت موقعیتش و جهتگیری درست در برابر این خطرات، حساسیت و هشیاری داشته باشد.

اسلام الان دچار چنین شرایطی است: نمونه هائی داریم که شاید امثالش را جز در صدر اسلام و آن موجهای اساسی و اولی اسلامی نداشته ایم، و این شروع طرح یک اسلام اُمّی اعتقادی مردمی متحرک و سازنده و خلاق است، اسلامی که به صورت یک ایدئولوژی اجتماعی - انقلابی انسان ساز و جامعه ساز و تغییردهنده روابط و نظام و جوّ و محیط در آمده است و در می‌آید. و این خود موفقیت بی نظیری است، و شاید در طول قرن‌ها، اینچنین موفقیتی نداشته ایم، حتی در قرون سوم و چهارم و پنجم اسلامی هم که تمدن اسلامی و فرهنگ اسلامی به اوجش رسیده است. زیرا آنچه در آن دوره مطرح است، تمدن علمی و اجتماعی و فرهنگ اجتماعی و مدنی است که به اوج خود رسیده است. ولی در همان ایام شاید روح و ایدئولوژی اسلامی به حضيض خویش رسیده باشد.

اما آنچه اکنون مطرح است، یک تمدن نیست، یک قدرت سیاسی نیست، یک فرهنگ علمی و امثال اینها نیست، بلکه یک انگیزش انسانی از درون مردم و از درون وجدانها و یک انقلاب روحی - فکری است که به صورت یک بعثت تازه مطرح شده است و این است که همه چیز را عوض میکند، همه چیز را ویران مینماید و همه چیز را از نو خواهد ساخت. و هم

چگونه ماندن

این است آنچه دشمن دارد و هم این است که در همه جا، حتی در نزد قدرتهای بزرگ موجود احساس خطر میشود.

الان اسلام در تنگنایی شدید قرار گرفته است که از هر دو سو با هم و شاید با آگاهی هم بمباران میشود و معلوم است که این اسلام - با این شکل - تضاد پیدا میکند، اما با چه چیز؟ هم با منفعتها و قدرتها و طمعهای جهانخواری. هم با مکتبها و ایدئولوژیها و مذهبها و عقایدی که مدّعی نجات و دعوت انسان اند. یعنی اسلام، یک "هوو" پیدا میکند و یک "دشمن".

یک "رقیب" پیدا میکند و یک "خصم".

مبارزه خصم با یک حقیقت و یک قدرت مبارزه اصولی است، یعنی اختلاف و تضاد در هدفهاست، در مبانی است، در مقاصد است. اسلام در برابر استعمار، در برابر امپریالیسم جهانی، یک چنین رابطه ای دارد. یعنی رویارویی دارد. این میخواهد که آن نباشد و آن میخواهد که این نباشد و ریشه کن شود، زیرا در اصول، در آرمانها و هدفها با هم تضاد دارند. آن به نجات و آزادی و کمال انسان و به صلح و عدالت میانداشد و این به استثمار خلقها و ملتها و به حق کشی و نابود کردن انسان و به تبدیل انسان به یک خوک مصرف کننده، یا به یک کارگر استثمارشونده و یا یک برده سیاسی. بنابراین تضاد این دو، تضادی اصولی است.

از طرف دیگر همین اسلام - که در جامعه امروز و در نسل امروز، یک دعوت فکری و جذب کننده نسل جوان و روشنفکر است - خودبخود با ایدئولوژی دیگری که همین هدفها

چگونه ماندن

را شعار خودش قرار داده است و مدّعی همین آرمانهاست، تضاد پیدا میکند. این تضاد، تضاد دو رقیب است، نه دو خصم، دو رقیبی که در آرمانها و شعارها با هم مشترکند، اما در شکل دعوت، در طرح مسائل، این، آن را غلط می‌شمارد و باطل و آن، این را غلط می‌خواند و باطل و در این جدال و برابری خواهی و در این رقابت است که صداقت و لیاقت هر کدام، برای تحقق شعارهایشان و میزان راستی و صدق و ارزششان، مشخص خواهد شد و واقعاً استعدادشان برای اینکار در زمان، معین خواهد گردید.

بنابراین اسلام، الان، در دو جبهه در معرض خطر قرار گرفته است: یکی جبهه قدرتهای ضد انسانی و یکی جبهه ایدئولوژیهای که به انسان و به نجات و آزادی انسان تکیه میکنند، و شعار میدهند و خود را به عنوان دعوت و انگیزه و حرکت در برابر استعمار و قدرتهای ضد انسانی جهان معرفی میکنند.

و اکنون نسل جوان ما، که بر اساس اسلام و تشیع و با تکیه بر آن روح اولیه اسلام و آن انقلاب راستین، حرکتش را آغاز کرده و مدّعی شده و به میدان آمده است، خود را در برابر این دو خطر تنها احساس میکند، زیرا تمام پایگاههای فکری و سیاسی و تمام قدرتهای اقتصادی، سیاسی، جمعی، حزبی، فکری، همه چیز و همه چیز - هر چه در دنیا از معنوی و مادی وجود دارد، از شعر و هنر و فکر و فلسفه گرفته تا پول و زور و اسلحه و توطئه، همه - در اختیار قدرتهاست و ابرقدرتها، که دست اندر کار تمام دنیا هستند.

چگونه ماندن

بنابراین، نسل جوانی که تمام سلاحش آگاهی خودش است و تمام مایه ماندنش احساس مسئولیت فردیش، و در تمام دنیا نه تنها دشمن و نه تنها رقیب، بلکه همفکر ظاهریش و همکیشش و هم ملتش و هم ملیتش هم او را درک نمیکند و نمیفهمد و تنهانش میگذارد، و حتی از پشت به وی خنجر میزند، وقتی که در برابر اینهمه یورش دائمی، آگاهانه، علمی، فنی، قوی، ریشه کن کننده، این اندازه تنها میماند، طبیعتاً باید احساس آسیب پذیری کند، احساس خطر و ترس کند. از یک طرف ایدئولوژیهای است که از مسکو تا واشنگتن برایشان خوراک فکری تهیه میشود و استعدادهای بزرگ فلسفی، هنری، ادبی، تاریخی، علمی، در خدمت این ایدئولوژی قرار میگیرند، و هر جا ممنوع میشوند، از هزار جای دیگر برایشان خوراک تهیه و به آنها رسانده میشود. و از طرف دیگر این گروه اندک، که روی پای خودش و بر اساس رابطه با ایمان خودش، تنها ایستاده است و چند تا نویسنده یا گوینده و یا متفکر تنها تر از خودش، و بی امکان تر و بی پولتر و بی زورتر و بی مقامتر از خودش، دارد. که همه هستیشان یک گوشه خانه این و آن است، یا چهار تا خودکار - آری تمام هستی کسانی که باید برای این نسل و این نهضت تولید فکری بکنند - و اینها را به سادگی میشود خفه کرد، به سادگی میشود قلمهایشان را شکست و به سادگی میشود لبانشان را دوخت. و منشأ تغذیه فکری این نسل را خشکاند. طبیعی است که این گروه فکری انسانی اسلامی ای که در چنین زمانی قد برافراشته است، خود را تنها و آسیب پذیر و آینده را پر از هراس حس کند و اگر حس نکند، معلوم است که آگاهی اش کم و دیدش ضعیف است.

چگونه ماندن

باری، در چنین شرایطی هستیم. اکنون مسئله ای که طرح است چیست؟ ما در دنیا، نه دارای قدرتی و نه صاحب جائی و پایگاهی و سرمایه ای. نه کسی به ما کمک میکند و نه یار و همدردی داریم. حتی کسانی هم که همدین و هم مذهب ما هستند، نه تنها دستان را نمیگیرند، و از همدردی لفظی هم دریغ میورزند، بلکه حتی جلوتر از آن رقیب و آن خصم پوست خربزه زیر پایمان میگذارند و سیل تهمت و نفرت و کینه توزی و آشوب ذهنی و سیاه انگاری و سمپاشی و امثال اینها را به سوی این نسل و این گروه و این امت کوچک روانه میکنند. در اینجا طبیعتاً این مسئله مطرح میشود که من به عنوان جوانی که وابسته به این نسلم چه کنم و بچه من به عنوان نوجوانی که میخواهد به این راه بیاید و دختر من که میخواهد از فرهنگ خودش، اسلام خودش و این ایمان خودش چیزی بیاموزد، چه باید بکنند؟ توی خانه هیچ چیز وجود ندارد و در مدرسه هم چیزهایی که وجود دارد اصولاً ضد اعتقاد من است و ضد انسانیتها و ایمانی است که من به آنها معتقدم و ضد آرزوئی که برای انسان شدن و انسانیت دارم. و اینهاست چیزهایی که به آنها تلقین میشود و جای دیگری هم که وجود دارد بین خانه و مدرسه است، و چیزهایی که در آنجا به ایشان عرضه میشود و می بینیم که چه چیزی عرضه میشود: تمام دستگاههای فکری و تبلیغاتی ای که به هر حال روح انسان را میسازند، در اختیار دیگران و دیگران و دیگران است. و اگر هم مخفیانه و یواشکی با لیاقت و مسئولیتشان بخواهند خوراک فکری و انسانی پیدا کنند، باز خوراکهایی که به خوردشان داده

چگونه ماندن

میشوند، خوراکهای ساخت کارخانه دیگری هستند و با یک مارک دیگر: یا از رقیب یا از دشمن. و با این خوراکها، بچه ما جور دیگری با ما بیگانه میشود و رابطه اش با ما قطع میگردد. این جو داخلی است. یا اینکه بچه مان، به هر حال پا میشود و به یک کشور دیگری میرود و در آنجا می بیند که امکانات بیشتری برای خودسازی پیدا است. اما از همه این امکانات نیروهای دست اندرکار و خوراکساز و انسانساز دیگر استفاده میکنند. زیرا در آنجا نیز خوراکی جز آن گیر نمی آورد که دیگران، و ایدئولوژیهای دیگر، کانونهای فکری و فرهنگی دیگر برایش میسازند. طبیعتاً این بچه ما الان که به امریکا، فرانسه، انگلیس، یا آلمان رفته است، میداند که مثلاً به "پیگال" رفتن و به "مولن روژ" رفتن و... خوب نیست، و بنابراین نمیرود و هم میداند که فقط نباید درس بخواند و یک مهندس و دکتر بشود و بعد به جامعه اش برگردد - که اگر هم برنگردد با پول میشود از هر جای دیگر دنیا دکتر و مهندس به اندازه کافی خرید و آورد و جانشین این آقا کرد - میداند که این هم کافی نیست، و رسالت و مسئولیت انسانی و خودسازی و جهت فکری و... میخواهد. بعد میخواهد ببیند که این جهت فکری را از کجا باید بسازد؟ اصلاً با فیلمها و سینماها و رادیو و تلویزیون و کانونهای فکری و فرهنگی اروپا بیگانه است، و اصلاً آنها را ریشه کن کننده میداند و بنابراین خودش را در برابرشان محفوظ نگه میدارد، و میرود سراغ ایدئولوژیها - از چپ و راست - و اینجاست که میبیند، هر کتابی را که راجع به یک ایدئولوژی، در دنیا، خواسته باشد، با ساده ترین وجه، مثل خریدن یک ساندویچ، میتواند بخرد و بخواند. اما نه! وی میخواهد از فرهنگ خودش، اسلام

چگونه ماندن

خودش، ایمان خودش چیزی بیاموزد. در اینجا است که فاجعه، دامنه خودش را نشان می‌دهد! می‌رسد چه بخوانم؟ ولی جوابی از مخاطبهای خودش نمیشنود! از اینجا پسته می‌خواهی برای می‌فرستیم، روغن زرد می‌خواهی برای می‌فرستیم، کت و شلوار می‌خواهی می‌فرستیم. اما کتاب، فکر؟ نمیدانیم چه بفرستیم! گاهی اگر چیزی هم تک و توک فرستاده میشود، در برابر آن هجومها و سیلها قطره ای است و مگر چه قدرت مقاومتی میتواند داشته باشد؟ خوب به قرآن و نهج البلاغه و... برگردد اما یک جوان دیپلمه ای که از ایران با این فرهنگ به آنجا رفته است، قرآن را باز کند و نهج البلاغه را باز کند چه چیزی گیرش می آید؟ در برابر آنهمه مسائلی که از اطراف برایش مطرح میشود و مطرح میکنند، با بهترین قلم، با بهترین هنر و با بهترین سلاح علمی و با عالیتین و عمیقترین مسائل فلسفی روز، وی چه جور میتواند پادزهر آنها را از توی قرآن و نهج البلاغه در بیاورد؟ علمائی که پنجاه شصت سال توی حوزه کار کرده اند و تحصیل کرده اند و خوب هم تدریس کرده و خوب هم شکفته اند و خوب هم عالم و جامع و مجتهد شده اند، نمیتوانند چنین کنند، چطور از یک دیپلمه، یک لیسانسیه، یک فرد از نسل جوان آنجا میشود توقع داشت که چنین اجتهادی بکند؟

اکنون برای این نسل جوان این مسئله مطرح است. در شرائطی است که از یک طرف فقر فکری، فقر کتاب، فقر محیط، فقر جو، و اصلاً فقر هر منبع و سرچشمه ای است که بتواند الهام بخش ایمان و اندیشه به وی باشد و از طرف دیگر غنا و وفور همه جانبه و حاکم فکری است که از یکسو می‌آید، و فساد است که از سوی دیگر. آن جوانی که از یک تیپ لش

چگونه ماندن

است، به دامن دامهای استعماری میافتد و جوان دیگر که از یک تیپ مسئول خود آگاه جدی عزیز و انسان است سر به دامن ایدئولوژی ای که بیگانه با ماست مینهد، و این جوان ما این مسئله برایش مطرح است که بین این دو دریا و این دو عدم، چطور خودش را حفظ کند و چکار کند؟

به نظر من مسئله اساسی این است. راهنمایی و توصیه ای که وجود دارد چیست؟ چه برنامه ای به این بچه میشود داد، که الان در شرائط فعلی داخل یا خارج، بر اساس آن، لااقل یک صیانت فکری - ذاتی برای خودش دست و پا کند؟ اکنون مسئله به قدری حساس شده است که مسئله چه کردن و چه نکردن تابع مسئله فوریتتری است که چگونه ماندن است؟ الان باز به اینجا برگشته ایم که چگونه بمانیم؟ چگونه همین جور که هستیم بمانیم؟ برای اینکه خود ماندن، مسلمان و شیعه ماندن، حتی برای آدمهای آگاه و مترقی و روشن، یک مسئولیت و یک ضرورت است، که هر روز به یک جهاد نیاز دارد، و هرگز نمیشود از نسل جدید، از جوانها انتظار داشت که هر روز یک جهاد بکنند. باید یک بستر فکری، یک زمینه اعتقادی و یک برنامه خودسازی وجود داشته باشد تا این کسی که دلش میخواهد خودش را نگه دارد و از مبتذل شدن و پوچ شدن هراس دارد، بداند چه باید بکند. وی هراس از ابتدال دارد و به این مرحله از خود آگاهی رسیده و واقعاً هم علاقه و دلبستگی اش به ارزشهای اسلامی، هنوز در مرحله عشق است. اما از حالا احساس خطر کرده که مبادا خودش عوض بشود و خانواده اش تغییر پیدا کند. خودش را هر جور باشد با رودربایستی هم که شده نگه میدارد، اما نسل بعدش

چگونه ماندن

از دست میرود. سر یک سفره مینشینند، در یک خانه زندگی میکنند اما با هم چهار کلمه حرف ندارند که رد و بدل کنند، زبانشان کم کم از هم دور میشود و احساسشان، دردهایشان، و بعد میبیند که این بچه هنوز در خانه اوست و تازه به سن بلوغ رسیده است، اما از درون، کوچکترین رابطه خویشاوندی خویشی انسانی با او ندارد. "قوا انفسکم و اهلیکم نارا" ۴، الان بیشتر از موقعی که این سخن گفته شده است، دامنه و عمق و سهمگینی و خطر پیدا کرده است: "خودتان را و خانواده تان را از این آتش حفظ کنید". ای کاش پیغمبر میبود و آتشیهای امروز را میدید که چگونه به دامن و به درون ما پیچیده اند و هیچ کس هم نیست که قطره ای، آب سردی بر روی این آتش بپاشد، تا لاقل نیروی مقاومت این نسل را بیفزاید و رنج وی را تخفیف دهد.

همه سرمایه ما همین بچه ها به خصوص آنها هستند که درست در همان جبهه رویاروی هستند: جبهه هم مبارزه و هم خطر، و خود را مسئول احساس میکنند. اگر این نسل از دست برود دیگر هیچ چیز نداریم و باید منتظر قیامت باشیم، همه اش همین است و بقیه تماماً جزو باستانشناسی است.

باری امروز مسائل به قدری شدید و حساس است که به طور روزمره عوض میشود و من میخوامم پرسیم که برای حفظ این نسل باید چکار کنیم؟ چه برنامه ای داریم؟ خیلی ساده، نه کلیات، بلکه چه برنامه عملی ای داریم که یک مقدار به این راه جهت بدهد، کار بدهد و حتی راه خودسازی را نشان بدهد؟ در این جو که همه عوامل برای فریب و مسخ و تغییر و

چگونه ماندن

فروریختن از درون و جذب و هضم این نسل در سطح جهانی بسیج شده است، فکر میکنم بهتر است این نکته مطرح بشود، به هر حال کم و بیش، که البته هیچ وقت تقاضای خیلی ناشیانه نداریم که مثلاً یک مرتبه جناب آقای خامنه ای، جناب آقای مطهری یا آقای حجازی یا از رفقا کسی، یک نسخه ای از جیبش در بیاورد و بگوید بله، این شربت را بخور بعد این آمپول را بزن و بعد این قرصها را هم بگیر. یک چنین فرمول جادوگرانه ای را از کسی نمیخواهیم، ولی به هر حال هر قدر در این باره حرف زده شود، حرفی که بیشتر جنبه فکری - عملی توأم با هم دارد، به همان میزان ما را برای یافتن یک راه یا نزدیک شدن به این راه کمک خواهد کرد.

جستجوی جواب

مسئله ای که من می‌خواهم به عنوان ایدئولوژی اسلامی مطرح کنم مورد نیاز و در حد امکانات عملی و دردها و مایه و شرایط خاصی است که نسل جوان در متن آن قرار و با آن سروکار دارد، نه اینکه در افق تخصصی علمی، فلسفی بالا باشد که اگر در این موارد بود، من نباید صحبت می‌کردم، زیرا حدّ من نیست. اما اگر به خودم حق دادم که صحبت کنم، به خاطر این است که تصور می‌کنم، اگر یکی از شاگردانم در همین شرایط و با توجه به همه این حرفهائی که زدم، بخواهد به خارج برود و یا در همین داخل که هست و در دانشگاه است بخواهد با همین کتابها و همین جوّ فکری زندگی کند و به همین محیط اجتماعی، اخلاقی، تربیتی و بی تربیتی که الان داریم، فکر کند و در متن آنها رشد کند و عمل کند و وابستگی اش را هم به اسلام، به عنوان یک ایدئولوژی و نه یک سنت مذهبی یا عاطفی حفظ بکند و در عین حال در برابر هجومها مقاومت داشته باشد و آنگاه بر این اساس اگر مسئله ای را طرح بکند، من به عنوان یک معلم، و بر اساس تجربیاتی که دارم اینطور میتوانم به وی جواب بدهم، خلاصه و "فرموله". نه به صورت یک بحث علمی و فلسفی و اعتقادی وسیع و عمیق، بلکه به عنوان فرمول و چهارچوبی برای اندیشیدن، کارکردن و مشخص بودن این مرز فکری - اعتقادی.

من دلم می‌خواست که بچه ها اینجا سؤالها را مطرح بکنند. ۵ یکی از سؤالهائی که یکی از همین تیپ کرد - و به همین دلیل دلم می‌خواست آنها مسائل را مطرح بکنند - این بود که: به

چگونه ماندن

نظر تو، دشمن اصلی و مهمتر و خطرناکتر این "ما"، "ما" کیست و چیست؟ این دشمن که مهمتر است، داخلی است، خارجی است، این گروه فکریست، آن گروه است؟ بعد من به وی عرض کردم که: وقتی میگوئیم "ما"، این "ما" بر اساس ابعاد و نقطه نظرهای مختلف، معانی مختلف دارد.

یک وقت "ما" به عنوان یک گروه از مسلمانهای روشنفکر داخل مملکت هستیم، "ما" یک نوع دشمنان خطرناکتر و فوریت‌تر داریم. یک وقت هست که "ما" به عنوان یک ایدئولوژی مطرح است و وقتی که میگوئیم "ما" مقصودمان یک ایدئولوژی است، وقتی که "ما" به صورت "ما"ی ایدئولوژیک مطرح است، خطرات، آسیب پذیرها و دشمنهای اصلیت‌تر و فوریت‌ترش فرق میکند. قضیه ای که باید اول مطرح کرد این است که موقع و موضع تاریخی این اسلام نوزاد^۱، چیست؟ موقع تاریخی این اسلام عبارت است از این جمله: "مرحله تکوین ایدئولوژیک". ما الان در مرحله تکوین ایدئولوژیک هستیم. مارکسیسم صد سال است که این مرحله را گذرانده است. از موقعی که مانیفست چاپ شده است تاکنون بیش از صد سال میگذرد، در صورتی که ما هنوز داریم زمینه سازی میکنیم که کارمان به مرحله ای برسد که به شکل یک مانیفست در بیاید. پس می بینیم که از لحاظ عمر تکوینیمان چقدر با مارکسیسم

^۱. نو به معنی دوباره: نوزائی.

چگونه ماندن

فرق داریم. یک ایدئولوژی ای که در مرحله تکوینی است خودبه خود برایش مسائلی و نیازهایی و مسئولیتهایی و خطراتی مطرح است که بعد از تولدش همه آنها عوض میشود، و تغییر میکند، همانطور که بچه هم وقتی در جنین است و دوره تکوینی اش را میگذراند، دارای یک بهداشت خاص، تغذیه خاص و نگهداری خاص و بیماریها و خطرات خاص است و بعد از تولدش همه مسائل او عوض میشود. در مقام کشف فکر اسلامی^۱ بر اساس همان اسلامی که وحی شده است، بر اساس همان اسلامی که در آن علی ساخته شده است، باید عناصرش را، عناصر این مذهب را، این علی را، این محمد را از درون این فرهنگ عظیم مسلمانی بیرون بکشیم و دو مرتبه تجدید بنا کنیم. مقصودمان از تکوین ایدئولوژی مذهبی این است، به همان معنی که اقبال میگوید، اقبال اصطلاح خیلی بهتری دارد و Reconstitution میگوید: "تجدید ساختمان طرز فکر مذهبی" و اصلاً این کلمه بهتر از تکوین است: تجدید ساختمان، تجدید بنا. برای تجدید بنا ما داریم این مرحله را میگذرانیم و در این مرحله، مسلماً یکی از خطرناکترین و خطرناکترین دشمنان، تغذیه بد است. یک بار چوب این تغذیه بد را خورده ایم. اسلام در آغاز تکوین تاریخی - اجتماعی - اخلاقی - انسانی خود، تغذیه بد شد و ما هنوز با اسلام بیماری سر و کار داریم که مسمومیت غذائی دارد، زیرا: تغذیه هندی شد، تغذیه

۱. البته دیگر اینجا احتیاج نیست که مرتباً پاورقی و توضیح و اوضحات بدهیم که مقصودمان باز، اسلام جدیدی نیست، همان اسلام است، همان اسلامی که وحی شده است. لابد این مطلب دیگر حل است!

چگونه ماندن

مجوسی شد، تغذیه آتنی شد، تغذیه اسکندرانی شد، مگر نشد؟ بعد به صورتی در آمد که اصلاً مزاج این اسلام تغییر پیدا کرد. و آن چهار نفس مخالف سرکش اش که باید تعادلی ایجاد میکردند و سلامت و حیات و نموش را تأمین مینمودند، به هم خوردند. یک مرتبه، یکی افتاد به فلسفه، یکی افتاد به عرفان، یکی افتاد به رهبانیت، یکی افتاد به بینش علمی، یکی افتاد به عقده در برابر فلاسفه آتن، یکی افتاد به عقده در برابر علمای هند، و حتی یکی افتاد به عقده در برابر فلسفه ایرانی. یکی از فیلسوفان بسیار عزیز و مشهور و خیلی موفق ما هست که در متن کتاب فلسفی اش میبینیم از فلسفه نور اسکندرانی و نور اسپهبدیه و از این نکات آریائی صحبت میکند. این عناصر وارد متن بینش، روح، اندیشه و مغز و خون اسلام شدند. و اکنون برای شستشو شدن و برای سر کار آمدن دوباره این مزاج، به طوری که ما بتوانیم دوباره با چهره حقیقی اسلام نخستین، و اسلام سالم و بدون میکروب و جرثومه خارجی، سر و کار بیابیم، احتیاج به کاری است نه از نوع بزک کاری و کاغذ دیواری چسباندن و رنگ آمیزی کردن، بلکه کاری از بنیاد: درست مثل یک کار تازه. منتهی، تجدید بنای یک بنائی که حتی شاید دو تا آجرش هم درست روی هم گذاشته نشده است. در چنین دورانی که دوره جنینی است، تغذیه فاسد، فساد ایجاد میکند که بعد از تولدش هم همراهش هست.

مسئله دیگر، دو تا خطری است که اکنون با آنها درگیر هستیم و همه آنها را میشناسیم. همانطور که اشاره کردم بچه های ما دو جورند، یکی یک روح لش دارد، پفیوز است و سطحی است، از همان اول نوری ندارد، و اصلاً از همان اول معلوم است که چیزی نیست. این

چگونه ماندن

بچه در نظام جدید و در فرهنگ جدید و در تمدن جدید چه به اروپا برود و چه در تهران بگردد فرقی نمیکند. الحمدلله یکی از افتخارات ما این است که همان فیلمی که الان در هلند نمایش میدهند و یا در مولن روژ پاریس، در همان ساعت در تهران هم نشان میدهند. حتی یک ساعت هم از تمدن جدید عقب نیستیم، فقط از شعور عقبیم! بنابراین در چنین جایی فرقی نمیکند که آن بیماری در این تهران باشد یا در خارج^۱.

باری، طبیعی است که این پفیوزی که گفتم، بهترین خوراک باشد برای یک تیپ مدرن شدن، یک آسیمیله شدن، یک تیپ شبه فرنگی بدلی دست دوم دوبله شده به فارسی مبتذل گردیدن، یعنی همان چیزی که نظام اقتصادی امروز میخواهد، همان چیزی که قالبهای فرهنگ استعماری میخواهند و فرهنگ استعماری میخواهد. این تیپ درست یک "ماکت" است یک مانکن گچی ای است که هر لباسی را به تنش میکنند و هر طور بخواهند بزکش میکنند و هر تزئینی را هم به گردن و بدنش آویزان مینمایند. این تیپ طعمه استعمار میشود و طعمه فرهنگ استعماری و طعمه ارزشهای تحمیلی دشمن.

^۱. ما احساس کاذبی داریم که اینجا مال خودمان است و محیط اسلامی است و با این احساس ظاهر قضیه را حفظ میکنیم. اما یکاش احساس اقلیت بودن در ما به وجود بیاید. چه این احساس خیلی چیزها - همه چیز - را عوض میکند. یکی از غفلتها و اشتباهات ما این است که خیال میکنیم اکثریت داریم، و یکی از امتیازات بچه ها در خارج این است که میفهمند در اقلیت اند و مثل یک اقلیت عمل میکنند و بنابراین هم بهتر میفهمند و هم بهتر عمل میکنند.

چگونه ماندن

تیپ دیگری هست که جدی است و به ارزشهای انسانی واقف است، اصلاً زن مسئول است، مرد مسئول است و در درونش آرمانهای انسانی بیشتر از این احساسات دنیاگرایی فردی خلجان دارند، این آدم تغذیه فکری میخواهد و طبیعی است که تغذیه فکری را کسانی که غذا دارند به وی میرسانند. گرسنه هیچ وقت در سفره خالی طاقت نمی آورد، یک ساعت، دو ساعت صبر میکند و بالاخره یک جایی میرود که غذا گیر بیاورد و معلوم است که هر کس به وی غذا بدهد، نمک پرورده او میشود، این یک امر طبیعی است نمیشود کسی را سر سفره خالی دعوت کرد و یا کسی را در آنجا نگه داشت.

پس دشمنان این ایدئولوژی در حال تکوین، یکی این است که ما پیروز پوچ پوک مبتذل کثیف و قربانی سرمایه داری و مصرف پرستی بشویم، یکی دیگر اینکه قربانی مبانی ایدئولوژیک علمی انسانی بیگانه با مائی بشویم که به خاطر مبانی اعتقادی، اسلام را از بنیاد نفی میکند.

می بینیم که در هر دو طرف ما ایدئولوژیمان را، پایگاهمان را از دست داده ایم. به هر حال از دست داده ایم و فرقی نمیکند که بچه ما وقتی که از خانه ما رفته است به مسجد رفته باشد یا به کاباره.

بالاخره در هر دو حال در خانه ما نیست. به هر جا که رفته باشد، او را از دست داده ایم. این است که اینجا من دشمن علمی را رقیب گفتم و مقصودم از آن ایدئولوژی ای است که

چگونه ماندن

تلاش میکند تا جانشین ایدئولوژی دیگر شود. اما دشمن عبارت از نیروئی است که هدفش برانداختن ریشه و بنیاد و آرمان ماست و به هیچ وجه با ما وجه اشتراکی ندارد در هیچ چیز. او میخواهد که ما نباشیم. و رقیب در تلاش مشترک با ما میکوشد تا جانشین ما شود. ببینید تلقی ای که استعمار از اسلام دارد و تلقی ایدئولوژی ماتریالیستی از آن، با هم فرق میکنند. اکنون در خاورمیانه خطر چیست؟ در تمام این منطقه و حتی دورتر از خاورمیانه تمام این آسیا را نگاه کنید، ... آسیا در خاور دور تا مرز اروپا - ترکیه - نگاه کنید، یک موج اسلامی انقلابی میآید، از طرفی وجود و سلطه استعمار غربی را محو و ریشه کن میکند و از طرف دیگر فضا و زمینه را پر میکند و در ذهن و وجدان اندیشمند نسل روشن و آگاه این منطقه جای میگیرد و بنابراین جا را بر ایدئولوژی مارکسیستی تنگ میسازد. پس مارکسیسم در این منطقه با اسلام به این عنوان مخالف است که نیروی برخاسته ای است که جا را بر او تنگ میکند و به عنوان یک فکر طردش مینماید. و استعمار با اسلام به عنوان نیروئی درگیر است که دارای حرکت انقلابی است و او را به عنوان یک قدرت نفی میکند.

اما به هر حال درگیری درگیری است: در اینجا درگیری سیاسی و نظامی و اقتصادیست و در آنجا، درگیری علمی و فکری و ذهنی است. یک دست در درون سینه ماست که جنگ راه میاندازد، و یک دست در درون جیب ما و بر روی سر ما است که ما را به بندگی میکشاند و یا جیبمان را خالی میکند و غارتمان مینماید. به هر حال این دو تا، دو تا غولند که از دو طرف دهان باز کرده اند و شک نیست که با همه تضادی هم که ممکن است با یکدیگر داشته

چگونه ماندن

باشند، در نفی و ریشه کن کردن این آتشی که دارد در این بهترین و حساسترین منطقه دنیا دامن میگسترد، همداستان هم باشند، چنانکه شواهد و آیات بسیاری بر این همداستانی هست.

یک مسئله اساسی دیگر است که اکنون خلاصه و فرمولی میخواهم آن را مطرح کنم که:

این ایدئولوژی اسلامی برای این جوان، اصلاً چیست؟ در این مسئله ای که الان ما خودمان گرفتارش هستیم، نه استعمار مؤثر است و نه ایدئولوژی دیگر. و آن این است که ما به مرحله ای از نیمه روشنفکری رسیده ایم، که درست نظیر همان مرحله ای است که در دوره زندگی انسان پیش میآید و به آن دوره "Adolescence" میگویند. دوره ای است که انسان در آستانه بلوغ است. دوره بحران و هیجان و سر برداشتن همه نیروهای مکتوم درون انسان و خلق و تکوین شخصیت تازه اوست، که هنوز هیچ کدام تحقق و تمامیت نیافته، اما همه چیز شروع شده است. در این حالت آدم، بدترین دورانش را میگذراند و با بحرانهای فکری و روحی که گاهی به خودکشی و جنونش میکشاند، دست به گریبان است. اما در عین حال، همه اینها - حتی همین بیماریها - نشانه ای از رشد اوست، نشانه این است که وی دارد به آستانه بلوغ جسمی و بلوغ روانی میرسد. نشانه این است که زنده است. یک موجود عقب مانده، یک انسان عقب مانده و متحجر و مومیائی شده، هیچ وقت به این مرحله نمیرسد. باری این تشتی که الان احساس میکنیم، تشتت دوران نزدیک شدن به بلوغ است و نشانه این است که میاندیشیم. اسلامی که تا کنون داشتیم، احتیاج به اندیشیدن نداشت، در همان مکتبخانه، توحیدمان کامل میشد و اسلاممان را مادرمان به ما تعلیم میداد تا جائی که حتی احتیاج به

چگونه ماندن

مراجعة پدر هم نداشتیم. همه چیز را یاد می‌گرفتیم. تمام اصول و فروع را! اصول را در مکتبخانه یاد می‌گرفتیم و فروع را هم که مادرمان، عمه مان، خاله مان یا دمان میداد. چیزهای بالاتری در مسائل فروع بود که با پنج تومان یک رساله عملیه می‌گرفتیم و آن دیگر همه چیز داشت. و اگر هم برای آخرت میخواستی، تمام کلیدهای بهشت را هم در مفاتیح الجنان میدادند. اما حالا که اسلام از یک فرهنگ و مجموعه ای از سنتها، مجموعه ای از تابوها، تبدیل شده است به مفاهیم ایدئولوژیک خود آگاه انتخاب شده، شک نیست که این درگیریها و بن بستها و تشتها و تشنجهها و نارسائیهها و مشکلات و گره ها، همه مطرح میشوند و همه اینها علامت آنند که اسلام دارد دوره تکوین خود را با موفقیت میگذراند و اگر با یاری آگاهی و مسئولیت کسانی که آگاهند و مسئول، از این دوره به سلامت بگذرد، به بلوغ خودش در عصر ما خواهد رسید: به خصوص با آن معجزه ای که مهندس گفت و به چشم خود میبینیم و حس میکنیم - منتهی به این معجزه نباید به عنوان عاملی تکیه کنیم که مسئولیت را از ما سلب میکند، بلکه باید آن را به عنوان عامل و انگیزه توفیقی در مسیر عمل و تلاش و دلهره هامان به حسابش آوریم - و آن این است که در این ایدئولوژی ای که اکنون مطرح است، در این اسلامی که اکنون مطرح است و چهره ایدئولوژیک اسلام است تشتی که الان احساس میکنیم از میان برود. چهارچوب آن مشخص شود و به قول امروز، مبانی مانیفستی اش معین گردد، و حد و حدودش و مرزبندیش مورد توافق همه تیپها باشد. در حال حاضر آنچه را کم داریم، جهتگیری مشخص اصول اعتقادیمان است. زیرا، به مرحله ای رسیده ایم که دیگر

چگونه ماندن

راجع به امام زمان مثل سابق فکر نکنیم. راجع به نماز مثل سابق فکر نکنیم و راجع به خدا مثل سابق فکر نکنیم. راجع به مسائل جزئی اسلام توجیه عقلی داریم، آگاهی داریم، چند تا کتاب داریم، از افکار دنیا هم کمک گرفته ایم و موضوعات اسلامی، عناصر اسلامی را به صورت عقلی، منطقی و قابل قبول برای نسل روشنفکر در آورده ایم. اما آنچه پیکر ایدئولوژیک میسازد و چهره میسازد، ترکیب است، و این کار هنوز مانده است. و البته باید کار کرد. و برای آن کمیسیون هم نباید درست کرد!

آن مارکسیسم است که یک کمیسیون "اورینتاسیون" فکری^۱ از طرف دولت دارد و این کمیسیون است که ایدئولوژی را درست میکند. ولی نه، ما کمیسیون نداریم، و نه کمیسیون بازی در شیعه هست و این یکی از بهترین امتیازات شیعه است که همیشه راه را برای حرکت و حرکتها باز گذاشته و شخص میتواند از تیول هر مرجعی، هر رهبری، هر امامی، هر ولی ای بیرون بیاید و راه دیگری را انتخاب کند. این امکان را دارد که خودش ملایش را انتخاب کند، ملا او را انتخاب نمیکند و این امر نشان میدهد که تشیع یک جهت مردمی و از پائین به بالا دارد. حتی این افتخاری که اهل سنت میکنند که: اسلام ما، از اول، یعنی بعد از پیغمبر انتخابی است و از آن شما وصایتی است، دیگر یک بحث تاریخی است. خوب!! اگر بعد از

Orientation.^۱

چگونه ماندن

پیغمبر می بودیم تو متریقی تر! از من!! حالا!! هه!!!^۱ اما حالا این منطق که در ما بیشتر صادق است تا در تو. چون اکنون بی آنکه هیچ قانونی و هیچ مرجعی و هیچ قدرتی مراجعمان را بر ما تحمیل کند، این خود توده ها هستند که آنها را انتخاب میکنند. الان در تشیع اینطور است که هر کسی که ملا را میپسندد به سراغش میرود و قبولش میکند و حرفش را گوش میدهد، با توجه به شعورش، تقوایش و ارزشش او را انتخاب میکند و تقویتش میکند. حتی اگر دستگاه ها کسی را به اوج افلاک هم برسانند و تاجی از ملائکه هم سرش بگذارند، یک نفر به حرفش گوش نمیدهد. حتی یکی! این کار خیلی مهم است. در صورتی که در جامعه های اهل سنت، مرجع کاملاً یک مقام رسمی و وابسته به قدرت زمان میباشد و بخشنامه ای است. اما در تشیع هیچ قدرتی، - که بر هر کاری قادر است - قادر به آخوندسازی نیست.^۲ خلاصه

^۱. با توجه به مجموع مطلب جنبه طنزآمیز گفتار برادر شهید و مفهوم انکاری آن، برای کسانی که دلی دارند و ذوقی و قلبشان را خداوند "ختم" نکرده است، روشن است اما چون برای ییذوقان اشترچران نمیتوان نوار را همراه نوشته کرد تا احتمالاً به کمک گوش بتوانند از لحن بیان، طنز را دریابند و در دام تفسیرهای مغرضانه نیفتند و به ظن و گمان مطلب را مخالف معارف و مقاصد اسلامی ندانند سعی کرده ایم که با نقل منطوق نوار و گزارش همه حروف و ادات و اصوات ندا و تعجب و... بیان حالات تعجب و استفهام و استفهام انکاری و... موجود در لحن به یاری علامات تعجب و سؤال و... (هر چند به سبک و سیاق عبارات نوشته، لطمه میزنند) مطلب را از شر تفسیرهای مغرضانه و ظن و گمانها که "بعض" آنها "اثم" هستند در امان نگهداریم و ما توفیقنا الا بالله. (ناشر)

^۲. یکی از ملاهای "ساخته" خودش میگفت (خیلی جالب است و اگر کسی این را نشنیده باشد، به نظر من مغبون است) خودآگاهی را نگاه کنید! میگفت ما یک بار در مسجد بودیم، خوب میرفتیم و نماز میخواندیم. یک مرتبه دیدیم که آدمی که ریش هم دارد و مرد بسیار مقدسی است و به همین تیپ مؤمنین حرفهای هم میماند، آمد و وضو گرفت، وضویش هم خیلی معقول بود و

چگونه ماندن

این امر تشیع را خیلی مصونیت می‌دهد، خیلی مصونیت می‌دهد. خیلی! هم مصونیت از اینکه خریده بشود و هم مصونیت از اینکه به جمود کشیده شود، در عین حال که سیصد سال است به جمود کشیده شده است، همیشه برای حرکت، حرکت آزادانه شانس و راه باز دارد. در همین جامعه، یک آدم لات وابسته به هیچ جای، بی هیچ امتیازی مثل من و امثال من میتواند هر چه به دهنش بیاید بگوید. اینها را نه در مسیحیت میشود گفت و نه در هیچ جای دیگر. فوری یک فتوای صادر میشود و اصلاً می‌آیند و درازش میکنند!!

باری یکی از این مسائل، مفهوم چهارچوب ایدئولوژیکمان است. البته چهارچوب که می‌گویم کلمه خوبی نیست. جهت ایدئولوژیک،^۱ بله نمی‌خواستم چهارچوب بگویم. جهت.

معلوم میشد که سابقه دار و کار کرده است، بعد آمد و به ما اقتدا کرد. ما هم چون برای اولین بار بود که یک چنین کسی به ما اقتدا میکرد، وقتی به رکوع میرفتیم یا به سجود، از آن زیر می‌آیدیمش که یک ضربه ای زنند! آخر نمیشد که همین جوری، این مؤمن آمده باشد. ولی دیدیم نخیل الحمدلله خطری نیست و رفت. شبش باز آمد. فردایش هم آمد. گفتیم بعد از بیست سال پیشنمازی عجب مشتری ای پیدا کردیم. در همین حال بودیم و یک خرده خاطرمان جمع شده بود که یک مرتبه دیدیم ریختند و آی بگیر و از این بر و آن بر و پشت سر ما، ما هم دیگر زود سلام دادیم و گفتیم دیدی که این مؤمن از همین خرابکارهاست!! و نگاه کردیم دیدیم مأمورین تیمارستانند!! گفتند بله ببخشید این بابا دو سه روز گم شده بود...

^۱. چون باز هم چهارچوب جمود را میرساند و هیچ وقت فکر اسلامی در چهارچوب گرفتار نمیشود. به نظر من از وقتی که متکلمین ما درست کردند که: اصول دین ما اینهاست و فروع دین ما آنهاست، فکر اسلامی را به جمود کشاندند. پنج تایش کردند، سه تایش کردند، نه تایش کردند. فکر نمی‌کنم که اینها با بینش اسلامی جور باشد. گاهی میبینیم فرعی هست که از همه اصول اهمیتش بیشتر است و گاهی نیز یک اصل. و اصلاً بینش اسلامی جور دیگری است.

چگونه ماندن

این جهت خیلی معنی دار است، در داستان حر گفتم،^۱ مسئله حر، مسئله منهای بینهایت تا به اضافه بینهایت تغییر است و همه این تغییر ناگهان، با تغییر جهت، تحقق پیدا کرده است، مسلماً حر صبح عاشورا و حر روز تاسوعا نماز میخوانده است و چنان که میدانیم پشت سر امام، امام حسین هم نماز خوانده است. مسلماً نمازخوان بوده، روزه گیر بوده، مسلماً به پیغمبر اعتقاد داشته، به خاتمیت اعتقاد داشته، به قرآن اعتقاد داشته، به توحید اعتقاد داشته و امام حسین هیچ چیز تازه به وی نداده است. ظهر عاشورا حر هیچ چیز تازه ای نگرفته است. نه یک درس تازه، نه کلام تازه، نه فقه تازه، نه اصول تازه و نه هیچ چیز تازه، امام حسین به وی نداده است، اما چه به او داده است که وی از یک پلیس کوفه و افسر پلیس کوفه تبدیل شده است به یک چهره: زیباترین چهره در میان هفتاد و دو تا چهره ای که زیباترین چهره های شهدا هستند. چه چیز این قدر تغییر را به وی داده است؟ فقط جهت. جهت! بحثی که راجع به متخصص شد، هیچ وقت به هیچ جا نمیرسد، مگر اینکه مسئله جهت را مطرح کنیم.

فقط این است که مسئله را حل میکند. اگر جهت وجود داشته باشد، نه تنها تخصص، نه تنها همه آن معارف اسلامی، حتی خرافاتی که در اسلام آورده اند، حتی روایات جعلی ای که در اسلام هست، حتی همین زنجیرزنی و سینه زنی هم به درد میخورد، به درد میخورد! یا:

۱. در شب عاشورای سال ۱۳۷۹ (۱۳۵۵). نگاه کنید به همین کتاب ص ۲۱۳ به بعد.

چگونه ماندن

برای آگاه شدن، یا برای تجزیه و تحلیل کردن یا برای نفی کردن، یا برای فهمیدن - فهمیدن ناهنجاریها، انحرافها - و یا برای ساختن آن اسلام راستین در اندیشه خودمان، در ذهنیت خودمان. اگر جهت باشد، تمام کتاب بحار به عنوان یک منبع و یک گنجینه بزرگ، به درد متفکری میخورد که جهت دارد و جهت اجتماعی - زمانی - اسلامی را دقیقاً کشف کرده است. دیگر از این بالاتر؟ بحار الانوار. اما اگر کسی جهت نداشته باشد، اگر فقط و فقط به قرآن هم مراجعه کند و به هیچ کتاب دیگر هم مراجعه نکند نه تنها دو پول ارزش ندارد، بلکه همان قرآن به عنوان عامل انحراف در میآید. مگر این طور نیست آقا بله؟ بله! خود همان قرآن. اصلاً تمام فکرش را هم از قرآن و سنت میگیرد، تمام ملاهای سعودی! هر وقت میپرسی میگویند کتاب و سنت، کتاب و سنت. خوب! بارک الله!! از این حرف بهتر اصلاً وجود دارد؟ مگر خود پیغمبر هم غیر از این جواب میدهد؟ خود علی هم غیر از این جواب میدهد؟ اما میبینیم که آن کتاب و سنت ملای سعودی فقط در جهت آرامکو و ملک فیصل است و به همان درد آنها هم میخورد. این کتاب و سنت چه جور است؟ راست هم میگوید، غیر از کتاب و حدیث هیچ چیز هم نقل نمیکند. نه از هیچ امامی، نه از هیچ خلیفه ای، نه از هیچ عالمی، اصلاً از هیچ چیز، اما همان آیات و همان احادیث فقط آن مصرف را دارد: یک مصرف نفتی دارد. می بینیم قرآن بی جهت هم، بی معنی است، بی معنی میشود، سنت هم بی معنی میشود. توحید هم بی معنی می شود. این حرف مال امام صادق است و در کافی است. چقدر عالی است. در باب حجه کافی (۱) راجع به امامت صحبت میکند و میگوید که: گله

چگونه ماندن

ای را در بیابانی فرض کن، گوسفندی از این گله عقب میافتد و گله می‌رود به همان کنامش. و این گوسفند تنها در بیابان آواره است، این ور می‌رود، آن ور می‌رود می‌بیند خیر هیچ گوسفند دیگری نیست، یک مرتبه چشمش به گله ای میافتد و خوشحال می‌شود و به آن پناه می‌برد. می‌رود و می‌رود و بعد می‌بیند که آبادی او نیست، یک قلعه بیگانه است، بیراهه ای را رفته است، فرار می‌کند. باز توی صحرا می‌آید و آواره است. گله دیگری را می‌بیند و به دنبال آن میافتد، گله می‌رود و او هم خوشحال که یک جایی پیدا کرده است: گله اش را پیدا کرده است، می‌رود و می‌بیند که اصلاً طویله دیگری است، فرار می‌کند. باز در صحرا آواره است و باز گله دیگری و همین جور از این گله به آن گله، از این گله به آن گله، آواره در صحراست تا آخر بالاخره! یک جایی پیدا می‌کند، آن کجاست؟ شکم گرگ. شکم گرگ! چقدر عالی!

میخواهد مسئله جهت را نشان بدهد، جهت! امامت یعنی جهت. اصلاً لغتش یعنی جهت. نه این است که تعبیرش یعنی جهت. اصلاً لغتش یعنی جهت. این جهت را برو، اگر هم سرت را برگرداندی همه کتاب و همه سنت تو را به بیراهه و گمراهی میکشاند. حتی توحید، اگر توحید جهتدار نباشد، خوارها فلسفه و حکمت و کلام راجع به توحید و اثبات توحید، جز مجموعه خیالات پوچ، هیچ نیست. اما اگر جهت داشته باشی توحید، یک عامی را تبدیل به ابوذر غفاری می‌کند. او یک توحید را بیشتر نشنیده است. پیغمبر می‌گوید: عجب زرنگند این بچه مچه های "بدر"، آنها که در بدر کشته شدند. بعضیشان، حتی بدون اینکه عبادت درستی هم بکنند، یک نماز و روزه درستی داشته باشند، یکسر افتادند به بهشت. برای اینکه تازه

چگونه ماندن

مسلمان شده بودند و هنوز فرصت فراگیری چیزی را نیافته بودند که یک مرتبه مسئله پیش آمد و در آن افتادند و رفتند جزو شهدای بدر، و یا جزو شهدای احد شدند. زرنگی است دیگر!^۱

اکنون در این جهت ایدئولوژیک است که معلوم میشود یک فقیه که تمام عمرش را فقط در فقه خشک گذرانده است، چقدر قیمت دارد. و میبینیم که در این نهضت و حرکت جهتدار، هیچ قهرمانی و مجاهدی و رهبری جانشین این فقیه نمیشود و شما را از این فقیه نیاز نمیکند.

وقتی که در جهت، مسئله توحید مطرح شود، مسلم است که اوج میگیرد. یک توحید امّی داریم، یک توحید عملی داریم و نیز یک توحید فلسفی داریم. دنیا هگل را مطرح میکند، دنیا هایدگر را مطرح میکند، دنیا سارتر را مطرح میکند، آن وقت است که باید متخصصی را که ملاصدرا شناس است، ابوعلی شناس است، خواجه نصیر شناس است، به جنگ آنها فرستاد تا بتواند حرفش را بزند. در درگیری عالی تخصصی. پس این متخصص اگر تو جهت باشد به

۱. برعکس این قضیه را سعدی میگوید: که یک گمرکچی ای را که از نردبان افتاده و فوت کرده بود، خواب دیدند - ببخشید اگر کسی گمرکچی است! - گفتند کار شما چه جور شد، چه جور سؤال کردند، شب اول قبر، کی آمد و چه پرسیدند، تو چه جواب دادی؟ گفت: "به دوزخ فتادم من از نردبان"، هیچ کس نیامد ببیند اصلاً چیست. (۲) مثل کسی بود که میگفتند در این جاده افتاده است دیگر! و اصلاً ردش هم نیست!! و ماشینش هم نیست!!... باری...

چگونه ماندن

درد میخورد. جهت درست مثل یک لشکرکشی یا یک اردوکشی است. اردوکشی که درست باشد افسر به درد میخورد، نقشه کش به درد میخورد، فیلمساز به درد میخورد، شاعر به درد میخورد. و یک سبزی پاک کن هم اگر برای این اردو سبزی پاک کند به درد میخورد. همه و همه توی این جهت معنی پیدا میکنند اما جهت که گم بشود، همه چیز بی معنی میشود. آنچه برای ما، در ذهن ما، ذهن روشنفکران ما به طور مشخص و قاطع و به طور صد در صد معین، هنوز مطرح نیست جهت است. "من"ی که بر اساس یک اسلام شیعی متمدن امروزه منطقی انسانی، میاندیشم، باید مسلم بینم که در برابر استعمار، در برابر ایدئولوژی مارکسیستی، در برابر سرمایه داری، در برابر بوروکراسی، در برابر ماشینیسیم، در برابر انسان مصرف پرست، در برابر آزادی جنسی، در برابر تمدن امروز، در برابر برنامه های دیگری که مطرح میکنند، جهتم چیست؟ در برابر همه اینها چه جبهه ای دارم، جایم کجاست، جهتم کجاست و مسئولیت کجاست و چه چیزهایی را باید نفی کنم، چه چیزهایی را باید اثبات کنم، و اصلاً میخواهم چه کار کنم؟ این جهتها را من در ذهن خودم فرموله میکنم و به این صورت خلاصه اش مینمایم و میگویم. در اینجا از موضع مذهب صحبت نمیکنم، از موضع اسلام صحبت نمیکنم، تبلیغ دینی هم نمیخواهم بکنم. اصلاً میگویم یک دانشجویی است رفته است هاروارد، رفته است سوربون و اصلاً از پایگاه سوربون، از پایگاه هاروارد، از پایگاه کمبریج، جهان را، تاریخ را و انسان را و همه این کره زمین را میبیند، میاندیشد و میخواهد راه پیدا کند. دیگر از این بالاتر و از این آزادتر میشود؟ با یک چنین موضعی، اگر این دانشجو در

چگونه ماندن

تمام تاریخ بشر، در طول تاریخ همه جبهه ها و نهضتها و فلسفه ها و آرمانها و ادیان و انقلابها را، جلوی چشمش بیاورد و بشناسد و تجزیه تحلیل کند و تقسیم بندی نماید به سه جریان اساسی میرسد. معلوم میشود که این سه جریان، سه بعد اساسی وجود انسانند و سه چهره از یک مجسمه ای هستند که همه ایده آل انسان را بیان میکند. اصلاً امام انسان این است، این چهره سه بعدی است، سه جریان اساسی است که توجیه کننده همه تاریخ و همه انگیزشها و بعثتهای تاریخی اند:

۱. یکی عرفان و عشق است: آتشی که در طول تاریخ بشر، همه فرهنگها، همه ارزشهای اخلاقی، همه حرکتها و انقلابی و همه خلاقیتها را ساخته است و همیشه به انسان معنی داده است و همیشه به عالم محتوی داده است و همیشه به عمر و به وجود جهت و هدف داده است. در هر مذهبی که شما فکر کنید این جوهر وجود دارد و در هر مکتبی و هر فلسفه ای این جوهر وجود داشته است. مگر در چیزهای پوک و پوچ و یا تخیلها! آنچه در جامعه حرکت ایجاد کرده، این جوهر را داشته است و در افراد، این آتش بوده است که آدمهایی را ساخته است:

چگونه ماندن

مثل شازده ای را، ابراهیم ادهم (۳) ساختن. مثل فیلسوف وابسته به درباری را غزالی ساختن. مثل یک دزد را فضیل عیاض^۱ ساختن، کار این آتش است. ملتها را و فرهنگهای ملیتها را این آتش به جوش آورده و خلق کرده است. تنها چیزی که به انسان ارزش وجودی داده، به زندگی واقعاً لطف و معنی داده و از همه عالم یک تفسیر روحانی با معنی و با محتوی و هدفدار کرده، احساس عرفانی در انسان بوده است. احساس عرفانی زائیده یک دوره از زندگی بشر نیست، قبل از مالکیت است و حتی قبل از پیدایش عصر حجر سوم است و قبل از پیدایش جامعه طبقاتی در بشر است، و بنابراین نمیتواند معلول آنها باشد. حتی بر اساس برداشت آدمی مثل داروین، احساس عرفانی سرآغاز پیدایش نوع بشر و جدا شدنش از میمون است. حتی میگویند تعریف بیولوژیک دارد. این احساس در عمق و ذات وجودی انسانی خانه داشته و در طول تاریخ شهادتها، فداکاریها و ارزشها را خلق کرده است. تمام فرهنگ اخلاقی و ارزشی و همه سیستم "والور"^۲ انسان بر اساس این احساس است و از وقتی که این احساس را ضعیف کرده اند، همه بنای ارزشی انسان، همه ارزشهای اخلاقی، همه رابطه های قدسی و همه مقدسات و فضیلتهای زندگی انسانی همگی فرو ریخته است و یا در حال فرو ریختن است و می بینیم.

۱. سورة تحریم، آیه ۶.

۲. Valeur.

چگونه ماندن

۲. دوم آزادی است. این کلمه در مذهب یک بعد بینهایت عمیق دارد، اما در تاریخ و در فلسفه های ماتریالیستی جدید معنای خیلی خلاصه شده سطحی و بدون دامنه دارد^۱ به هر حال، آزادی یکی از ابعاد اساسی وجود انسان است. آرمان نهائی تمام مذاهب نجات است. "موگشا" در فلسفه هند. در این فلسفه آرزوی همه "موگشا" است. "موگشا" یعنی نجات انسان از این گردونه تناسخ که تناسخ یک زندان است و اصلاً در این فلسفه، مذهب آمده است تا با تلاش خودسازی، انسان را از آن گردونه تناسخ نجات بدهد و او را به لایتناهی بکشاند. می بینیم که آرمان نجات است. در اسلام آرمان، فلاح است. البته با همان اندازه اختلاف معنی ای که بین "لیبرته"^۲، و فلاح وجود دارد. "لیبرته" آزادشدن از یک بند است،

^۱. به عنوان مثال: شهادت را برای یک ماتریالیست مبارز و برای یک مذهبی مبارز - که هر دو با یک تیغ به شهادت میرسند - نگاه کنید. او شهادت را فقط به عنوان یک عکس العمل انسانی و غیرت و مردانگی میپذیرد، اما این مذهبی آگاه از شهادت یک فرهنگ میسازد. در این شعری که آقای حسین آقا راجع به حضرت علی اکبر خواند، کسی را ساخت، علی اکبری را درست کرد، تشریح کرد. (آخر فرهنگ شهادت است و اصلاً فلسفه دیگر و دامنه دیگری دارد) و به عنوان شهیدی مجسم میکرد که پیش بابایش آمده است و میگوید که بابا دیر شد. یاران من رفتند و من هنوز مانده ام و بار افتاده و در راه مانده است، چرا اجازه نمیدهی من بروم؟ چرا اجازه نمیدهی من بروم؟ من از بودنم به ستوه آمده ام. این یک مسئله وجودی قضیه است، نه یک پدیده فقط و فقط سیاسی که در رابطه دو ارتش و دو قدرت است. اصلاً مسئله شهادت یک مسئله فلسفی وجودی است. و یکی از ابعاد بیرونیش، آن جنبه سیاسی است. بعد: تعبیر خیلی قشنگی دارد (آخر شاعر شیعی است و اصلاً شهادت برایش یک مکتب و یک ایدئولوژی است، نه یک حادثه) میگوید: در این هنگام علی اکبر به میدان رفت و پیکانهای تیری که به طرفش می آمدند و به بدنش میخوردند هر کدام دریچهای را به سوی عشق و ابدیت میگشودند. و بعد در زیر باران تیر درست مثل یک مست، یک عاشق میرقصید و بیخودی میکرد و لذت میبرد. میبینید که چه فرهنگی، چه عمقی، چه دامنه ای است؟

Liberté.^۲

چگونه ماندن

فقط، اما فلاح در بردارنده یک آزادی تکاملی وجودی است، نه آزاد شدن یک فرد از توی یک زندان. یک برداشتن مانع نیست، بلکه یک نوع رشد است، یک شکوفائی است. خوب در همه مذاهب و در تمام تلاشهای اجتماعی و سیاسی هم میبینیم آزادی انگیزه بزرگی برای اینهمه مجاهدتها و اینهمه شهادتهاست. از هر جای تاریخ انقلاب برای آزاد شدن را بگیرید تا همین الان. هنوز هم میلیونها توده دهقانی و کارگری و روشنفکران، خون و زندگیشان را میدهند برای اینکه آزادی را به دست بیاورند و برای اینکه استعمار را، امپریالیسم را، دیکتاتوری را نابود کنند. این امر که هم اکنون گسترش دارد، در طول تاریخ هم وجود داشته است. بنابراین مفهوم و بعد آزادیخواهی و آزادی طلبی، بزرگترین عاملی است که انسان را از جمود و از خواب و از عبودیت در برابر یک قدرت خارجی نجات میدهد.

۳. بعد سوم عدالتخواهی است. از وقتی که تبعیض ایجاد شد، تلاش برای رفع تبعیض هم به عنوان ضدش ایجاد شد. به خصوص در تاریخ شیعه. همان طور که گفته ام تمام تلاش فلسفه تاریخ انسان در تشیع، مبارزه با ظلم و برای تحقق عدالت است. این نوع تلقی از تاریخ فقط یک تلقی ذهنی نیست، بلکه عینی است. به میزانی که تضاد، استثمار، بهره کشی و فاصله طبقاتی زیاده تر میشود، تلاش و جنگ برای عدالت توسعه پیدا میکند تا جایی که به یک انفجار جهانی برسد قطعاً. از وقتی که ماشین آمد، چون ماشین تولید را و بهره کشی را صد برابر میکند، وضع حادث تر شده است. ارباب چقدر میتواند از یک دهقان با یک بیلش بهره کشی بکند؟ دهقان پنج خروار تولید میکند، یک خروارش که مال آب و زمین، یک

چگونه ماندن

خروارش مال بذر است، یک خروارش هم مال خرج اوست، دو خروار دیگرش میماند که همان را ارباب میتواند ببرد. اما وقتی که همین بیل تبدیل به یک ماشین میشود این ماشین در یک روز پانصد برابر یک فرد تولید میکند، و آنهمه را سرمایه دار میبرد، و معلوم است که در چنین رابطه ای تضاد طبقاتی به صورت وحشتناکی به اوجش میرسد و درگیری و نفرت و کینه طبقاتی جزو اساسیترین واقعیتهای زمان ما میشود. و بنابراین تلاش برای عدالت به عنوان یک عامل ضد آن و یک تلاش عمومی در میآید که نمیشود ندیده اش گرفت و در برابرش مقاومت کرد. و هر مذهبی، و هر ایدئولوژی ای و هر اسلامی و هر تشیعی که این مسئله برایش مطرح نباشد و برای آن جواب نداشته باشد و خودش را در این مسیر، و در متن این انقلاب عدالتخواهانه امروز و این جهتگیری ضد سرمایه داری نیندازد، پرت است و اصلاً کلاهش پشم ندارد و آینده ندارد و محکوم به نفی و مرگ و شکست است. زیرا این اسلام علی نیست، اسلام عثمانی است که باید برود، منتهی یک عثمانی که ماشین هم دارد، یک عبدالرحمنی که حالا ماشین هم دارد و غارت هم میکند و تمام منابع دنیا را هم میچاپد، علم هم دارد و بدین ترتیب دیگر معلوم است که سرمایه داری به کجا میرسد و استثمار و بهره کشی و تضاد به کجا میرسد. باری این بعد و این نیاز و این ضرورت جنگ در راه عدالتخواهی در طول تاریخ وجود داشته است و از یک نسل به نسل دیگر رسیده است و اکنون هم در زمان ما طوری گسترش جهانی و شدت و حدت حیاتی پیدا کرده است که خیلی از روشنفکران به خاطر شدت این جنگ آنقدر غرقش شده اند که همه ابعاد دیگر

چگونه ماندن

انسانی و نیازهای دیگر وجود انسانی را فراموش کرده اند. و این خطر یکبعدی شدن است و یک انسان آگاه نباید دچار این یکبعدی شدن باشد. گرچه شاید اگر توده ها و کارگرها دچار این یکبعدی شدن بشوند، اشکالی نداشته باشد و شاید هم لازم باشد. اما آدم آگاه هرگز به واسطه تشدید که یک عصر به یک مسئله میگذارد و تکیه ای که به آن میکند، نباید خودش را قربانی آن - که تکیه یکجائی و یک بعدی است - بکند.

بنابراین سه مفهوم در تاریخ است، در متن انسان است، در نیاز بشر است و اصلاً ساختمان انسانی بر این سه اصل استوار است. جزو وجود آدم است. اما متأسفانه تاریخ این سه بعد را چه جور نشان میدهد؟

احساس عرفانی که در طول تاریخ شدیدترین و قویترین عامل حرکت و زاینده گی و ارزش آفرینی بود، بعد از رشد سرمایه داری و شروع بورژوازی در قرن هفدهم - هجدهم اروپا، رو به ضعف رفت. سرمایه داری و زندگی کاسبکارانه و زندگی پول، معنویت و ارزش و عشق نمیشناسد. از قرن هفدهم - هجدهم که طبقه بورژوا روی کار آمد، همه آن ارزشهای معنوی و حقیقت پرستی و ارزشگرایی انسان و آن گداختگی وجودی و درونی بشر فراموش شد. آدمها به صورت یا خریدار یا مشتری یا دلال در آمدند و زندگی به عنوان مصرف، شکل گرفت و هدف، پیشرفت شد. و پیشرفت نیز بزرگترین فریبی بود که سرمایه داری بر ذهن انسان امروز - حتی روشنفکران - تحمیل کرد و در زیر این پیشرفت، همه ارزشها قربانی شد. یکی از وسوسه های پیشرفت، تکامل است. یعنی آنچه که خودش را به جای تکامل نشان داد،

چگونه ماندن

چون پیشرفت یعنی توسعه در قدرت، در صورتی که تکامل یعنی توسعه در وجود و جوهر. باری، احساس عرفانی از بین رفت و انسانی به وجود آمد، ابزار بورژوازی. اما این انسان که بورژوازی را علیه مذهب استخدام کرد، به چه چیز تکیه کرد؟ - چون همیشه باید به یک حقیقت تکیه کرد تا بتوان حقیقت دیگری را نفی کرد - در اینجا به آزادی تکیه شد. شور و شوق آزادی که در قرن هفدهم - هجدهم که بورژواها مطرح کردند - ولی جزو فطرت انسان بود - انسان را - به عنوان این که بعد از قرن‌ها، عقل و زندگی و اقتصادش از دست دیکتاتورها و اربابها و فئودالها و ملاها نجات پیدا کرده است - شیفته لیبرالیسم و آزادی قرن هجدهم - نوزدهم کرد، حتی انقلاب کبیر فرانسه به عنوان بزرگترین تجلی این نیاز و این حرکت جدید بود. می بینیم آزادی برای قتل احساس عرفانی انسان استخدام شد. این آزادی که عرفان را راند به جایش چه آورد؟ سرمایه داری را! و در نتیجه انسان در آرزوی آزادی گرفتار سرمایه داری شد. معلوم است که وقاحت سرمایه داری به قدری اوج گرفت که آزادیش دیگر هیچ شورانگیزی ای ندارد و حتی روشنفکران از آزادی ای که الان در غرب وجود دارد نفرت دارند. یک نفرت عمومی. زیرا جایی که پول هست، هم دین دروغ است و هم آزادی. برای این که اصلاً انسان دروغ است، و سومین نهضت عدالتخواهی برای مبارزه با سرمایه داری ای اوج گرفت که در زیر پوشش آزادی و نفی ارزش معنوی انسان به اوج خودش رسیده بود و ماشین و استعمار هم آن را چاق کرده بودند. موج عدالتخواهی، انقلابات طبقاتی و مبارزه برای نفی طبقات نیز جزو فطرت انسان است و جزو دعوت همه مذاهب

چگونه ماندن

بزرگ است و جزو اصل ارزش اخلاقی انسان است. اما الان که به صورت یک عامل بزرگ انقلابی در سطح جهان و یک جهتگیری بزرگ روشنفکران در آمده، نتیجه اش چه شده است؟

بزرگترین فاجعه این است که انسان، در تکیه به پرستش و عشق و عرفان، که عامل یک جهانبینی متعالی و معنیدار و یک وجود تکامل یافته و پر ارزش است و به انسان معنی میدهد، گرفتار زهدگرایی شد و در طلب آزادی گرفتار سرمایه داری گردید و در عشق به عدالت گرفتار یک نظام مارکسیستی ای شد که در آن اولین چیزی که نفی شده است، آزادی انسان و ارزش وجودی انسان است. و از انسانها مهره هائی میسازد که در این ماشین، اجتماع بشری، به وسیله دولت، رهبرپرستی، اقتصادپرستی، ماده پرستی و با توجیه وجود انسانی به عنوان یک پدیده مادی، و در نتیجه تکیه اساسی به اقتصاد، نفی میشود، یعنی کمونیسم تبدیل به اکونومیسم و به انسان کمونیست امروزی شد که تمام محتوای انسانی اش را - جز رابطه اقتصادی - از بورژوازی گرفته است و گرفتار یک دیکتاتوری خشن دولت پرستی است و به قول پرودون گرفتار یک کیش پلیس و دین پلیس پرستی است، که حتی یک کمیسیون دولتی باید فکر، فلسفه، علم، تدریس اساتید، نقاشی کردن نقاش، شعر گفتن شاعر، ذوق انسانها، زندگی، لباس، روابط خانواده، همه را تعیین بکند و علم باید بر اساس دیاماتیزم باشد. یعنی انسان همه دستاوردهایش را که حتی در دوره فئودالیت حفظ کرد، در دوره بردگی حفظ کرد، در دوره سرمایه داری کثیف ضدانسانی حفظ کرد، در این دوره از دست داد.

چگونه ماندن

در اینجا چه کار باید بکنیم؟ یا باید فاتحه بشر را و همه نیازها و ابعاد وجودی بشر را بخوانیم و اینهمه را بریزیم دور و به سوی نیست انگاری و نیهیلیسم و به آن صوفیگری خیام وار برویم و ببینیم چه میشود و یا اگر در برابر انسان متعهدیم، باید خدا را، خدا را، از توی این مجموعه خرافه - جمودی که به نام مذهب رسمی در دنیا وجود دارد نجات بدهیم، به عنوان آن سرچشمه اصلی عشق، عرفان و ارزش آفرینی و معنی دادن به انسان، وجود و زندگی و عدالت و آزادی را از دست سرمایه داری نجات بدهیم، و برابری انسانی را از مارکسیسم نجات بدهیم. این سه رسالت یک انسان است. و حالا برای این کار من به یک ایدئولوژی احتیاج دارم، به یک مکتب احتیاج دارم، من درآوردی نمیشود، و شعار است. مایه میخواهد، فرهنگ میخواهد، واقعیت تاریخی میخواهد، یک جای پائی، میخواهد، یک وابستگی روحی - اعتقادی - ذهنی میخواهد و من همه اینها را، هر سه را خالص در اسلام و در خانواده محمد و در علی میابم و میبینم. و اگر همه تلاشم را منحصر بکنم که با این سه تا چشم اسلام و علی را ببینم و در آن واحد بر هر سه بعد تکیه کنم و نگاه بدوزم و علی را بشناسم و اسلام را بشناسم، نه تنها وابستگی ام را به اسلام همواره حفظ میکنم، بلکه هرگز در برابر قدرت و پیشرفت تمدن بورژوازی غرب و همچنین قدرت و آفرینندگی و پیشرفت مارکسیسم شرق، نه دچار عقده ایدئولوژیک میشوم و نه عقده ملی، نه عقده نژادی، نه عقده اعتقادی. اکنون، به عنوان یک نسخه تاکتیکی و تجربه، مطلبی را عرض میکنم که برای یکی از بچه هائی که از وابستگان من بود، در خدمت آقای خامنه ای عرض میکردم و ایشان هم پسندیدند. این بچه در

چگونه ماندن

سال های ۳۵ - ۲۵ به پانزده، شانزده سالگی رسیده بود، و میدانیم که سال های ۴۵ - ۳۵ سالهای خیلی خاصی است: سال ضربه خوردن، سال خیانت دیدن، سال بدترین جراحتهای را تحمل کردن و سال خیلی سؤالات و حرفهاست. دوره این وسوسه است که اسلام نارساست و اسلام با واقعیتهای جدید منطبق نیست، و از وقتی که سرمایه داری در ایران به وجود آمده است، دیگر اسلام به درد نمیخورد. آن موقع که سرمایه داری نبود، اسلام خوب بود، اما حالا خوب نیست. درست مثل این که اسلام ایدئولوژی را وابسته به وزارت بازرگانی کرده است! که هر وقت سرمایه داری را می آورد، ایدئولوژی را عوض کنیم و هر وقت نمیآورد ایدئولوژی را نگاه داریم!! این وسوسه از بهترین وسوسه ها در نسل جوانی است که پر از آتش است و پر از تندی است و پر از انقلاب در وجودش. و من برای این که مقداری مصونیت برای این جوان ایجاد کنم تا دچار این عقده خود کم بینی و اسلام کم بینی و لغزش به طرف آن طرف نشود، یک کاری کردم که خیلی معلمی است و اثر خیلی خوب هم داشته است و شاید این کار برای کسانی که گرفتار این مسائل هستند، بد نباشد. و آن این است که در این سه بعد، مایه عرفانی را زیاد کردم.

در اینجا از سه بعد سخن گفتم: "خدا"، "برابری" و "آزادی"! همان که در اروپا به نام "پاسکال"، "مارکس" و "سارتر" وجود دارد و در تاریخ ما به نام "حلاج" یا "مولوی"، "مزدک" و "بودا" وجود دارد، و در شیعه همه این حرفها به نام "علی" وجود دارد. علی خشک و خالی، و همه رفیقهایش هم درست کپی خودشانند، درجانشان فرق میکند. ابوذر

چگونه ماندن

یکی از همینهاست، هر سه بعد را با هم دارد. به عنوان ایدئولوژی در آن واحد باید به هر سه بعد تکیه کنیم. در مطالعاتمان باید به هر سه بعد تکیه کنیم. یعنی در اروپا هم برای آن بعد عرفانی باید پاسکال و اسپینوزا و برگسون و کارل و... را بشناسیم. در همان حال به عنوان بعد عدالتخواهی تمام ادبیات سوسیالیستهای اخلاقی آلمانی را بخوانیم، کمونیسم قبل از مارکس را بخوانیم، همه ادبیات مارکسیستی را بخوانیم و همچنین اگزیستانسیالیسم و اومانیسم امروز را و استوارت میلها را بشناسیم، آنهایی که از آزادی انسان: آزادی فردی و حقوق انسانی، بهترین توجیه فکری و عملی را کرده اند. و در ایران هم همین طور. در عین حال برای آن که این نسل، که اسلام را در این سه بعد می‌شناسد و اسلام را در بعد اجتماعی، طبقاتی، ضد استثمار، ضد استعماری اش متریقی میداند، در برابر مارکسیسم دچار عقده حقارت نشود یا در برابر تمدن اروپا و امریکا دچار خود کم بینی نشود، باید مایه عرفانی اش را تقویت کرد، تنها مایه ای که ارزش وجودی انسان را به حدی بالا میبرد که حتی به خود امریکا یا اروپا هم که میرود در برابر عظمت آنها دچار عقده نمیشود و یک ارزش مافوق در خودش میابد و در برابر ایدئولوژی مارکسیسم و کمونیسم مادی - یعنی مارکسیسم - دچار خود کم بینی و نارسائی نمیشود، این تقویت مایه عرفانی به نظر من خیلی معنی دارد و خیلی مهم است و من مایه عرفانی بچه ای را که با وی سر و کار داشتم زیاد کردم. در همان سن پانزده - شانزده سالگی، یعنی در همان حالی که احساس تند و تیزیهای اقتصادی و اجتماعی داشت. معمولاً بچه های ما در این حال، از این اسلامی که الان عرضه میشود، تغذیه میشوند، و اگر در همین بعد بمانند

چگونه ماندن

وقتی که به "انتردوکسیون"^۱ مارکس و کاپیتال او میرسند و به ادبیات سوسیالیسم و انقلابی جهان میرسند، میبینند که در آنجا بیشترش هست و روشنتر و تدوین شده اش، میگویند حالا ما بایستیم که متخصصین ما، مانیفست ما را بنویسند؟ خوب آنها که بیشتر از صد سال هم از چاپ مانیفستشان میگذرد و هزار مرتبه هم تا حالا چاپش کرده اند. بنابراین برای چه بیخود معطل بشویم؟ خودبه خود میلغزند آن طرف. خوب در اینجا آن مایه ای را که مارکسیسم ندارد و انسان بورژوازی ندارد و ایدئولوژی مارکسیستی اصلاً نمیتواند مطرح کند - چون اصلاً این برداشت و بینش و تلقی را ندارد - باید در روح این نسل بیفزائیم. آن مایه، مایه عرفانی است. باید مایه عرفانی را به نسل جوان بدهیم، اما با این که برو نماز بخوان، برو روزه بگیر و برو... این مایه عرفانی درست نمیشود، این یک مایه ضد عرفانی است، یعنی تنها عکس العملش این است که وی اصلاً بیزار میشود، یک "شوک آفتابه"^۲ به وی دست میدهد - به قول آن دکتر - پس باید از کجا شروع کرد؟ از جایی که این جوان وقتی که با عرفان تماس میگیرد، احساس این نماز و روزه های ما را نکند، مقدسهای ما در ذهنش تداعی نشوند، مؤمنین ما اصلاً به یادش نیایند و اصلاً نفهمد که با اینها وجه اشتراک پیدا میکند. برای این کار

^۱. مقصود کتاب زیر از مارکس است:

L'Introduction générale a la critique de l'économie politique (۱۸۵۷)

^۲. نگاه کنید به کتاب اقبال در همین مجموعه: یادداشت ضمیمه.

چگونه ماندن

به نظر من - به عنوان یک معلم - باید از جمله با متون عرفانی ای آشنا بشود که هنوز اصلاً صحبت دین و عبادت و... نیست، متون عرفانی برای ایجاد تصفیه و برای صیقل عرفانی در روح او زدن، برای سرم ذوق خدایی را وارد جان او کردن: کتابهایی مثل "اوپانیشادها" - که اتفاقاً به فارسی هم ترجمه شده است - و خیلی با ارزش است. یا کتابهای "رادهاکریشان" که چندتایشان به فارسی ترجمه شده اند و کوچکتر از همه شان "فکر غرب و مذهب شرق" است که از همه کتابها عمیقتر است و برگسون بیش و کم، تا جائی که میتواند و کارل بیش و کم تا جائی که میشود و بعد یواش یواش "محمد اقبال". اقبال ملائی نیست که بگوئیم از توی حجره مذهبش را گرفته است، یک صوفی ای نیست که بگوئیم آن را از خانقاه گرفته است. نخیر، اقبال یک روشنفکر است، خیلی از همه ماها فکلیتر بوده است و قبل از این که اصلاً فکلیت به ایران بیاید او فکلی بوده است، چرا؟ برای این که زادگاه وی دو قرن با انگلیسها زندگی کرده است، استعمار ما استعمار تلفنی است. اما، استعمار هند، استعماری است که با انگلیسی و اروپائی دو قرن زندگی کرده است. زبانش، زبان انگلیسی است. این آدم به اروپا رفته است. با چه کسانی کشتی گرفته است؟ با هگل، با نیچه، با گوته، با دکارت، با کانت. بعد برمیگردد و میگوید: افسوس از این چندین سالی که در اروپا به هدر دادم! ببینید یک جوان وقتی که این طور میفهمد وی دیگر با یک پلی کی کمپلکس پیدا نمیکند، گوش میدهند؟ "افسوس از این عمری که در اروپا به هدر دادم"، او عمرش را در اروپا به هدر داده است؟ کسی که اسمش در تاریخ فلسفه مغرب زمین می آید؟ در تاریخ نویسندگان و فلاسفه مغرب

چگونه ماندن

زمین دو نفرند که مغرب زمینی نیستند. یکی "عمر مولود" مال الجزایر است که اسمش را جزو نویسندگان فرانسه می برند. و یکی "محمد اقبال" است که اسمش را جزو فلاسفه غرب میبرند. و این بابا، این بابای هندی مسلمان که رفته است آنجا، نه تو کاباره بوده است و نه بانکداری خوانده و نه آرایش خوانده و نه رقص مطالعه کرده است. رفته است فلسفه خوانده است و در عالترین قله فکری بشر. بعد برمیگردد و میگوید: خواب دیدم که مست هگل هستم و شیفته هگل - هگل کسی است که یکی از جرقه های کمرنگش مارکس است، هگل مثل این شیخ احمد احساسی ماست که همه چیز از توش در آمده است - میگوید که خواب دیدم من شاگرد هگل بودم و عظمت هگل و دامنه فکر او جهان را از تنگ دامنی خود شرمگین کرده است، - راست هم میگوید - اما یکمرتبه یک پیر یزدانی ای را در خواب دیدم: کسی که حلب و شام را از نور خدائی خودش روشن کرده است - مولوی را میگوید - و او را که دیدم، دیدم که هگل مثل تصویری محو شد و رفت و از خجالتش اصلاً نگاه نکرد، بعد ببینید چه تعبیری میکند:

گر چه فکر بکر او پیرایه بندد چون عروس

ماکیان کز زور مستی خایه بندد بیخروس

مرغهایی هستند که خروس ندارند، اما هی خودشان را به خاک میمالند از شدتی که میخواهند تخمی بیندازند، بدون خروس تخم میکنند، این تخم برای خوردن خوب است اما

چگونه ماندن

اگر زیر مرغ بگذاری باز نمیشود برای این که نطفه ندارد، جان ندارد، زایش ندارد. کسی که ایدئولوژی هگل را به عنوان یک استاد می‌شناسد - و نه این که ترجمه چرند دروغی را که مترجم هم نفهمیده است بخواند و بگوید - می‌آید و می‌گوید که تمام هگل مثل تخم خروس ندیده ای است که فقط برای نیمرو خوب است، در برابر مولوی که یک خورشید است و چراغ موشیها در مقابلش^۱. اصلاً به این صورت تلقیشان میکند. اکنون بچه من و تو وقتی که بینش عرفانی، احساس عرفانی و خداپرستی را در این اوج متعالی ماوراً هگلی مطرح ببیند^۲ و احساس عرفانی در این اوج برای او مطرح شود، برای یک جوان مطرح شود، برای نسل جوان ما مطرح شود، وقتی که این نطفه عشق در روح نسل جوان ما وارد شود، این سرم ذوق خدائی وارد شود، توی خونشان جریان پیدا میکند و چون این خونی نیست که آنها را به انزوای معبد و مسجد بکشاند، بلکه خونی است که از یک طرف همان طور که مثل حلاج توی خاکسترش هم می‌تپد، همان جور نیز این خون تبدیل به خون حسین میشود در میدان دعوا، و تبدیل به خون ابوذر میشود، در دعوی یک شعار اقتصادی، این خون در متن زندگی میافتد،

^۱. بچه ها، یعنی آنهایی که قربانی این مسائل هستند، آنهایی که مستقیماً این آتش را روی پوستشان و روی جگرشان حس میکنند، آنهایی که در متن حادثه هستند. ما به هر حال هر چه باشد تماشاچی قضیه هستیم و ناظر، و به هر حال متفکر و قاضی ایم، ولی خودمان بازیگر صحنه و قربانی صحنه و موضوع اصلی قضیه نیستیم. خلاصه دلم میخواست آنها حرف بزنند.

^۲. اصلاً او ماوراء مارکسیست را بیان نکرده است چون دیگر احتیاجی نیست. آدم به قله دماوند که برود، دیگر از هتل فلان... هم بالاتر رفته است و احتیاج به مطرح کردنش نیست.

چگونه ماندن

در متن سرنوشت بشر میافتد، در متن توده میافتد، در متن نیاز زمان میافتد. یعنی عاشقی است که مسلح است و مسئول است: علی. علی با همه آن اوجش و با آن عظمتش میگوید، اصلاً ولایت و وصایت و اتمام دین را نمیخواهم - که با ولایت من، دین اتمام پیدا کرده است - حالا همه را میآیم و در گرو این میدهم که گرسنه ها را سیر کنم و گلوی آن پرخورها را بگیرم و بگویم هر چه را خوردی بده و اگر هم شیر شده و در کامشان رفته است، باز هم بیرون میکشم. خوب میبینم که یک انزواطلبی صوفیانه نیست، یک خون عرفانی است که در همان حال که عاشقانه و عرفانی است، در همان حال مجاهد است و در همان حال مسئول عدالت است، در همان حال مجاهد است و در همان حال مسئول عدالت است و در همان حال آزادیخواه است و در همان حال مسئول مردم است. بنابراین این آدم در برابر انسانی که مارکس مطرح میکند، نه تنها دچار احساس نارسائی نمیشود، بلکه همه آنها را با نگاهی که مشرف بر آنها است و از بالا است نگاه میکند. و احساس میکند که این مجسمه سنگی ای که مارکس از انسان میسازد هر چند زیبا و هر چند خوب! و هر چند همه ابعاد زندگی مادی انسان را دارد، اما به قول اقبال آن نطفه را ندارد و آن ذره و آن آتشی را ندارد که به آدم، گداز وجودی میدهد، آنگاه نه تنها احساس کمبود نمیکند، احساس زیادبود و یک افزایش بر آن میکند. و اینجاست که اسلام نه به عنوان یک مادون نیمه روشنفکری مادون مارکسیستی مطرح میشود، که در تکامل به مارکسیسم میرسد، بلکه به عنوان اسلامی مطرح میشود که بر ویرانه بن بست شکست لیبرالیسم سرمایه داری و عرفانگرایی صوفیانه و عدالتخواهی

چگونه ماندن

ماتریالیستی بنا شده است، یعنی از روی ویرانه آنها سر میزند، و یک اسلام ماوراء علم، ماوراء ماتریالیسم و ماوراء مارکسیسم است.

باری وابستگی عرفانی بزرگترین پیوند و بزرگترین عاملی است که به یک جوان تعالی وجودی و درونی و یک زیبایی روحی می‌دهد و این جوان نه در برابر ایدئولوژیهای آسیب پذیر میماند که میخواهند اندیشه اسلامی او را با تیغ علم و فکر و منطق از ریشه بکنند و نه در برابر وسوسه های تباه کننده ای آسیب میپذیرد که سرمایه داری و مصرف پرستی و جنسیت و پوچگرایی استعمار فرهنگی دارند و میخواهند او را بغلتانند و ببلعند.

"والسلام"

عرفان، برابری، آزادی

این متن از نوار استخراج شده است. اصل نوار به همین
عنوان شهرت دارد و در نوشته های برادر نیز به این عنوان و یا
نظیر آن برخورد می شود (از جمله نگاه کنید به کتاب "با
مخاطبهای آشنا" مجموعه آثار ش ۲: ص ۱۴۳).

میخواستم بگویم که اصولاً از همهٔ محدوده های فرقه ای و مذهبی بیرون بیائیم و به بررسی جهانی که الان در آن زندگی میکنیم، و طبیعت و هم انسانی که در این طبیعت زندگی میکند پردازیم. طبیعت و انسان دو موضوع اساسی اند که در آنها شکی نیست. برای مطالعهٔ این دو موضوع و رابطه شان با هم، و زندگی انسان و حرکتش باید تمام مکتبها و تجربه هائی را بررسی کرد که در تاریخ، به نام دین یا به نام فلسفه، یا رشته های مختلف فکر و عمل بشری عرضه شده اند. در بررسی همهٔ اینها با هم، به سه جریان اساسی میرسیم، بقیهٔ مسائل یا همگی منشعب از این سه جریان اصلی اند و فرعی هستند و یا اساساً از قضیه پرت اند و ارزش درجهٔ دوم دارند، اما آن سه جریان اساسی: یکی عرفان است دیگری برابری و سوم آزادی:

عرفان به معنای اعمّش، در شرق و غرب همیشه وجود داشته است. اما علت این که میگویند عرفان از شرق برخاسته و خصوصاً یک قیافه شرقی به آن داده اند، این نیست که فقط شرقی گرایش عرفانی دارد، علت این است، که چون تمدن در شرق آغاز شده و اینجا زاینده اندیشه ها و فرهنگها و مذهبهای بزرگ بوده، خودبه خود عرفان هم باید از اینجا شروع میشده



عرفان، برابری، آزادی

است. اما در نیمکره غربی وحشی نشین، انسان هنوز به مرحله تمدن نرسیده بوده، بنابراین خودبه خود نمیتوانسته است دارای عرفان متعالی باشد. والا اصولاً عرفان، جزو فطرت آدمی است. حتی به نظر من همین داروینی که اینهمه به واسطه مادی بودن کارهایش کوبیده میشود، بزرگترین اثبات کننده معنویت انسان است. داروین به زبان علمی میگوید که: "تکامل در غیر انسان یعنی در نباتات و حیوانات به صورت مادی و فیزیولوژیک و بدنی بوده است: نباتات گسترش یافته، بعد آمیبهها و حیوانات به وجود آمده اند و هر نوعی به نوع کاملترش تبدیل شده است آنگاه انسان اولیه که کاملترین حیوان بوده، تکامل یافته و مثلاً موی کف دستش ریخته و پیشانی اش وسیع شده، و چانه اش عقب رفته و دُمش افتاده و روی پایش ایستاده و انسان به وجود آمده است". اما از این لحظه به بعد تکامل این انسان، نه از نظر بدن، بلکه در درون و در معنای انسان ادامه پیدا خواهد کرد. فصل جداکننده انسان از حیوان ماقبلش - که یک انسان میمون مانند بوده است - پدید آمدن حس عرفانی است، حسی که اصلاً مرحله انسانی با آن شروع میشود. بنابراین همین انسان ابتدائی هم، چه در شرق و چه در غرب، یک حس عرفانی دارد، نهایت این که چون عرفانی ابتدائی است ارزش مکتبی و علمی ندارد و الا همان احساسی که این انسان نسبت به یک سنگریزه و به یک بت دارد، همان احساس تقدسی که نسبت به بعضی اشیاء دارد، و همان رابطه مرموزی که با آنها در وجود خود احساس میکند، زائیده احساس عرفانی و خصلت عرفانی اوست. منتهی چون این انسان بدوی است،

عرفان، برابری، آزادی

این سبملها نیز ارزشی ندارند. علت آن که عرفان در شرق تا این اندازه عمق و عظمت پیدا کرده آن بوده است که خود تمدن و فرهنگ در حد بالا قرار داشته است.

پیشرفت هر مذهبی بستگی به پیشرفت پیروان آن مذهب دارد. این مطلب را ما به خوبی حس میکنیم و میبینیم که هندوهائی که در نظر مسلمانها - تا همین صد سال پیش - مظهر انحطاط و عقب ماندگی و شرک و گاوپرستی و جهل بودند، هم اکنون راجع به مذهب هندو کتابهائی مینویسند که واقعاً ما را اشباع میکنند، و این کتب قابل مقایسه با کتابهائی نیستند که راجع به اسلام نوشته میشوند. رادها کریشان راجع به تقدس گاو یک توجیه فلسفی دارد که ما الان راجع به توحید چنین کتابی نداریم. در حال حاضر متفکرین هندو، راجع به شرک و خدایان بیشمار هند یک جور تلقی و توجیه و تفسیری دارند که در دنیا در حد عالیتین افکار فلسفی قابل طرح است، در صورتی که ما، یک مذهب بسیار مترقی داریم - که اقل از لحاظ تاریخی دو هزار سال از مذهب هندوها جلوتر و کاملتر است - ولی چون دست ما افتاده، یک چیز مبتدلی شده است. به هر حال عرفان یک جریان فکری است که از فطرت نوعی انسان سرچشمه گرفته است. مقصود از عرفان در معنی کلی اش، احساس دغدغه درونی بشری در این جهان طبیعی است. به طوری که هر کسی آن دغدغه را ندارد معلوم میشود که هنوز وارد عرصه نوعیت انسان نشده است، فقط دُمش افتاده و موهایش ریخته است. و الاً امکان ندارد که انسان در زندگی مادی و این جهانی، و در رابطه با این آسمان و این طبیعت احساس اضطراب نداشته باشد. این احساس اضطراب ناشی از کمبودی است که در رابطه او و طبیعت

عرفان، برابری، آزادی

وجود دارد. یعنی به میزانی که انسان، انسان میشود نیازهایی را احساس میکند که دیگر طبیعت نمیتواند آن نیازها را برآورد. چرا؟ چون طبیعت خانه ای است که انسان و گاو، حیوان و نبات همه با هم در آن زندگی میکنند، و این طبیعت بر اساس نیاز حیوان ساخته شده است. انسانی که در این طبیعت به وجود آمده است نیازهایی دارد که طبیعت، یعنی خانه مشترک او و حیوان، نمیتواند آنها را برآورد. از اینجا است که کمبود و احساس بیگانگی با جهان و احساس غربت در این دنیا در وی ایجاد میشود. و این تشنگی و غربت، نیاز و عطش را در او به وجود میآورد. نیاز و عطشی که دو سرچشمه اصلی تجلی روح عرفانی در بشرند. پس طبیعی است که انسان برای برآوردن نیاز و عطش خود به آنچه که در این جهان نیست بیندیشد و برای برآوردن احتیاجهای متعالی ای که ماوراء مادی است، و هم برای رفتن به آنجاهایی که احساس میکند جای اوست، به فرا سوی طبیعت توجه کند. زیرا انسان به همان اندازه که بیشتر از طبیعت رشد میکند، با طبیعت بیگانه میشود و در نتیجه احساس غربت و تنهایی میکند. و برای جلوگیری از این تنهایی، و برای فرار از این غربت به دنیائی که اینجا نیست، توجه میکند.

در یک کلمه دنیائی که اینجا نیست "غیب" است. بنابراین به تعبیری بسیار خلاصه میتوان گفت که عرفان تجلی فطرت انسان است برای رفتن به غیب، کشف و شناخت غیب. اما غیب کجا است؟ جواب به این سؤال ما را دوباره به یک فرقه خاص و یک مکتب عرفانی و صوفیانه خاص میاندازد. من نمیخواهم بدانجا بیفتم و به طور کلی میگویم آنچه مشترک است

عرفان، برابری، آزادی

این است که نوع انسان اصولاً غیبه‌جو است و اساساً عامل حرکت و تکاملش هم، همین غیبه‌جویی او است. اگر آنچه مشهود و محسوس است برای انسان بس باشد وی متوقف میماند، اما چون بس نیست به حرکت می آید و این حرکت تکامل او را تضمین میکند. بنابراین درست برخلاف آنچه مادیون میگویند که گرایش انسان به غیب او را منحط میکند، گرایش انسان به آنچه وجود دارد او را منحط میکند. رفتن به سوی ارزشهایی که در طبیعت وجود ندارد، انسان را از حدّ محدود طبیعت فراتر میبرد و تکامل معنوی و نوعی و ذاتی او را تضمین میکند. بنابراین عرفان چراغی است که در درون آدم روشن میشود. رابطه ای است که انسان مادی را به یک موجود غیرمادی تبدیل میکند که از تمام فضای طبیعت فراتر رفته و از سطح طبیعت بیشتر اوج گرفته است. رابطه ای است که او را به سوی آنچه که اینجا نیست، میراند. و این تکامل معنوی اوست. تمام مذاهب غیر از احکامی که راجع به زندگی و اقتصاد و سیاست و اخلاق و امثال اینها دارند، واجد یک ریشه عرفانی اند. اساساً جوهر هر دینی همین احساس عرفانی است، چه این دین شرقی باشد یا غربی، چه شرک باشد یا توحید فرقی نمیکند، چون اینها مربوط به نوع و درجه تکاملی مذهب است.

اگر این احساس عرفانی از آدم گرفته شود، بلافاصله انسان به صورت یک حیوان کاملتر و هشیارتر و قویتر و مسلطتر بر طبیعت و بر احتیاجاتش در می آید، در صورتی که انسان بیشتر از این است. احساس عرفانی است که انسان را فضیلت و کرامت میدهد و به میزانی که انسان متکاملتر باشد این نیاز و عطش در وی شدیدتر است. همان طور که به چشم هم میبینیم،

عرفان، برابری، آزادی

انسانهایی که کاملترند، ناراضیترند. انسانهایی که تکامل معنویشان بیشتر است و نیازهایشان متعالیتر، مواهب مادی برایشان کوچکتر است و عجز طبیعت هم از سیر کردن آنها بیشتر. و این یک امر بدیهی است. حتی وقتی آدمهای مادی را در نظر میگیریم که تکامل انسانی پیدا کرده اند ولی به خدا و غیب معتقد نیستند مثل: داستایوسکی^۱ و سارتر^۲، و یا آلبر کامو^۳، می بینیم که اینان از لحاظ فکری، مادی هستند، اما از لحاظ روحی مادی نیستند. چون اندیشه و احساس روحیشان تکامل پیدا کرده است، و از نبودن خدا احساس تأسف میکنند. این مطلب خیلی جالب است که سارتر دیگر مثل قرن نوزدهمها نمیگوید که خدا نیست و دین یک خرافه و عامل بدبختی انسان است، بلکه میگوید نبودن خدا، انسان و زندگی و همه هستی را احمق و بی سرانجام و بی معنی کرده است، ولی چه کار کنیم که این طور است. معلوم میشود که سارتر وقتی خدا را از طبیعت برمیدارد، طبیعت را تنگ و احمق و بیشعور و بی احساس، و نارسا برای نیاز و زندگی انسان تصور میکند. وی بیگانگی و غربت انسان را در طبیعت تأیید میکند و فقط به خدا معتقد نیست. حتی معتقد است که اگر خدا را برداریم هر کاری مجاز است، زیرا اوست که فقط میتواند خیر و شر را توجیه کند، و الاً وقتی او وجود

۱. که به یک معنی مذهبی نیست.

۲. که اساساً مذهبی نیست و ضد خدا و غیب است.

۳. که بی شک یک آدم ماتریالیست است.

عرفان، برابری، آزادی

ندارد، مثل خانه ای است که هیچ کس و هیچ چشمی در آن نیست، در این خانه این مطلب که: شما چطور مینشینید؟ چطور لباس میپوشید؟ چطور رفتار میکنید؟ بی معنی است، مؤدب یا غیر مؤدب نشستن در خانه ای که چشمی وجود ندارد تا ناظر شما باشد یعنی چه؟

تقسیم بندیهای بین مؤدب نشستن، و غیر مؤدب نشستن، زشت بودن و زیبا بودن، خوب رفتار کردن و بد رفتار کردن، حرف خوب زدن و حرف بد زدن، وقتی است که ناظری وجود دارد. اگر در طبیعت یک چشم بینا وجود نداشته باشد که نظارت کند، بین کسی که خیانت و یا خدمت میکند، بین کسی که خودش را در راه ارزشی و ایمانی نابود میکند و کسی که دیگران را در راه وجود خودش نابود میسازد، فرقی نیست و اینها همه مثل همدند، زیرا ملاک مطلق که خارج از این اعمال باشد، وجود ندارد. همین نکته ها نشان میدهند که نبودن مذهب و خدا برای این گروه یک کمبود است، ولی به هر حال از لحاظ فکری چون بدان معتقد نیستند، به این کمبود و تنهایی انسان و این محکومیت و بدبختی و غربت تمکین میکنند. این امر نشان میدهد که رشد فطرت انسان بالاتر از رشد طبیعت و مرز طبیعت است و اگر آن دغدغه عرفانی در انسان نباشد، انسان از لحاظ معنوی میخشکد و منجمد میشود. چنان که تمدن امروز نیز بدون خدا رشد کرده، و به صورت جامعه متمدن با انسان وحشی در آمده است. الان علم، که بدون خدا رشد کرده، واقعاً تمدن ایجاد نموده است، اما جامعه متمدن، نه انسان متمدن. در صورتی که ما در گذشته انسانهای متمدن، اما جامعه وحشی و عقب مانده

عرفان، برابری، آزادی

داشتیم. عرفان رشد فرهنگی و معنوی و کرامت وجودی انسان را تا اوج مطلق، تا خدا، تضمین میکند.

این یکی از سه جریان فکری است. اما عرفان در شرق بعداً وارد مذهب شد و مذهب نیز کم کم به صورت یک دستگاه روحانیت در آمد و یک طبقه را تشکیل داد، و چون جزو طبقه حاکم بود، از لحاظ وضع اجتماعی به دیگر طبقات حاکم وابسته شد، و در نتیجه و متأسفانه عرفان و مذهب تبدیل به خرافات و توجیهاتی شدند به نفع طبقه حاکم و علیه مردم و رشد انسان و فطرت آزاد انسانی. و به صورت بندی در آمدند بر پای تکامل معنوی و مادی انسان. ناچار روحهائی که به دنبال آزادی میگشتند، خود به خود در برابر این چنین مذهبی ایستادند و چاره ای هم نداشتند. ما از آزادیخواهی که در اروپا به وجود آمده است توقع نداریم که حقیقت اسلام را از قرآن و حقیقت مسیحیت را از تاریخ در بیاورد، چون وقتی که خود روحانیون این حقیقت را در نمی آورند، شما چطور از یک نویسنده، یا از یک سوسیالیست یا از طبقه کارگر اروپائی توقع دارید که این حقیقت را در بیاورد؟ بدین ترتیب، افکار جدیدی که به دنبال آزادی انسان و دنبال رشد علم و عقل بودند، خود به خود در برابر مذهب ایستادند، و مذهب هم که به دست متولیهائی منجمد شده قرون وسطائی افتاده بود - و در این شکل نقش ارتجاعی و ضد انسانی داشت - در برابر این نهضت جدید قرار گرفت و خودبه خود سرنوشتش در اروپا و بعد هم در همه دنیا به این صورت در آمد که عنوان شد: اساساً آزاد شدن انسان موکول و منوط به رها کردن قید و بندهائی است که مذهب بر دست و

عرفان، برابری، آزادی

پای وی نهاده است. البته مقصودم از قید و بندهای مذهب آن چیزهایی است که دستگاه های روحانیت در اسلام و مسیحیت، و در مذهب یهود و هندو، و همه جا بر دست و پای افکار و اندیشه انسان زده اند.

اساساً به وجود آمدن این فکر جدید در اروپا، از ابتدا، به خاطر مسائل انسانی و برابری و عدالت و اصالت انسان بود، مسائلی که جزو افکار و ایده آلهای همیشگی انسان اند. ولی چون در قرن هیجدهم و نوزدهم ماشین به وجود آمد، ماشین تضاد طبقاتی و ظلم و غنی بودن و فقیر بودن طبقه ها را تشدید کرد. و این وضع به خلاف وضع گذشته بود که برای یک زمیندار بیست یا سی دهقان کار میکردند. یک دهقان در سال چه قدر میتواند تولید کند؟ فرض کنید پنج خروار گندم تولید میکرد، از این پنج خروار، یک خروار به بذر و مصارفهای اولیه میرسید، یک خروار مربوط به آب و زمین و فراهم کردن آنها بود، یک خروار را خود دهقان میگرفت، سه خروار، بنابراین ارباب دهقان را چه قدر استثمار میکرد؟ دو پنجم و بیشتر از این نمیتوانست او را استثمار کند، چرا؟ چون دهقان بیشتر از این اصلاً نمیتوانست تولید کند. پس استثمار در گذشته همیشه یک حالت ثابت و سطح پائین داشته است. اگر کسی، خیلی میخواست استثمار کند باید افراد زیادتری را به خدمت میگرفت، یعنی چون نمیتوانست تولید را بیشتر کند، بایست تولیدکننده ها را بیشتر میکرد تا مثلاً هزار دهقان باشند و از هر کدام دو خروار استثمار کند که روی هم رفته دو هزار خروار گندم استثمار نماید. این کار نیز امکان نداشت زیرا زمین و آب آنقدر آزاد نبود که شخص هر اندازه دلش میخواست دهقان

عرفان، برابری، آزادی

بدانجا بیاورد. پس چون زمین و آب و میزان کار دهقان محدود بود، تولید همیشه ثابت میماند. البته یک سال به خاطر بارندگی پنجاه من زیادت‌تر میشد و یک سال به خاطر قحطی صد من کمتر، ولی به هر حال تولید همیشه ثابت بود، اما از قرن هیجدهم و نوزدهم ماشین وارد میدان شد و تولید را صد برابر افزایش داد، یعنی همین دهقان وقتی کارگر شد و بغل دست ماشین ایستاد، سرعت کار ماشین ده، بیست و صد برابر گردید. پنج کفّاش که برای یک ارباب کار میکردند در روز میتوانند ده الی پانزده جفت کفش بسازند، ولی همانها وقتی با ماشین کار میکردند میتوانند در روز هزار جفت کفش بسازند، یعنی تولید صد برابر شد در صورتی که حقوق کارگر در هیچ جای دنیا صد برابر نشده، به فرض دو یا سه برابر شده است، بقیه را ارباب میبرد در صورتی که در گذشته دو پنجم را میبرد. این استثمار باعث گردید که در یک طرف انبوه ثروت افزایش یابد و در طرف دیگر فقر زیادت‌تر شود. دهقان در گذشته میتواند در خانه اش چند گاو و گوسفند و مرغ نگهدارد و خوراکش را از آنجا داشته باشد. در یک مزرعه کوچک خودش بکار. همچنین غالباً وسیله تولید مثل الاغ و بیل و کلنگ متعلق به دهقان بود بنابراین در عین حال دهقان یک نوع مالک بود. اما وقتی که دهقان کارگر میشود صبح که از خانه بیرون می آید بر از لباس کارش و غیر از این که ریشش را میتراشد چیز دیگری برای همراه بردن ندارد و فقط بازوی کارش را هشت ساعت به کارخانه میبرد و کرایه میدهد و مثلاً در ازایش بیست تومان میگیرد و برمیگردد، و هر روز هم ماشین او را بیشتر به خود جذب میکند به طوری که یک دقیقه فرصت غفلت ندارد. در صورتی که دهقان



عرفان، برابری، آزادی

انسان آزادی است که در یک سال پنج ماه کار میکند و کارش را نیز خودش انتخاب مینماید و احساس آزادی دارد. اما برای کارگر دیگر آن احساس آزادی، و حتی امکان یک دقیقه تأمل، یک دقیقه فرار از کار نیست.

بدین ترتیب تضاد طبقاتی به اوج خود رسید و حتی از این هم بدتر شد. سرمایه های قدیم که در هزاران شعبه و کارگاه و تجارتخانه و امثال اینها پراکنده بود، اکنون مرتب در دست پنج، ده و بیست نفر متمرکز شد و دیگران مرتب خلع سلاح میشدند و به صورت توده های انبوه کارگر در می آمدند. در این حال آن فکر و آرزوی همیشگی مذاهب و انسانها برای عدالت و برابری به صورت فاجعه آمیز و نفی انسان در آمد و انسانها و جامعه ها و ملتها به دو قطب متخاصم و حشوناک که خون یکدیگر را می مکیدند تبدیل شدند و هدف نیز معلوم نبود و آن معناها و ارزشها و معنویات از بین رفته بود. عکس العمل وجدان آزاد انسان خود به خود مبارزه با این رابطه بود، این است که مبارزه سرتاسر اروپا و بعد هم آسیا و افریقا را فراگرفت و امروز این طرز فکر در آسیا و افریقا و آمریکای لاتین بیشتر از خود اروپا که مادر آن است وجود دارد. برای مبارزه با این نظام سرمایه داری و برای مبارزه با این بهره کشی و حشوناک از انسانها و برای مبارزه با مسخ شدن کارگر در نظام ماشین و مسخ شدن سرمایه دار در نظام سرمایه داری که او را تبدیل به یک موش سکه پرست کرده است و هیچ چیز جز جمع آوری احساس نمیکند، و این انسان کارگر را هم به صورت یک ماشین در آورده است که آنقدر باید کار کند تا مستهلک شود و به دور انداخته شود و هیچ فرصت و مجالی هم برای رشد

عرفان، برابری، آزادی

معنوی و انسانی ندارد، مکتبهای مختلف به وجود آمد. این مبارزه به اسمهای مختلف در سطح جهان شروع شد ولی متأسفانه این نهضت و گرایش به طرف مردم و برای عدالت طبقاتی و تنظیم عادلانه روابط انسانها در دنیا در برابر مذهب، رشد پیدا کرد، زیرا مذهب در دست دستگاه های حاکم، و طبقه روحانی ای بود که اساساً در طول نظام حاکم رشد پیدا کرده بودند. مذاهب وقتی روی کار آمدند طبقه حاکم نداشتند. یکی از خصوصیات اسلام هم همین است - من امروز در یکی از نوشته های گروه های انقلابی در امریکای لاتین نیز همین مطلب را میدیدم - که جزو افتخاراتش یکی هم این است که ما موّلد و متفکر نداریم و تقسیم نشده ایم به انقلابی ای که کار میکند و متفکری که فکر میکند و ایدئولوژی درست میکند برای این که همه مان یکی هستیم همان کسی که ایدئولوژی را تبلیغ میکند عمل هم مینماید و همان کس که عمل مینماید فکر نیز میکند: همه ما یکی هستیم. این مطلب یک امر بدیهی و حل شده در اسلام است. اصلاً مجاهدین صدر اسلام و اصحاب پیغمبر کدامشان متفکرند، کدامشان مجاهدند، کدامشان عامل اند و کدامشان روحانی اند؟ اصلاً این تقسیم بندیها وجود ندارند. اینجا هر کس، هم اسلام را تبلیغ میکند هم خودش میجنگد و هم در مزرعه یا در خرماکاری یا در شترداری عملگی میکند. یعنی هم کارگر است و هم مبارز عملی است و هم متفکر است. بعدهاست که تقسیم بندی پیدا میشود و روحانی به صورت یک طبقه رسمی در می آید. این طبقه رسمی چون معمولاً باید به نفع وضع طبقاتی و هم پیوندهای طبقاتیش کار کند، مذهب رسمی را به ریش آنها میندد و مردم را تخدیر میکند و بدین ترتیب خود به خود

عرفان، برابری، آزادی

مذهب رسمی در برابر این نهضت میایستد. در اروپا تا آخرین رمقش - و الان نیز - بعد هم در امریکای لاتین، و در هر جا که این نهضت شروع کرد، مذهبهای رسمی در برابرش ایستادند و آن را به اسم دین نه به اسم دیگر کوبیدند.

بنابراین مطلب در افکار عمومی این طور مطرح شد: که اساساً مذهب وسیله ای است برای توجیه وضع موجود به ضرر مردم و به نفع یک اقلیت و عملاً هم میبینیم همین طور هست. یک نهضتی است که با مذهب اصلاً کاری ندارد و میخواهد یک عده ای را از بهره کشی نجات بدهد، آن وقت مذهب آن نهضت را تکفیر میکند، معلوم میشود که اینجا دیگر مذهب نیست و مسئله عرفان و معنویات دروغ است، بلکه وسیله ای است برای تحکیم و تثبیت این وضع.

متأسفانه در اروپا این نهضت، که البته عدالتخواهانه و طرفدار برابری طبقات و افراد مردم بود - یعنی همان ایده آلهائی که در ذات مذهب هم وجود داشته است - به صورت یک نهضت علیه مذهب در آمد. نهضت سوسیالیسم، به صورتهای مختلف: مارکسیسم و حتی ضد مارکسیسم و سندیکالیسم و صورتهای دیگر، در اروپا به وجود آمد و در دنیا رشد پیدا کرد.

عرفان، برابری، آزادی

نهضت سوم - که بعد از این نهضت است^۱ - به خصوص بعد از جنگ بین الملل دوم رشد پیدا کرد. چون عرفان در مذهب وجود داشت و مذهبها از صحنه زندگی مردم اروپا کنار رفتند و در مذاهب ملاها ماندند با تبعه خودشان - که آنها هم در زمان ما دیگر آخرهای کارشان است.

وقتی مذهب از صحنه زندگی اجتماعی امروز و از صحنه فکری نسل جوان به کنار رفت، سوسیالیسم به جایش آمد. اما آن هدفهایی هم که سوسیالیستها در قرن نوزدهم در اروپا داشتند به نتیجه نرسید. زیرا ما در صد سال پیش در اروپا انقلاب سوسیالیستی داشتیم، کارگرها انقلابی بودند و سرمایه داری داشت از بین میرفت، اما اکنون پس از صد سال، کارگرهای اروپا دیگر آن طور نیستند. به خصوص آلمان که نهضت کارگریش از همه جلوتر بود الان از همه عقب مانده تر است. به طوری که طبقه کارگر آلمان حتی از کاتولیکها و پروتستانهای آنجا واقعاً دست راستی ترند در تمام سی سال بعد از جنگ، یک اعتصاب کارگری در آلمان وجود ندارد. در صورتی که صد سال پیش، قبل از مارکس رهبرشان پرودون بوده است. به هر حال سرمایه داری اروپا توانست آن انقلاب سوسیالیستی را به کلی منتفی کند. فعلاً سوسیالیسم کشورهای دیگر مانند چین و شوروی نیز کارش به بن بست رسیده است، یعنی

۱. اینها را وقتی که حرکت عمومی پیدا کردند نهضت میگوییم والا ریشه های این نهضتها همیشه در تاریخ بصورت افکار و مکتبها وجود دارند ولی وقتی بصورت یک حرکت جهانی در می آیند بدان نهضت می گویند.

عرفان، برابری، آزادی

هدفهائی که آزادیخواهان قرن نوزدهم احساس میکردند، تحقق نیافته است. آزادیخواهان قرن نوزدهم احساس میکردند که اگر نظام سوسیالیستی در جامعه وجود پیدا کند، دیگر انسان از بند مادیگری آزاد میشود و تضاد طبقاتی و تضاد منافع نخواهد بود، این تضادها که نباشند جنگ نخواهد بود، جنگ و تضاد و استثمار که نباشند، همه نیروهای انسانها با هم جمع میشوند و برای تکامل و رشد معنویشان به کار خواهد رفت، اما همه اینها آرزوهائی بود که سوسیالیستهای قرن نوزدهم داشتند، و دیدم که همان نظام سوسیالیستی که میخواست انسانها را آزاد کند، پس از به وجود آمدن همه را برده یک رهبر کرد و به صورت فردپرستی و حزب پرستی و بعد به صورت دولت پرستی در آمد.

پرودون در یکی از نامه هایش به مارکس نوشته است که: "ما اگر میخواهیم کاری انجام دهیم باید خیلی متواضعانه باشد و فقط برای آگاهی خلق این کار را بکنیم، و دو مرتبه پیغمبر بازی راه نینداخته و خود را به صورت آمر و ناهی مردم، به آنها تحمیل نکنیم و بنیانگذار یک دین و فرقه تازه در دنیا نشویم زیرا من از این که این مکتب تو فردا به صورت کیش دولت در بیاید و دولت پرستی جانشین خداپرستی شود، میترسم." و دیدیم همان طور شد که او پیش بینی میکرد.

انعکاس سرخوردگی از این امر در افکار و روحهای آزاد، به صورت مکتب جدیدی جلوه کرد که به قول خودشان هم نفی کننده مذهب است، که انسان را به عبودیت در برابر

عرفان، برابری، آزادی

خدا یا خدایان میکشاند، و هم نفی کننده مارکسیسم است، که انسان را به عبودیت در برابر دولت میکشاند.

چون وقتی همه ثروتها در دست دولت باشد و دولت هم بدان صورت سلسله مراتبی تعیین شود، و این سلسله مراتب هم به یک سلسله مراتب ثابت و بوروکرات تبدیل گردد، به صورت یک باند همیشه حاکم در خواهد آمد. در این نظام دیگر هیچ انسانی نمیتواند کاری بکند و هیچ وقت نیز نمیتواند خود را نجات دهد زیرا دیگر ثروت و امکانات مالی برای هیچ کس وجود ندارد و همه به صورت کارمند وابسته به یک تشکیلات وحشتناکی در میآیند که به پیشوا ختم میشود. و عجیب است که همین مکتبی که اولین نظریه اش نفی شخصیت در تاریخ است، - چون میگوید شخصیت در تاریخ هیچ نقشی ندارد -، به صورت بزرگترین مکتب برای رشد و پیدایش شخصیت در می آید. و حتی مکتبهایشان به اسم اشخاص میشود. مارکسیسم، لنینیسم، تیتوئیسم، کاستریسم، تروتسکیسم، مائوئیسم، که بسیاری از اینها هم مرده اند. ولی ما که مذهبی هستیم، اگر با کسی از محمدیسم و محمدی و علوی گفتگو کنیم اصلاً نمیفهمد که از چه سخن میگوئیم زیرا ما مذهبها، با این که متهم به پیغمبرپرستی هستیم و پیغمبر را بالاتر از همه بشر میدانیم، به این اندازه عقده شخصیت پرستی نداریم، ولی آنها که شخصیت را نفی میکنند و میگویند که شخصیت و قهرمان اصلاً کوچکترین دخالتی در زندگی بشری و تاریخ ندارد، مکتبشان به صورت رهبرپرستی، و یک شکل دیگری از فاشیسم در میآید.

عرفان، برابری، آزادی

جنگ بین الملل دوم، کارهای خیلی اساسی انجام داد. یکی آن که دو مرتبه مذهب را در دنیا به صورت جدی مطرح کرد، دیگر آن که علم را از آنهمه ادعا انداخت و سوم آن که مارکسیسم را از سگه انداخت زیرا مارکسیسم نتوانست به مشکلات اقتصادی و انسانی پاسخ گوید. و از همین جا مسئله رشد اگزیستانسیالیسم مطرح شد. البته اگزیستانسیالیسم در قرن نوزدهم و حتی پیش از آن نیز وجود داشت، در همان عرفان ما نیز وجود دارد (چرا که اصلاً عرفان یک فلسفه وجودی است) ولی به این صورت جدید که الان در دنیا مطرح شده است و تکیه اش به خود آدم و انسان است. میگوید که همه تاریخ برای صحبت کردن از غیر انسان است و یا اصالت خداست که میخواهد انسان را تابع او قرار دهد^۱ این است که اگزیستانسیالیسم برمیگردد به تکیه کردن روی وجود خود انسان و به وی میگوید: خود را بپا و

۱. البته بصورت رابطه خدا و انسانی که در مسیحیت یا مذاهب دیگر است که واقعاً انسان را از انسان بودن مسخ می کند. الان در مذهب خودمان نیز کسی که در برابر خدا نیایش می کند، بقدری ذلت انسان و خودش را تثبیت میکند که دیگر مردک حتی ادای قرضهای خودش را هم از خدا و امام میخواهد و یا میخواهد که ترافیک را درست کنند مثل اینکه اصلاً خود او هیچ وجود ندارد و اصلاً یک اراده نیست: هیچ چیز، اما این هیچ چیز غیر از آن هیچ چیز فلسفی است که اسلام می گوید که انسان در برابر خدا هیچ چیز ندارد. آن بدان معنی نیست که انسان واقعاً هیچ چیز ندارد بلکه همه چیز دارد و این همه چیزش از خداست. آن فقر معنوی که در اسلام وجود دارد بدین معنی است که انسان ارزشهای واقعی خودش را بخودش نسبت ندهد که دچار غرور شود و غرور فردی گریبان گیرش گردد. این بدان معنی نیست که من هیچ چیز ندارم، بلکه بعکس اراده، علم بینایی و مسئولیت و همه چیز دارم و باید همه اینها را برای زندگی خودم بکار بیندازم. اما از لحاظ فلسفی باید اینها را منسوب بقدرت خداوند بدانم و نباید آنها را انکار نمایم. مذهب الان ما ارزشها و کرامتهای انسانی را که قرآن تثبیت می کند نفی می کند. ما هیچ چیز غیر از یک ولایت و توسل و گریه نداریم. در دنیا هم بینش مذهبی همینطوری است.

عرفان، برابری، آزادی

بین چیست (۶) به خود برگرد و نگاه کن. چرا که چشم انسان همیشه به بیرون از خویش بوده است: به خدایان، به ارواح طیبه و خبیثه. و اکنون در نظام امروز نیز، که مذهب را رها کرده، به زندگی مادی چسبیده است و همه وقتش دنبال به دست آوردن فلان چیز و زیاد کردن چیز دیگر و... صرف میشود، از خود خویش به بیرون رفته و دنبال مسائل خارج از خویش و در پی مسائل اعتباری است. در اینجا چیزی که فراموش شده است، خود انسان است و من است به عنوان یک وجود. که اصلاً بدان نمی اندیشیم و متوجه مسخ و معیوب شدن و تعطیل شدن ارزشهای وجودی خود نیستیم. بنابراین اگزیستانسیالیسم نیز نوع دیگری از اصالت دادن به وجود انسان است. پس سه جریان شد:

- جریان اول: جریانی معنوی است در رابطه انسان و هستی؛ عرفان، که آن رابطه عظیم را در جهانی انسان مطرح میکند.

- جریان دوم، در سوسیالیسم، در کمونیسم و در همه مکتبهای عرض وجود میکند که درباره برابری انسان، نفی تضاد صحبت میکنند. اینها فقط به تنظیم رابطه طبقاتی دو گروه و دو قطب در متن یک جامعه: تنظیم رابطه دهقان و ارباب، سرمایه دار و کارگر، و رابطه اجتماعی فکر میکنند. در صورتی که عرفان رابطه جهانی و انسانی و هستی را مطرح میکند.

- جریان سوم، اگزیستانسیالیسم است که میگوید این هر دو رابطه باز انسان را فراموش میکنند و یا درگیر با آن موضوع خارجی مینمایند: مسئله عدالت و سرمایه داری و جنگ

عرفان، برابری، آزادی

سیاسی و طبقاتی در سوسیالیسم و رابطه غیبی و معنوی و امثال آن در عرفان. اما هر دو خود انسان را رها کرده اند. پس به خود انسان برگردیم و آن چیزی را که هم مذهب و هم سوسیالیسم می‌خواهند از انسان بگیرند بچسبیم. بچسبیم به آن آزادی انسانی. من دارای آزادی و اختیار هستم. اما سوسیالیسم همه ابتکارات را گرفته و به دولت تحویل داده است و به جای من تصمیم می‌گیرد. و او است که برای من برنامه ریزی میکند و سرنوشت مصرف و تولید مرا تعیین مینماید و در یک سلسله مراتب تشکیلاتی و برنامه ریزی نفی ام میکند، و بنابراین آزادی مرا نیز می‌گیرد. مذهب هم هر چیزی را که می‌خواهد از خداوند، که یک وجود خارج از ذات او است، می‌خواهد، و بنابراین آزادی انسان را سلب میکند. (۷) به خود انسان برگردیم و بگوئیم تو موجودی. تو در این طبیعت هستی، بیگانه با طبیعت، و خدائی نیز وجود ندارد و رابطه ای نیز نیست، بنابراین به ارزشهای ذاتی خود که در ذات نوعیات است بچسب و آنها را رشد و تکامل ده و آن دغدغه وجودی خود را سیراب کن و به او پرداز و بدان پاسخ گو. تو فقط و فقط یک چیز بیشتر نیستی و همه ارزشها نیز از آن زائیده میشوند و آن اختیار و آزادی مطلق تو است. همه ارزشها وقتی وجود دارند که این آزادی وجود داشته باشد اما اگر این آزادی را از تو بگیرند آن ارزشها نیز نخواهند بود، و تو به صورت بنده ای برای قدرتهای دیگر خواهی بود: دولت یا خدا.

اکنون از یک طرف دیگر به این سه جریان نگاه کنیم. یعنی به نقاط ضعف آنها بنگریم. نقطه ضعف مذهب موجود رسمی این است که واقعاً انسان را از انسان بودن خارج میکند و به

عرفان، برابری، آزادی

صورت یک بنده گدای ملتمس، برای نیروهای غیبی که خارج از قدرت اویند در می آورد، انسان را از اراده خویش بیگانه و خلع میکند. این مذهب رسمی است که ما الان میشناسیم.

نقطه ضعف سوسیالیسم این است که آن را به ماده گرایی وصل کرده اند و در عمل هم به صورت دولت پرستی و اصالت دولتش در آورده اند. و اصالت دولت هم بعداً به صورت اصالت رئیس دولت و رهبر در آمده است و اکنون اگر رهبر یک آدم عمله بیشعوری مثل استالین باشد باید تمام افکار فلسفیمان را در رابطه با سوسیالیسم که یک بحث علمی است از آقای رهبرمان بیاموزیم! و هر چیز نوشت دیگر وحی منزل است.

اگزیستانسیالیسم نیز نقطه ضعفش این است که هر چند به اصالت وجودی انسان و آزادی او تکیه میکند، ولی وقتی خدا را و مسائل اجتماعی را نفی میکند و به وجود خود انسان برمبگردد، انسان را در هوا معطل میگذارد. وقتی من آزادم که هر چیزی را انتخاب کنم و هیچ ملاک دیگری هم وجود ندارد. این سؤال مطرح میشود که به چه دلیل خوب را انتخاب کنم و بد را نفی نمایم؟ اگزیستانسیالیسم هیچ دلیل و پاسخی برای سؤال من ندارد. من اکنون در مسیری هستم که هم میتوانم خود را فدای مردم کرده و یا مردم را فدای خود نمایم، آزادی هم دارم، کدام را انتخاب نمایم؟ اگزیستانسیالیسم نمیگوید که کدام را انتخاب کن زیرا دلیلی که بگوید کدام را انتخاب کن وجود ندارد، زیرا نه سوسیالیست است و نه خداپرست. نتیجتاً انسان را آزاد میکند و به صورت اگزیستانسیالیستهای اروپا در میآورد که آزاد برای هر کثافت کاری فردی اند. چرا که آزادی فردی ای که جهتش مشخص نباشد، باز به صورت ذلت و

عرفان، برابری، آزادی

تنزل در یک منجلاب فساد و کثافت در میآید و نتیجه قطعی اش یک نوع آزادی کثیف می باشد.

اما در رویه مثبتشان:

- اگر عرفان وجود نداشته باشد و انسان دغدغه نداشته باشد، اساساً انسان نیست. نطق و فکر و هوش علامت انسان بودن نیست. امروز ثابت شده است که آن حرفهای قبلی که حیوانات با غریزه کار میکنند و انسان است که با عقلش کار میکند مزخرف است. الان حیواناتی را میبینیم که به قدری هوشیارانه مقدماتی را میچینند تا به نتیجه برسند که سقراط و افلاطون هم به گردشان نمیرسند، در هر حادثه ای هم ابتکاری تازه میزنند که نمیشود گفت غریزی است. همچنین نطق.

به نظر من آنچه که واقعاً انسان را از همه حیوانات جدا میکند آن دغدغه در برابر غیب است. یعنی آن نارسائی طبیعت نسبت به وجود و نیاز او و گریز وی از آنچه هست به سوی آنچه باید باشد. به این که هست یا نیست کاری ندارم آنچه که باید باشد. این امر اصلاً همان جلوه معنوی و متعالی انسان است. عشق نیرو و حرارتی است که از کالریها و پروتئینی که وارد بدن من میشود زائیده نمیشود. یک منبع نمیدانم دارد که تمام وجود مرا ملتهب میکند و میگدازد و حتی به نفی خویش وادار میکند. عشق ارزشهای متعالیتر و بالاتر از سود به من میبخشد، و در هیچ توجیه فیزیکی و مادی و بیوشیمی هم نمیگنجد و اگر عشق از انسان گرفته

عرفان، برابری، آزادی

شود، وی به صورت یک موجود منفرد و منجمدی در می آید که فقط به درد دستگاه های تولید میخورد. مهندس و دکتر میشود، ولی آدم بودن به معنای عاشق بودن، به معنی یک انرژی غیر مادی (که با همین انرژی، انسانها تاریخ و انقلابهای بزرگ را ساخته اند) در درون و فطرت آدم میمیرد و آن التهاب از بین میرود. من سؤالی در ارشاد مطرح کردم و از بچه ها پرسیدم، چند نفر جواب دادند، گفتم نه! میخواستم درگیری فکری ایجاد کنم و به این دلیل جواب نمیدادم. یکی از همین مؤمنین ولایتی اعتراض کرد. شخصی بلند شد و خواست که از همان اول جواب را بگویم و همه را راحت نمایم. من گفتم آقا جان من نیامده ام که همه را راحت کنم، من آمده ام که راحتها را ناراحت کنم، مگر من تریاک و هروئینم که همه را راحت کنم. من از آنهایی نیستم که جوابهای نوشته شده دارند. اگر واقعاً کسی میخواهد خدمتی انجام دهد باید آدمهای راحت را ناراحت، و آدمهای آرام را ناآرام کند و در میان آدمهای منجمد تضاد و درگیری ایجاد کند. والله در میان بعضی از این مردم ایجاد شک کردن خدمتی است هزار مرتبه بزرگتر از ایجاد یقین. زیرا آن یقینی که این جوری به افراد تلقین و تنقیه شود، ماده مخدر است و چنین یقینی ارزش ندارد. هفتصد میلیون مسلمان یقینی داریم که دو پول ارزش ندارند. آن که بعد از شک و دلهره و اضطراب و درد به وجود می آید، ارزش دارد.

- ایمان بعد از کفر.

عرفان، برابری، آزادی

- آری بعد از کفر و بعد از انتخاب ارزش دارد، و الا در طول تاریخ همه اش یقین بوده و هیچ ارزشی هم نداشته است. این آیه "كَانَ النَّاسُ أُمَّةً وَاحِدَةً" به یقیندار حمله میکند.

اصلاً پیغمبران برای ایجاد بحث کردن آمدند، و الا مردم در خریشان آرام میچریدند. بایستی حتی المقدور خلاصه کرد تا این سه زمینه اساسی جریان روحی و فکری انسان، اصالت وجود، اصالت عدالت و اصالت عشق و عرفان مشخصتر شود. عرفان به دنبال عشق است. عشق به معنای آن انرژی غیرمادی است که در انسان حرکت ایجاد میکند و بر آن اساس مبتنی است. نهضت بعد بر اساس عدالت طبقاتی و عدالت مادی بین انسانهاست و سومی به معنی آزادی و اختیار انسان... .

بنابراین فکر میکنم که باید این سه جریان اساسی را در سه کلمه خلاصه کنیم (همه جریانات دیگر بشری یا پرتند و یا فرع از همین سه اصلند): یکی عشق که ریشه تجلی مکتبهای عرفانی است و مذهب هم جلوه ای از همان است. دوم عدالت مادی بین ملتها و طبقات در رابطه استعماری و رابطه استثمار داخلی. و سوم اصالت وجود انسان به معنای تکیه کردن و برگشتن به درون ذاتی و نوعی ارزشهای انسانی، و اعطا کردن اختیار و آزادی به خود "من" انسانی، برای رشد و کمال آن، و چشم گشودن به خود ذات آدم، و گرایش به آن "من وجودی" که در درون نظام سرمایه داری از بین میرود، و در درون نظام مذهبی، به قول آنها، نفی میشود، و در درون نظام سوسیالیستی یک بعدی میشود. به نظر من برای روشنتر شدن بهتر است فرد را مثال بزنیم - هر کدام از این سه جریان، به همان صورتی که الان وجود دارند،

عرفان، برابری، آزادی

یک عامل تکامل انسان است و در همان حال عامل انحراف انسان است. یعنی توجه دادن به یک جهت متعالی است و غفلت از جهات دیگری که باید پیمود. یک نوع هدایت ناقص است.

عرفان برای انسان یک حساسیتهای معنوی و ارزشهای متعالی، روانی و روحی ایجاد میکند که وجود و روح او را رشد و کمال میدهد، ولی او را از بعضی از فاجعه هائی که در پیرامونش میگذرد غافل و بی اعتنا و کور میکند. درست مثل مردی که در گوشه خلوت روحانی و معنوی خویش، تا آسمان و تا سدرهالمتهی، به معراج معنوی و روحانی میرود، اما در پشت همان دیوار خلوتگاهش، ظلم و فاجعه و فقر و بی ناموسی و جهل و فساد و انحطاط انسان، همه معنویات انسان میگذرد، ولی او اصلاً خبردار نمیشود، یعنی رابطه اش را به طور کلی با واقعیت محیطش قطع میکند. این است که این نجات و رستگاری انسان به یک نوع خودپرستی تبدیل میشود، و هر کس در تلاش این است که تنها به بهشت برود، اما این چه جور آدم بهشتی است که از یک آدم کثیف مادی، و حتی از یک حیوانی که غریزه احساس ترحم نسبت به دیگران دارد، نسبت به سرنوشت دیگران قسی القلبتر است. درست است که از طریق عبادت و اخلاص و ریاضت که راه خدا و بهشت است میرود، اما به هر حال خودپرستی است، و حتی اگر به بهشت هم برسد باز آدم خودپرستی است و آدم خودپرست از حیوان پائینتر است. بهشت حیوان هم دارد. بهشت رفتن مهم نیست، انسان بودن و به بهشت رفتن مهم است و الا... به هر حال مسئله این است که من هیچ وقت نمیتوانم خود را واقعاً از ارادت و

عرفان، برابری، آزادی

ایمان و اعتقاد به مردی مثل شمس تبریزی و مولوی دور نگهدارم. وقتی در برابر اینها قرار میگیرم، مانند این است که در برابر یک خورشید قرار گرفته ام، یک چنین عظمتی دارند. وقتی مولوی را می بینم، مثل این است که وی در صدر همه موجودات انسانی که تاکنون میشناسیم، از لحاظ رشد معنوی، روحی، شخصیت انسانی قرار گرفته است، اما وجود او در جامعه بلخ یا قونیه یا جامعه اسلامی زمان خویش با غیبتش هیچ فرقی ندارد، زیرا او به قدری در محدوده قرنطینه معنوی و الهی خودش محبوس است که در پیرامونش نه ظلم، نه جنگ مغول و نه جنگ صلیبی را و هیچ چیز را حس نمیکند. مانند گوتیه شاعر فرانسوی زمان جنگ است که میگوید: "من ترجیح میدهم که بخوابم تا بنشینم، و ترجیح میدهم که بنشینم تا بایستم و ترجیح میدهم در خانه بمانم تا به کوچه بروم، و از جنگ که گویند همه جهان را فرا گرفته است، باخبر نمیشوم، مگر این که گلوله ای شیشه پنجره خانه ام را بشکند". به هر حال چگونه ممکن است که انسان، از یک طرف رشد معنوی پیدا کند، و از طرف دیگر، در برابر یک چیز معنوی بسیار ساده و بدیهی، اینقدر بیتفاوت باشد؟

آن کسی که یک بعدی قضاوت میکند، عرفان را از ریشه خرافه و پوچ و تخدیرآمیز میداند، ولی ما میخواهیم دور یک مسئله بگردیم و همه ابعادش را نگاه کنیم. از طرفی میبینیم که ایجاد یک رابطه متعالی کرده است، در هیچ مکتبی به اندازه عرفان، انسان متعالی ساخته نمیشود. مکتبهای عرفانی ما انسانهای را به ما عرضه کرده اند، که شبیه آنها را در هیچ مکتبی، و در هیچ انقلابی نمیبینیم. انقلابهای بزرگ، قهرمانهای بزرگ ساخته اند، ولی وقتی شخصیت

عرفان، برابری، آزادی

انسانی آنها را با شخصیت عرفانی خود مقایسه میکنیم، اصلاً قابل قیاس نیستند تا با هم اسمشان را ببریم. نفی کردن آن خودخواهیها، ضعفها، هوسهای شخصی ای که در هر وجودی هست، و اساساً مبارزه با تمام نیروهائی که طبیعت مرا میسازد و سرانجام ریشه آن عشق و عرفان و التهاب وجودی و ذاتی انسان، اینها همه چیزهای کوچکی نیستند. معذک میبینم که از طرف دیگر یک انسان منفی و پوچ ایجاد کرده است که بهترین چشم روشنی برای جلادها، و ظلمها، و ارتجاعها و استعمارها و امثال اینهاست. و گردنکشان تاریخ همیشه مدیون این بزرگان بوده اند، زیرا به کاسه و کوزه هیچ کسی کاری نداشته اند.

سوسیالیسم نیز چنین حالتی دارد: جوانی را میبینم که سوسیالیسم، چه مادی و چه غیرمادی - که عموماً مادی است - سرپای وجودش را فراگرفته است، این جوان بینهایت وسواس دارد که ارباب پنج تومان از سی تومانی را که کارگر میگیرد نخورد، و اگر خورد، او حاضر است که تمام زندگی، جان، هستی، عشقش را برای احقاق حق یک مظلوم، یک کارگر، یک دهقان بدهد. اما وقتی همین جوان را به عنوان یک انسان مورد بررسی قرار میدهیم، ملاحظه میکنیم وی که فقط به مسائل سوسیالیستی و رابطه اقتصادی بین دو طبقه میاندیشد، در اثر توجه یکجانبه و انحصاری اش به این رابطه طبقاتی در داخل جامعه اش، محصور در یک موضوع خاص شده و همه ارزشها و ابعاد و نیازهای وجودی و انسانی وی به کلی تعطیل گردیده است. آیا این درست است؟ من هر وقت که فلان شاگرد یا کسی را که میشناسم، یا دوستم را میبینم که اینهمه دلهره و اضطراب و ناآرامی برای مسئله استثمار طبقاتی

عرفان، برابری، آزادی

دارد، و همه مسائل جهان را فقط از دریچه همین رابطه می سنجد و شب و روز جز به این مسئله نمی اندیشد، برایش متأسف می‌شوم که او که در این حد از استعداد و ایثار و فداکاری و معنویت گرائی است^۱، و اینقدر جانباخته برای یک معنی و ایده و آرمان است، چرا از آنهمه تجربیاتی که در فرهنگ و تاریخ و مذهب و به هر حال در زندگی انسان برای رشد ابعاد دیگر انسانی وجود دارد، محروم است، و جز به این مسئله نمی اندیشد؟ و بعد هم به صورتی در می‌آید، که یک نقل قول فلان سیاستمدار و در فلان جا، که نقل قول ساده روزنامه ای است، در او التهاب و اشباعی بیشتر از تمام مثنوی ایجاد میکند. همه آن حرفها و تمام این ارزشهای معنوی در تاریخ بشر برایش پوچ و بی معنی هستند و تمام این رشدهای اخلاقی در افراد انسانی برای او مجهول اند. انسانی که از لحاظ او سوسیالیست نیست، ولی فداکار و قهرمان و ضد استعمار است، و از لحاظ معنوی در اوج بیباکی است، و همه زندگی مادیش را فدای عقیده اش میکند، برای او یک پول ارزش ندارد، و اصلاً نمیتواند ارزش او را بفهمد. میبینیم سوسیالیسم هم انسان را از همه شاخه ها و انشعابات گوناگون وجودیاش، خلع میکند، همه آنها را میتراشد و فقط یک شاخه را نگه میدارد و آن را آنقدر گسترش میدهد که از ریشه و تنه بیشتر رشد مینماید و انسان را یک بعدی میکند، حتی در یک بعد بسیار عالی و متعالی،

۱. زیرا که این مسأله برای آن کارگر امری مادی است ولی برای او که زندگی و جانش یعنی معنی را میدهد، امری معنوی است.

عرفان، برابری، آزادی

درست مانند عرفان. منتهی آن در جهت حساسیت اجتماعی، و این در جهت حساسیت وجودی و جهانی. به هر حال باز یک دریچه است به بیرون. حالا انسانی که در پرستش آسمان و غیب و یا در مکتب سوسیالیسم و در دیکتاتوری بیگانه از خودش است و اصلاً اراده ندارد، در نظام اقتصادی بیگانه و پولزده شده است و گوئی پول او را خورده است و لذتها و مصرف پرستی، به قدری بیگانه اش کرده اند که وجود ندارد. و چنانچه لذتها و مصرفها را از او بگیرد اصلاً خودش هیچ است، و باقیمانده اش صفر. این انسان را که امروز ماشین، سرمایه داری، دیکتاتوری، نظامهای اداری و زندگی مادی و مصرفی، او را از خودش بیگانه میکنند، اصالت وجود به خودش برمیگرداند، و این بزرگترین ستایشی است که اصالت وجود از انسان میکند.

اصالت وجود، باز آزادی انسان، و رشد فطرت، و آن من متعالی انسان را دوباره مطرح میسازد و بر آن تکیه میکند و آن را میشناساند. این یک نوع بازگشت به خودآگاهی انسانی است که در طول زمانها و قرنهای به کلی از بین رفته بود. بنابراین یک نوع رستگاری، و خواندن به فلاح و آزاد کردن انسان از این نظامها و بندهای فکری و مادی است. اما یک وجهه معنوی دیگرش این است که اکنون، منی که آزاد شده ام، چه کار باید انجام دهم؟ اگزیستانسیالیسم دیگر برای این سؤال جوابی ندارد. در اینجا دو مرحله وجود دارد - کسی که میخواهد دست مرا گرفته و عوامل فرار مرا از زندان فراهم کند، باید برنامه و جهت و هدفی برای بعد از آزاد شدنم داشته باشد، در غیر این صورت، آزاد کردن من خدمتی به من نخواهد بود. وقتی که در

عرفان، برابری، آزادی

بیرون کاری برای من نیست، شاید آزادی، تبدیل به آوارگی شود، و در آنجا دیگر معلوم نیست که آزادی، خدمت به من باشد. اگر آزادی به صورتی در بیاید که ملاک و جهت نداشته باشد، آوارگی است، و بعد تبدیل به پوچی میشود و بعد به صورت اگزستانسیالیسم غربی در می آید که ایده آتش در نپال و در تنگه خیبر به دنبال حشیش گشتن است.

به هر حال این سه جریان اساسی و واقعی و حقیقی در عمق خصلت انسان هست و اساس نیاز وجود انسان است، به صورت سه تجلی: از یک طرف عشق و عرفان است و از طرف دیگر عدالتخواهی به شکل نهضت‌های قرن نوزدهم و بیستم^۱ است. و از طرف سوم، اصالت وجودی است که الان روشنفکران اروپائی به دنبالش هستند، برای فرار از این نظام‌هایی که انسان را نفی میکنند، و برای بازگشت به انسان.

بنابراین کاملترین انسان یا مکتب که میخواهد انسان را به فلاح ببرد، انسان و مکتبی است که این ابعاد اساسی را در خود داشته باشد. اگر این سه بعد اساسی در یک مکتب وجود داشته باشد، بعدهای منفی هیچ کدام از مکتبها در آن نخواهد بود، زیرا یک بعد، بعد منفی بعد دیگر را جبران میکند. وقتی که این سه بعد جدا از هم به صورت مکتب در آمدند، آن جهت منفی

۱. که در قرن نوزدهم در سطح اروپا بوده و در قرن بیستم در سطح آسیا و تمام افریقا و تمام امریکای لاتین - که قربانی ظلم و استثمار و بهره کشی سرمایه داران جهانی اند - گسترش پیدا کرده است.

عرفان، برابری، آزادی

اش وجود خواهد داشت، و اگر این سه بعد با هم باشند، جهات منفی شان دیگر نمیتواند وجود داشته باشد. اگر مکتبی مرا بیشتر از یک سوسیالیست، به مسئولیت اجتماعی ام توجه دهد، دیگر عرفان مرا از مسئولیت اجتماعی غافل نخواهد کرد. یعنی اگر عرفان مرا از مسئولیت اجتماعی بری نماید، و فقط به تکامل وجودی و معنوی خود مشغول کند، اعتقاد به برابری که یک بعد دیگر مکتب من است، مرا غافل از مسئولیت اجتماعی در برابر دیگران نخواهد کرد. خلاصه آن که: از یک طرف سارتر مرا به آزادی وجودی خود میخواند، و از طرفی دیگر سوسیالیسم مرا به مسئولیت اجتماعی دیگران میخواند، و از طرفی عرفان و عشق، رابطه مرا با عالم وجود، زندگی، سرنوشت نهائی وجودی و نوعی میخواند، و این التهاب ماورأ زندگی اجتماعی و ماوراء حتی من فردی وجودی ام را به من میدهد. اکنون اگر من که در قرن بیستم زندگی میکنم، در این زندگی امروز در مکتبی هر سه را در بر داشته باشم، این مکتب رشد هماهنگ و متعادل و چند بعدی مرا تضمین خواهد کرد. و اگر نمونه بخواهیم، به نظر من اسلام ارزشش در این است که روی هر سه بعد هماهنگ با هم تکیه میکند. اسلام ریشه و روحش و (مانند همه مذاهبهای دیگر: مثل مسیحیت و غیره) جوهرش عرفان است. اما تکیه اش به مسئله عدالت اجتماعی است و سرنوشت دیگران، و حتی سرنوشت فرد دیگر، و میگوید اگر یک فرد دیگر را زنده نگهداشتی و احیاء کردی، مانند این است که همه انسانها را احیاء کرده ای، و اگر یک فردی را کشتی، مانند این است که همه انسانها را کشته ای (۸) یعنی نسبت به رابطه من و دیگران، این اندازه حساسیت دارد، و یا مسئله ربا که یک امر

عرفان، برابری، آزادی

اجتماعی و طبقاتی است، به صورتی که از رباخوار نفرت دارد (۹)، از شرک و منافق ندارد. در اینجا تکیه اش به مسائل اجتماعی و رابطه من با جامعه ای است که در آن زندگی میکنم و نشان میدهد که به این امر حساسیت دارد. در مورد مسئله وجودی که سارتر از آن صحبت میکند اسلام درست برخلاف آن مذهبهای رسمی، و حتی عرفانی است که انسان را از وجود خود در برابر خدا نفی مینمایند. چون توحید اسلامی، تنها توحیدی است که وجود انسان را در برابر خدا، اثبات میکند. هیچ کس نیست که خدای اسلام را آگاهانه و آن طوری که خود اسلام معرفی کرده - نه آن طوری که وراثت احساس دینی در شیعه و سنی و در همه ایجاد کرده است - بشناسد، و ایمانش را از اسلام گرفته باشد، و در برابر خدا، به وجود متعالی خود، و به خویشاوندی خود با خدا پی نبرد، و تعالی درجه کمال خویش را از سطح حیوانات کامل شده، به سطح درجه خدائی احساس نکند. اینهمه کرامتی که به فرد داده میشود، در رابطه انسانی توحیدی است. با خدای توحید اسلامی است، که انسان اینهمه عظمت و رشد و کمال پیدا میکند. در عین حال که عشق وجود دارد، خشوع و عظمت و کرامت را نیز به او میدهد. و بدین حد میدهد که از سرحد موجودات فراتر میرود. این غیر از آن خدای قوی است که فقط خویش را اثبات میکند. به قول فویر باخ که میگوید: "انسانهای فقیر خدایان قوی دارند، انسانها هر چه فقیرترند، بدبختترند، خدایشان قدرتمندتر و قویتر است". این رابطه انسان و خداوند مذاهب عرفانی و همین مذاهب موجود رسمی است. در صورتیکه بر عکس آن، انسان توحیدی به اندازه‌های که به فقر خویش پی میبرد، به غنای خویش پی میبرد، به میزانی

عرفان، برابری، آزادی

که به خشوع میرسد، غرور و افتخار و کرامت در خود احساس میکند، به میزانی که به عبودیت خداوند تسلیم میشود به عصیان در برابر هر قدرت، نظام و رابطه دیگر میرسد. بنابراین در اسلام، یک رابطه واقعاً متضاد، میان انسان و خدا وجود دارد، و آن نفی و اثبات شدن، هیچ شدن و همه چیز شدن در عین حال است، و اصلاً محو شدن و تبدیل به یک موجود خدائی شدن در زندگی مادی و طبیعی است. و مجموعه اش این است که اگر احساس تعصب فرقه‌های و مذهبی نشود^۱ میگوئیم که خود علی که برای ما شناخته شده است نمونه و تجلی کامل این سه بعد است. (۱۰) هم به عنوان عشق، یعنی آن انرژی ماورائی، که انسان را به دغدغه و التهاب و ناسیری و ناسیرابی در زندگی مادی میکشاند. وی منبع فوران این عشق است و در هیچ کس دیگر آنهمه التهاب وجود ندارد. به قدری التهاب وی شدید است که گاهی غش میکند، و در بیابان فریاد میزند که البته ما بیشعورها خیال میکنیم که به خاطر دردهائی است که در مدینه به جانش ریخته اند و یا برای فدک است، در صورتی که خود وجود ملتهب است، و مثل یک آتشفشان فریاد میزند و بودن و زیستن برایش غیر قابل تحمل است. عشق تا این حد او را از سطح زمین و زمان به طرف غیب پرتاب میکند. سپس، بعد دیگر، او را تا حدی سیاسی و حساس و روزمره و عینی میکند و پائین میآورد، که نسبت به سرنوشت یک یتیم، یا زنی که در حکومت امپراطوری او مظلوم واقع شده است - یک زن

۱. که اقل فکر می کنم ما متهم به ضدش هستیم، ولی به آن متهم نیستیم.

عرفان، برابری، آزادی

یهودی - چنان حساسیتی نشان می‌دهد که هیچ سوسیالیست و سیاستمدار مسئولی آن اندازه حساسیت عینی نشان نمی‌دهد. به اندازه ای که می‌گوید، از این درد - که در حکومت من زنی مظلوم و مورد تجاوز واقع شده است - اگر مردم، سرزنشم نکنید، زیرا که درد این فاجعه آن قدر هست که یک انسان را بکشد. و بالاخره از لحاظ وجودی، یعنی بهترین تجلی وجود انسان، به معنای یک موجود انسانی، فراتر از همه موجودات است و به عنوان آخرین رشد ارزشهای عینی، مادی و فطری انسان، همین انسان عینی - و نه انسان هوائی و رب النوعی - وی کاملترین است و تکیه ای که در مکتب و زندگی اش به این ارزشها و کرامتها، میکند، از همه روشنتر است. اگر واقعاً مکتب را از این سه بعد - یعنی بعد اصالت وجودی و اصالت عدالت، و اصالت عرفان - به عنوان چراغ درونی ذات انسانی - نگاه کنیم، به نظر من، به بهترین وجه، نیازمندی زمان خود را رفع کرده ایم. بچه ما، سوسیالیست که میشود، دیگر آن احساس عرفانی و حالت معنویتش، نابود میشود. عارف مسلک که میشود، دیگر به قدری در برابر مسائل اجتماعی، بی‌غیرت میشود که اصلاً همان عرفانش نیز، نفرت انگیز میشود. وقتی از هر دو دست بر میدارد، و به آن من وجودی انسان، و آزادی اگزیستانسیالیستی میرسد، تبدیل به هیپی و اگزیستانسیالیست فرهنگی و کافه نشین، و پوچگرایی منفی میشود.

باری این سه نیاز، در ذات آدمی و ذات زمان ما هست. من معتقدم که اگر به هر کدام، و در هر کدام از آنها بیفتم - در چاله ای افتاده، و از دو بعد دیگر انسانی غافل مانده ایم. تکیه هماهنگ و آگاهانه به این مکتب، تنها کشف اسلام نیست و تنها حقیقت پرستی نیست. بلکه

عرفان، برابری، آزادی

اگر از این سرچشمه، این هر سه مایه را برای رفع نیاز انسان امروز بگیریم، و با این سه چشم، اسلام را نگاه کنیم، در عین حال به مسئولیت اجتماعی خود نیز عمل کرده ایم.

عشق - توحید

این متن، نوشته ای است که عنوان "عشق" دارد. عنوان دیگر را ما از آخرین جمله های متن گرفته ایم. در قسمت نمونه های عکسی، عکس صفحه اول و آخر متن چاپ شده است.

من "خداپرست" ام. خداپرستی را از دو دیدگاه تلقی میکنم: اول: از دیدگاه فلسفی، جهان را نه مجموعه ای از عناصر، نیروها و قوانین کور، که پیکری زنده و معنی دار میبینم. خداپرست آگاه، خود را در برابر هستی بی می یابد که میفهمد. احساس میکند و اراده ای آگاه بر آن حاکم است. فقدان خدا سیمای طبیعت را ابلهی مینماید که انسان خود را با او "بیگانه" حس میکند. غیبت خدا، هستی را قبرستان بیکرانه ای میکند که انسان خود را در آن "تنها" مییابد. انسان را - به هر حال - نمیتوان از جهان جدا دانست، اگر جهان فاقد "معنی" باشد، سخن گفتن از "معنی انسان" موهوم است. "هستی" پوچ، "زندگی" را نیز پوچ میسازد و ناچار انسان نیز به پوچی میرسد. هنگامی که "بودن" عبث است، همه چیز - از آن رو که هر چیزی پدیده ای از بودن است - عبث خواهد بود. نمیتوان در عالمی که از شعور، اراده و جهت عاری است، از "مسئولیت انسان" سخن گفت. مسئولیت انسان، که ریشه در عمق هستی نداشته باشد و بی پایه و پایگاه وجودی باشد، یک مفهوم ذهنی و ایده آلیستی است یا ارزشی مصنوعی و دعوتی تحکمی که تاب تحلیل منطقی و توجیه عقلی ندارد و تنها به این دلیل

عشق - توحید

مقدس است که مورد اتفاق است و بنابراین، تا وقتی وجود خواهد داشت که مورد قبول باشد و روح اجتماعی و وجدان اخلاقی آن را بستایند و هنگامی که رشد عقلی افراد بر احساس اخلاقی و روح جمعی و سنتهای موروثی غلبه یافت و "مقدسات اجتماعی" و "ارزشهای اخلاقی" و "انگیزه های عاطفی" در زیر سرانگشتان خشک و بی عاطفه منطق عقلی تشریح شد، "مسئولیت انسان" - که فرد را به فدا کردن خویش به (برای) دیگران فرا میخواند و نثار آزادی، رفاه، لذت و حتی زندگی خود را در راه آزادی، رفاه، لذت و زندگی بشریت، ملت، طبقه محکوم و یا سرنوشت نسلهای فردا "فضیلت" تلقی میکند - به صورت پندی زاده پندار در می آید، آنچنان سست و پادرها که در برابر حمله ضعیف و ساده یک "چرا؟" خود را میبازد و مات میشود، چه، در جهانی مادی و در طبیعتی مکانیکی، مسئولیت از روح جمعی سرچشمه میگیرد و مصلحت اجتماعی آن را بر افراد انسانی تحمیل میکند، در حالی که برای خداپرست، مسئولیت از عمق عالم وجود سر میزند و ریشه در واقعیت عینی بیرون از ذهن فرد و سنت جمع دارد و حالت طبیعی و معقول و جبری انسان خودآگاهی است که در طبیعتی زنده و آگاه - که هدف دارد، حساب دارد، صاحب دل و صاحب تمیز خیر و شر است و میفهمد و حس میکند، و هر حرکتی برایش معنی دارد و در قبال هر انتخابی، عملی، عکس العمل نشان میدهد... - خود را در زیر نگاه^۱ همیشه باز و همیشه بیداری می یابد که همیشه

۱. در اصل: نگاهی (ن)

عشق - توحید

نگران او است، و طبیعی و منطقی است که خود را همیشه مقید، متعهد و در قبال نه تنها هر عملش، که هر اندیشه و احساس و گرایشی که در نهانش میگذرد، مسئول احساس کند و در این صورت، مسئولیت نه ساختهٔ مصلحت جمعی و نه در رابطهٔ میان افراد یک جامعه، که برآمده از ذات عالم وجود و در رابطهٔ میان "ارادهٔ آگاه انسان" و "ارادهٔ آگاه جهان" معنی میشود.

باور خدا، که جهان طبیعت را ذیروح و ذیشعور و دارای اراده و هدف معرفی میکند - برخلاف ادعای ماتریالیستها و اقتضای روح و بینش مذهبیهای خرافه پرست - جهان بینی به خداپرست آگاه میدهد که با اعتقاد به "علمی بودن" جهان سازگارتر است، زیرا انتساب علم و منطق - که ساختمان جهان و قوانین طبیعت دقیقاً بر آن استوار است - به جهل و جمود، نسبتی نامعقول و ناموجه است، در حالی که ایمان به وجود عقل مطلق در عالم، ایمان به این اصل را که عالم، مطلقاً بر علم بنا شده است توجیه میکند و بدین معنی است که ماکس پلانک میگوید دانشمند نابغه ای چون^۱، از آن رو که به وجود حقیقتی حاکم [بر] جهان مادی ایمان نداشت، جز کشف چند قانون جزئی در علم فیزیک، کاری نکرد، اما کپلر، با این که

^۱. جای اسم در اصل خالی است. (ن)

عشق - توحید

نبوغی به درخشندگی وی نداشت، چون به این اصل مؤمن بود، خالق فیزیک جدید شد و از این رو است که "بر سر در معبد علم نوشته اند: هر کس وارد میشود باید ایمان داشته باشد".

دوم: از دیدگاه انسانی، خدا مجموعه ای از تمامی ارزشهای متعالی مطلق است. از "ارزش" *Valeur* و اختلاف آن با "سود" [مند] *Utile* در درسهایم به تفصیل بحث کرده ام.

ارزشها مقدّسات انسانی و فضیلت‌های اخلاقی و ماورائی است که انسان - فارغ از اندیشه سود و زیان - در قبال آنها سر تکریم و تقدیس فرود می آورد و برایشان "حرمت" و "قداست" قائل است. در برابر هر پدیده ای که قرار میگیرد، آن را با معیار نفعی که برای زندگی وی دارد مورد قضاوت قرار میدهد و قیمت میگذارد. اما پدیده هایی استثنائی نیز هست، که فرد آنها را قیمتی تر و برتر از زندگی خویش و منافع فردی خویش می یابد و خود را در مقامی احساس میکند که باید منافع خویش و گاه، زندگی خویش را در خدمت آنها قرار دهد و حتی نثار کند. در این حال، انسان در برابر "ارزش" قرار گرفته است. مجموعه این ارزشها است که "اخلاق" را میسازد و در اینجا، سخن از ارزشهای جاوید و مطلق است، ارزشهایی مافوق طبقاتی، ماوراء ملّی و فراتر از محدوده تاریخی، اجتماعی. آنچه به نام "نسبیت اخلاق" مطرح است، "اخلاق اجتماعی" دستخوش تغییر و تبدیل است، زیرا زاده نظام اجتماعی و ساخته تحول تاریخی است و بر حسب طبقه، شکل تولید و روابط جمعی و اشکال اجتماعی فرق میکند، اما، "اخلاق انسانی"، ارزشهایی اند که از فطرت نوعی انسان

سرچشمه میگیرند و درجهٔ تکامل نوعی انسان، بر حسب درجهٔ رشد این ارزشهای متعالی ارزیابی میشود و تکامل وجودی نوع انسان در طول تاریخ، در جهت تقویت این ارزشها حرکت میکند و اساساً، نوع انسان، با داشتن این ارزشها است که آغاز شده است، چه، تنها انسان است که خالق ارزش است. برخی از این ارزشها را در برخی حیوانات نیز میتوان دید، اما حیوانات با آنها خلق شده اند و بنابراین در آنها جنبهٔ غریزی و صفت طبیعی دارد و ناخودآگاه و جبری است و در نتیجه، ارزش نیست: همچون "وفاداری" در یک انسان و در سگ، فداکاری زنبوران عسل که نگهبان کندوی اند، و انسانهایی که برای نگهبانی میهن خویش در برابر امپریالیسم خود را فدا میکنند.

بنابراین، ارزشها، یعنی: معنی وجودی انسان و کمالات که معیارهای تکامل انسان اند. خدا مجموعهٔ همین ارزشهاست، ارزشهای مشترک میان انسان و خدا! با این تفاوت که در انسان نسبی است و در حال تکامل، و در خدا مطلق و مجرد. خدا، مظهر "خودآگاهی" است و "آگاهی" و "اراده"، "آفرینندگی"، "ابداع"، "علم"، "راهبری"، "تعلیم"، "تربیت"، "ستایش حق"، "نفرت از باطل"، "بیزاری از دروغ"، "صداقت محض"، "جود"، "بخشش بی نظر"، "بخشایش بی غرض"، "رحم"، "مهربانی"، "زیبائی"، "قدرت"، "کرامت"، "هدایت"، "عزت"، "حیا"، "دوست داشتن"، "انتقام"، "قصاص"، "آزادی"، "آزادی بخشیدن"، "تحمل عقیدهٔ مخالف و حتی عصیان علیه خویش"، "آگاه کردن خلق به خیر و

عشق - توحید

شر"، "نشان دادن راه رشد و بیراهه غی"، "دادن آزادی انتخاب به دیگران"، "دعوت به کمال و نجات".

می بینیم که "خداپرستی" - برخلاف انتقاد ماتریالیستها و عمل خرافه پرستها - چاپلوسی شاهپرستانه از یک قدرت حاکم برای جلب رضای او و دفع شرّی یا جلب نفعی از جانب او نیست، بلکه، پرستش آگاهانه این ارزشهای متعالی است و طرح مکرر آنها، اندیشیدن مداوم بدانها و تأمل ناگسستنی درباره آنها و در حقیقت، خداپرستی، نوعی آموزش و پرورش انسان است با این ارزشهای خدائی که تکامل انسان بسته به تقرّب وی به آنها است.

با چنین تلقیی از خداپرستی است که عمق و دامنه معنی اصطلاحات متداولی که متأسفانه به ابتذال کشانده اند، آشکار میشود.

عبادت: به معنی "سرپرستی انسان عابد به این ارزشها است". ورزشی است در خودسازی تا وجود سست و ناهموار و پر تردید و تضاد و تزلزل آدمی، مسیر هموار و استواری گردد^۱ بی دست اندازها و چاله ها و چاه ها و بیراهه ها و صخره ها و پستی و بلندیها و مانعها و حرامیها در زیر پای خدا تا بر او نرم و هموار و سبک سیر بگذرد.

۱. ریشه معنوی عبادت این معنی را تأیید میکند. عبد الطريق یعنی راه کوفته و هموار شد.

عشق - توحید

توسل به خدا: تلاش انسانی است غرقه در طوفان حادثه ها، بدآموزیها، آفتها، و عبور از پرتگاه های جهنمی در منجلاب زندگی مادی، که همواره انسان بودن انسان را به مسخ و ابتذال و سقوط تهدید میکنند. توسل، چاره جوئی این انسان در خطر است، چنگ زدن این غریق به "عروۃ الوثقی"ی است در این دنیایی که انسان تعالی جوی و خدایی سرشت را به پستی و زبونی میخواند. توسل، خدا را که مظهر همه ارزشها متعالی مقدس است وسیله گرفتن است.

تقرّب: کوشش انسانی است برای هر چه بیشتر نزدیک شدن به این ارزشهای برتر و کمالهای قدسی، علیرغم لشکر انبوهی از نیروهای ابلیسی که او را به دور دستها عقب میرانند. خداپرستی: به زبونی و ذلّت و نفی اصالت انسان افتادن در قبال جلال و جبروت جابرانه خدای مستبد عالم نیست، خداپرستی، پرستش ارزشهای انسانی و در نتیجه، خدائی شدن و به خدا نزدیکتر شدن انسان است.

آنچه را فویر باخ - به ویژه در جوهر مسیحیت - به نام "بیگانه شدن انسان با خویش در برابر خدا" میخواند، من نه تنها بر آن نیستم که انکار کنم، بلکه چهره های خودباخته مؤمنین و مقدسین ما مصداقهای عینی و بارزی هستند که این نظریه را اثبات میکنند، اینها که - به گفته مارکس - نشئه افیونی به نام دین شده اند، که به قیمت نامعقول بودن جهان، غیر علمی بودن طبیعت و بی حساب و کتاب بودن زندگی، به وجود خدا قائل اند. خدای آنها به راستی



عشق - توحید

مخلوق ذهن آشفته انسانی است که با خود بیگانه شده و در ازای از دست دادن ایمان به خویش، به او ایمان پیدا کرده و تمامی ارزشها و توانائیهای را که در "خود انسانی" خویش هست و وی که با خود بیگانه شده و در نتیجه، از آنهمه غافل، آنها را در موجودی موهوم که انعکاس بیرونی درون خویش است تقدیس میکند و میپرستد. و با نفی تمامی ارزشهای انسانی در خویش، آنها را برای خدایش اثبات میکند و این است که به چشم میبینیم که "انسانهای فقیر، خدائی غنی دارند" و هر چه این انسان فقیرتر، خدایش غنیتر و هر چه او ضعیفتر، این قویتر و... میبینیم که دو منحنی وجودی انسان و خدا - در این گونه مذهبها - در خلاف جهت یکدیگر حرکت میکنند، در حالی که، در بینش مذهبی نخستین - که هنوز در نظامهای ضد انسانی حاکم بر تاریخ - مسخ نشده است، این دو منحنی درست، منطبق بر هم است.

در همان مسیحیت - که فویر باخ به درستی آن را مسخ کننده انسان و نفی کننده اصالت او در برابر جبروت خدا می شمارد - پیش از آن که به تثلیث شرک آلود یونانی - رومی - هندی - ایرانی عصر جاهلیت گرفتار شود، مسیح، یک انسان عادی است، پسر زنی فلسطینی و ماهیگیری فقیر که جلوهگاه خدا میشود و "روح خدا" میگردد. و این تصعید وجودی انسان به وسیله خدا نیست؟

و در اسلام، "طاعت" - که ظاهراً مهمترین اصل مذهبی در نفی اصالت انسان و محکومیت اراده انسانی در قبال خدا است - بزرگترین عامل رشد وجودی انسان زمینی است

عشق - توحید

در مسیر تکامل ذاتی او به سوی قدرت، آگاهی و خلاقیت و حاکمیت مطلق بر طبیعت و بر سرشت و سرنوشت خویش، یعنی خداگونه شدن:

"عبدی اطعنی حتی اجعلک مثلی"

چگونه طاعت، انسان را به سوی قدرت رهنمون میشود؟ علم پاسخ این سؤال را به روشنی داده است. مگر نه انسان امروز، قدرت و حاکمیت خویش را بر طبیعت، مرهون طاعت خویش از قوانین علمی است، کدام اراده ای میتواند بر عوامل مادی و قوانین جبری فیزیک، حیات و جامعه حاکمیت بخشد و دلخواه خویش را بر جبر محیط مسلط کند و از زندان جبر مادی برهد؟ جز اراده ای که نسبت به طبیعت و تاریخ آگاهتر است و در برابر قوانین جبری مطیعتر؟

"طاعت آگاهانه" است که انسان امروز را از صورت "ساخته محیط" به "سازنده محیط"، تحول میبخشد و این عالترین جهت تکاملی انسان است.

تمامی اتهاماتی که روشنفکران و دانشمندان ضد مذهبی به روح مذهبی و عقیده خداپرستی وارد آورده اند - با همه اختلافها و تضادهائی که با هم دارند - درست است: اما، اینان همه، "واقعیت" را ملاک قضاوت خویش گرفته اند و جستجو برای دست یافتن به "حقیقت" آن را رها کرده اند. در حالی که بینش علمی ایجاب میکند که عوامل تاریخی و اجتماعی را که موجب تغییر و تحول و گاه مسخ و حتی قلب ماهیت یک امر میشوند در نظر بگیریم و نقش اجتماعی یا حتی تاریخی یک امر را در صورت واقعیت موجود آن، تعمیم

عشق - توحید

ندهیم و آن را ملاک قضاوتی کلی و مطلق درباره آن امر نگیریم و این اصلی است که بینش دیالکتیکی بیش از بینش منطقی، که به کلیات مجرد و مطلق و لایتغیر وابسته است، باید بدان پایبند باشد.

اگر از روی نقش تاریخی مذهب (واقعیت)، بخواهیم حکمی درباره حقیقت مذهب استنباط کنیم، کلیسای پاپ را، که وارث امپریالیسم رومی است، و خلافت عرب را، که وارث "کسرویت" ساسانی و "قیصریت" بیزانسی است، ادامه طبیعی و حقیقی قیام مسیح و انقلاب محمد شمرده ایم و پاپ را که همان سزار است و خلیفه را که همان سلطان، با محمد و مسیح مترادف دیده ایم و چهره صادقترین فرزندان این انقلاب را که به محاق شهادت رفتند و رسالت اصیلترین قیامهائی را که قربانی ستم این جباران شدند نشناخته ایم و در این صورت، روشنفکر متمدنی و فیلسوف تاریخ و صاحب بینش علمی دیالکتیکی، در ردیف ساده لوحترین عوام مذهبی بی قرار میگیرد که با افسون تبلیغات عمال خلیفه منگ شده و علیها و ابوذرها و حسینها را "خارجی" می‌شمارند و عثمانها و عبدالرحمنها و معاویه هاو یزیدها را وارثان حقیقی انقلاب توحید!

آری، مذهب توده ها را تخدیر کرد، اما پیش از آن، علی و ابوذر و حسین و حجر و همه انقلابیون راستین خاندان محمد را کشت. پس از کدام مذهب، کی؟ و در چه مرحله تاریخی سخن می‌گوئیم؟ چنین تضادی را، که از "قاتل" تا "مقتول" و از "ظالم" تا "مظلوم" فرق میکند، نادیده گرفتن و احساس نکردن، از بینش علمی سخت به دور است.

عشق - توحید

یک فیلسوف مجرداندیش، یک عالم وقایع شناس و حادثه نگار تاریخ و یک دانشمند جزئی نگر و مطلق بین و متخصص آری، اما یک روشنفکر جامعه شناس که دیدی دیالکتیک دارد و روان تاریخ را و حاکمیت اقتصاد را و دامنه مالکیت فردی را و آثار همه جاگیر تضاد طبقاتی را میفهمد حق ندارد که "فاجعه تاریخ" و "ویرانگری نظام طبقاتی" را دست کم بگیرد.

مگر این تنها مذهب بوده است که در خدمت قدرتهای جابر و طبقات حاکم بوده است؟ شعر؟ هنر؟ ادبیات؟ فلسفه؟ اخلاق؟ و حتی علم و صنعت مگر در انحصار چه قطبهایی بوده اند و به چه اربابهایی خدمت میکرده اند؟

نقش اجتماعی و جهتگیری تاریخی یک امر مسئله ای است و خاستگاه آن و حقیقت جوهری آن مسئله ای دیگر.

اگر کسی نداند که حتی ثمره شهادتها و انقلابهای راه عدالت و آزادی و حق پرستی، در تاریخ دستمایه های گرانبھائی برای ظلم و استبداد و دروغ شده است از تاریخ هیچ نمیداند.

در عین حال، هر کس به عمق پلیدی و پلیدسازی نظام مالکیت انحصاری - که از انسان خدائی، موشی سکه پرست و مورچه ای انبارگر میسازد و وسعت دامنه تضاد طبقاتی که وحدت انسانی را به قطبهای ددمنشانه گرگ و روباه و موش و میش تجزیه میکند و خدعه و خصومت و دزدی و حقکشی و بردگی و قدرت طلبی و جنگ و نفرت را در روابط اجتماعی

عشق - توحید

و اخلاق انسانی، جانشین برادری و حق طلبی و صداقت و مهر مینماید و شومی جادوی سیاه حکومت‌های استبدادی که توده‌ها را از همه ارزشهای انسانی ساقط میکند و روح عبودیت و ترس و تملق و نفاق و زبونی و رعیت مآبی و غلام صفتی و نفی مطلق اصالت و اراده و حتی عقیده و خواست طبیعی را بر انسان‌ها حاکم میسازد - به درستی پی برده است، ناچار، چه مذهبی باشد و چه نباشد، اذعان خواهد کرد که اگر هنوز انسان وجود دارد و انسانیت معنای خویش را از یاد نبرده است، و در عبور از هزارها سال نظام جباریت و مالکیت و تضاد طبقاتی و حاکمیت مداوم فاجعه و دروغ و شکنجه و هراس و سفله پروری و عبودیت سازی و ذلت آفرینی، انسان هنوز از ارزشهای متعالی خویش سخن میگوید و فضیلت‌های اهورائی و خصلت‌های ذاتی نوع انسان ریشه کن نشده و بر باد نرفته و مفاهیمی چون علم و آزادی و اراده و تقوی و ایثار و عظمت و اصالت و بزرگواری و... تمامی ارزشهایی که مافوق قدرت و ثروت و لذت و حتی زندگی و وجودند از وجدان بیدار انسان امروز ستایش میشوند، [اینها همه] مرهون "پرستش" اند: پرستش ارزشهایی که همیشه، در طول تاریخی که قدرتهای ضد انسانی حاکم بوده اند، در زمین و در زندگی اجتماعی نفی میشده اند و به تباهی میرفته اند، اما انسان آنها را در خدایان، در ارباب انواع و بالاخره در خدای بزرگی که مظهر جلال "ارزشهای مطلق" است همواره میشناخته، بدانها میاندیشیده و آنها را عاشقانه و از عمق وجود خویش، میپرستیده است.

عشق - توحید

در خدا، انسانی ماوراء طبقاتی - تاریخی، از آفت نظامهای تباه کننده ارزشهای اخلاقی سالم مانده و علیرغم تاریخی که به کشتن انسان و بیگانگی و مسخ انسان مشغول بوده است، زنده و گرم و زیبا و پاک صیانت شده و مورد ستایش و پرستش قرار گرفته است.

بدین گونه است، که مذهب نقشی متضاد را در سرگذشت انسان داشته است، از سوئی، نقشی ضد تکاملی در دست قدرتهای ضد انسانی که بر همه چیز مسلط بوده اند، و از سوئی دیگر، نقشی تکاملی که "روح" را در ورای حکومت این قدرتها، با پرستش معبودی به نام مظهر جمال و جلال و طهارت و قدوسیت و بینائی و اراده و علم و خلاقیت و ابدیت و جود و مهر و زیبائی و عشق و حق و عدل... به سوی مطلق، کمال و علو میکشاند است.

یکی از راههای درست و علمی تحقیق برای دست یافتن به سرچشمه نخستین احساس مذهبی در انسان، بررسی نامهای است که در مذاهب، فرهنگها و اساطیر ملتها و اقوام گوناگون در تاریخ وجود دارد.

طبیعتاً اسامی خدایان، همیشه، صفات اند، مشتق اند. به اصطلاح، اسم خاص مرتجل نیستند که معنایی نداشته باشند، انسان، بنا به مفهومی که از خدایان داشته و یا صفت بارزی که در معبود خویش سراغ داشته، او را بدان میخواند است.

اگر هزاران اسمی را که برای خدا یا خدایان در اقوام، مذاهب و فرهنگهای گوناگون وجود دارد گرد آوریم و ریشه های اصلی آنها را بجوئیم و معنای لغوی نخستین هر کدام را

تحقیق کنیم، پس از حذف مفاهیم جدیدتر، تحولات بعدی یی که در معنی لغت روی داده و نیز معانی فرعی و انشعابی و مجازی که از هر واژه ای مشتق میشود، به چند معنی اصلی میرسیم که در تمامی مذاهب و در میان تمامی اقوام بدوی و متمدن، شرقی و غربی، در همه نژادها و در همه مراحل تاریخی مشترک اند و این معانی عبارتند از: پدری، بزرگی، جلال، قدوسیت، زیبایی، ماورائی، مهر و غیب.

می بینیم که هیچ یک از این مفاهیم با توجیهاتی که جامعه شناسان یا دانشمندان ضد مذهبی درباره پیدایش احساس مذهبی و ظهور پرستش معبود در زندگی انسان کرده اند سازگاری ندارد، نه جهل نسبت به علل مادی پدیده ها، نه احساس ترس از حوادث مهیب طبیعی^۱، نه تجلی خارجی روح جمعی (دورکهم)^۲... هیچ یک، در این صفات که از نوع تلقی و تصویری که انسان از آغاز نسبت به معبود داشته حکایت میکند انعکاسی ندارد، در عین حال که تمامی این عوامل در شکل گرفتن روح و بینش مذهبی در همه ادوار و میان همه اقوام اثر عمیق و آشکاری داشته اند.

^۱. غیر از سمبلهای جادو - که پدیده ای است از نظر جامعه شناسی ضد مذهبی - سمبلهای مذهبی، حتی در دوران ابتدائی، مظهر زیبایی، نفاست و لطف بوده اند، نه قدرت و وحشت.

^۲. ادیان بزرگ که همه ماوراء قومی و نژادی و ملی اند نظریه دورکهم را به همان ادیان بدوی طوائف وحشی محدود میکنند.

عشق - توحید

این مفاهیم نخستین، که نشان می‌دهند انسان چگونه خدا را می‌فهمیده و چه احساسی نسبت بدان داشته، ما را به سرچشمه اولیه احساس عرفانی در نوع انسان نزدیک می‌سازد و فهم این واقعیت انسانی را آسان میکند که مجموعه این معانی مشترک نخستین، زاده دو عامل اصلی است که نوعیت انسانی را می‌سازند و به تعبیر خودمان از "فطرت انسانی" سرچشمه می‌گیرند و آن دو، یکی "آگاهی" است و دیگری "کشش به سوی تعالی". که اولی به صورت فلسفه و علم تجلی کرد و تکامل یافت و دومی به صورت اخلاق، یعنی عشق و پرستش زیبایی، خیر، ارزشهای انسانی و آنچه ایثار و فداکاری و جانبازی در راه عقیده و از خودگذشتگی در پای آرمانهای بلند و قهرمانی و شرافت و شهادت را تحریک و توجیه میکند و نیروی محرک تکامل در اوست. و احساس مذهبی زلال آمیزه ای از این دو است. آگاهی، نیاز به فهم و تفسیر جهان را در او پدید آورد و طبیعی بود که چنین نیروئی، او را، نمیگذاشت که همچون دیگر حیوانات، در حد نیازهای زیستی اش و نیز در سطح پدیده های حسی اش متوقف سازد.

گرایش فکری او در جستجوی علت العلل، درک حقیقتی پنهان در پس محسوسات و کشف وحدتی در کثرت، در همان حال که او را به تفکر فلسفی میراند و به کشف قوانین علمی میکشاند به سوی علت اولی و حقیقت متعال و راز هستی نزدیک میکرد و این حرکت تکاملی است که مفهوم خدا را در اندیشه او رشد و عمق میداد و در مسیر تکامل فرهنگی و علمی و ذهنی اش آن را به تدریج تصحیح و تکمیل میکرد و به "او" نزدیکتر میگشت.

عشق - توحید

از سوی دیگر، آگاهی انسان نسبت به جهان خارج، او را متوجه خویش میساخت، احساس "خودآگاهی" که بارزترین شاخصه نوعی انسان است، احساسی شگفت انگیز و خدائی است. "خودآگاهی"، احساس "بیگانگی" را در او بیدار میکند: بیگانگی انسان با طبیعت مادی، با این جهان بزرگ. اما ناخودآگاهی که او را احاطه کرده است، در خود زندانی ساخته است. بیگانگی، او را به احساس "غربت" میکشاند. این احساس که به گفته استرنبرگ: "من متعلق به اینجا نیستم!"

و طبیعی است که غربت، نمیتواند معنی داشته باشد مگر آن که مفهوم ضد آن، یعنی "وطن" در فهم آدمی که از غربت رنج میبرد، به وجود آید و این احساس، در او "تنهایی" را پدید میآورد و دغدغه "نجات" و "فلاح" و عشق به "بازگشت" را. بازگشت به کجا؟ به آنجا که احساس میکنم باید اهل آن باشم، به آن "نه اینجا" = غیب! اینجا خاستگاه عمیق عرفان، عشق، زیبایی، قدس، غیب، ارزشهای برتر، شعر، هنر و آن روح ناآرام و نالان و شوریده و تشنه ای است که در عالیتین تجلیات معنوی انسان در طول تاریخ موج میزند. خاستگاهی که در عمق فطرت و خصیصه وجودی نوع انسان پنهان است، خاستگاهی که سه جلوه خویشاوند روح انسانی از آن طلوع کرده است:

آگاهی، مذهب و هنر

عشق - توحید

و فاجعه امروز بشری تفکیک این سه همزاد است، فاجعه ای که موجب شد هر یک از این سه خویشاوند، بیگانه از هم، راهی جدا در پیش گیرند و در نتیجه، آگاهی در شکل علم خشک فرانسیس بیکنی که "اطلاع بر پدیده ها و روابط میان آنها است" محدود شود و تحت تأثیر روح حاکم بورژوازی جدید غربی، "جستجوی حقیقت را رها کند و تنها در پی کسب قدرت رود" و در نتیجه، از مسئولیت "کشف حقیقت" و "نجات انسان" و آمیزش با "ایمان" خود را فارغ کند و به خدمت بورژوازی پست مادی در آید و ابزار دست "قدرت" و "سرمایه" شود و پادوبی حرمت "تکنولوژی" و "مصرف"! و مذهب با جدا شدن از آگاهی و علم در قالبهای متحجر دگمها و سنتهای جامد و کهنه و عبث و ناخودآگاه و فاقد فلسفه و معنی و هدف و حرکت منجمد شود و از زمان و حرکت تاریخ و منطق تحول و تکامل جامعه های بشری و زندگی انسانی و در نتیجه مسئولیت رشد و رهبری انسان باز ماند و ناچار، زندانی معابد غبارگرفته و بیجوش کهنه گردد و به انحصار عوام در آید و از دانش و حرکت و پیشرفت بهراسد و به عقب مانده ترین قشرهای منحط و سنتی و راکد اجتماعی بسنده کند و تنها به وفاداری نسلهای فرسوده و فرتوتی که طبق عادت و وراثت بدان وفادارند دل خوش دارد و هنر که زبان عمیقترین حکمتهای بشری و جلوه گاه قدسیترین احساسهای عرفانی بود و از عشق شور میگرفت و از خود آگاهی انسان نور، با جدا شدن از این دو همزاد همیشگی اش، تا مرحله پست "جنسیت"، "تجارت" و "تفنن" سقوط کند و یا به خدمت بورژوازی متعفن در آید و مأمور خلق هیجانهای مصنوعی و سرگرمیهای خیالی و لذتهای بیمارگونه روانی



عشق - توحید

برای پر کردن خلأ زندگیهایی بی هدف و عمرهای پوچ جامعه رفاه و طبقه انگل گردد و یا در خدمت روشنفکران بیدرد این جامعه قرار گیرد و خود هنر را پوچ کنند و انگار که برای انسان کشف بزرگی مرتکب شده اند و بی کمترین حیائی، از هنر عبث، تئاتر عبث، شعر عبث، مجسمه سازی عبث، نقاشی عبث، رمان عبث و اساساً "فلسفه عبث" سخن گویند!

تجزیه این سه بعد روح انسانی، تجزیه وحدت وجودی انسان است و انسانی اینچنین متلاشی شده، هر چه در آن سه رشته جدا از هم پیشتر رود، به رشد انحرافی و بیمارگونه ای دچار میشود که هم اکنون آثار هولناک آن را که ماهیت انسان را به مسخ شدن تهدید میکند، به چشم میبینیم.

به همان اندازه که برای انسان امروز تحمل خرافه ها، جمودها، فرقه بازیها، تعصبهای کور، ضعفها و زبونیهای انسانکش نفی کننده آزادی و اراده و مسئولیت و اصالت انسانی در برابر قوای غیبی و ترس از عوامل مرموز و تصور خدائی که سایه شاه است در آسمان - و به قیمت ذلت و اسارت و جهل و اطاعت کور و عبودیت ناآگاه و توسلهای چاپلوسانه ناشی از ترس و طمع... - یعنی آن روح و بینش و فرهنگ مذهبی ای که یادگار عصر جهل و جور و حاکمیت اشتراکی سلطنت و روحانیت و مالکیت بر توده های محروم انسانی است، نامعقول و ناممکن است، و رها کردن توده هایی که هنوز قربانی آن اند، رسالت روشنفکران مسئول امروز است، برافروختن دوباره آن آتش اهورائی - که درون انسان را به عشق میگداخت و شبستان سرد و خالی و بی احساس این طبیعت مرده و بیروح را روشنائی شعور و عاطفه و آشنائی میداد و به



انسان، و به زندگی انسان، معنی، ارزش و هدف میبخشید و جوهر انسانی را کرامتی ارزانی میکرد که خدائی شدنش را، بر روی خاک، و علت خودآگاه بودنش را، در سلسلهٔ علیت کور عناصر، توجیه مینمود - مسئولیتی است که پس از خاتمیت رسالت پیامبران، بر عهدهٔ روشنفکران صاحب رسالت است، انسانهای آگاهی که در این عصر، وارثان پیامبران اند.

هم باید آن هیروت هورقلیائی متافیزیک فلسفی ای را از سرهای سرگیجه گرفتهٔ مردم پراند، که فیلسوفهای خیالاتی و صوفیان احساساتی و روحانیون خرافاتی ساخته اند و عقلها را منگ و اراده ها را فلج و اصالتها را نفی و واقعیتها را محو کرده اند و انسان را از خویش به در آورده و از جهانی که با حکمت و آگاهی و علم خدا بنا شده است، به ظلمات آشفته و جادوئی و مملو از عجایب و غرایب، که با جهل و جور و مکر خداوندان زمین و اندیشمندان نفاثه شان ترکیب گشته، پرتاب کرده اند، و در دریائی بیکرانه از موهومات غرقه ساخته اند، و هم این سقف کوتاه و خفقان آور فیزیک ماتریالیستی را در چشمهای کم سو شکست که در آغاز، "بورژوازی عالم" آن را بر بالای سر ما بست، و سپس، "بورژوازی عادل" آن را رنگ زد و بدین گونه، آن "علم" و این "عدل" که هر دو با یک "روح" زندگی میکردند و با یک "دید" جهان را مینگریستند، انسان را در تنگنای زندانی اسیر کردند که هیچ معنائی نداشت، و طبیعی است که در چنین جائی، از معنی انسان و رسالت زندگی سخن گفتن بیجا است و منطقی است که سوسیالیسم و سرمایه داری - چنان که گرایش آن را میبینیم - هر دو، از فلسفهٔ زندگی، انسان شناسی و اخلاق به مرداب "اکونومیسم" بیفتند، چه، "ماتریالیسم

عشق - توحید

فکری "طبیعتاً، در نهایت - پس از فروکش کردن شور انقلابی نخستینش که در آن، قدسیت‌ترین آتشهای پنهان در فطرت انسان آگاه زبانه میکشد و عالیت‌ترین فضیلت‌های انسانی چون آرمانخواهی و تعهد و مسئولیت و فداکاری در راه عقیده و نثار و ایثار و شهادت... تجلی میکند - به "ماتریالیسم اخلاقی" منجر میشود. زیرا، برخلاف گفته ژرژ پولیتسر: نمیتوان "در فکر ماتریالیست بود و در اخلاق ایده آلیست".

ممکن است در بیان من تضادی را احساس کنند و در نتیجه اعتراض کنند که من، هم به مذهب میخوانم و هم به نفی مذهب!؟

آری، دقیقاً چنین است.

در اینجا، باید این اصل بزرگ و حساس و تاریخی را یادآوری کنم که من این درس را از کتب پیامبران راستین آموخته‌ام. جنگ پیامبران همه جنگ "مذهب علیه مذهب" بوده است. چنانکه جنگ ائمه راستین اسلام، "جنگ اسلام علیه اسلام"! در اینجا، مسئله "توحید" مطرح میشود.

تاریخ صحنه جنگ مذهب و بی مذهبی، خداپرستی و بی خدائی نیست. در گذشته، جامعه، قدرت یا نظام حاکمی که بيمذهب یا ضد مذهب باشد وجود نداشته است. پیامبران بزرگ و راستین مردم، با "مشرکین" و "کفار" می‌جنگیده‌اند و فراموش نکنیم که مشرکان و کافران همه مذهبی‌اند. مشرکین از تمام پیغمبران بیشتر خدا داشته‌اند! ابراهیم که گرز انقلابی



عشق - توحید

خویش را بر سر بتها فرود می آورد، مظاهر دینی عصر خویش را در هم می‌شکند. موسی که چوبدستی یک چوپان انقلابی را بر فرق فرعون میندازد (میزند)، "مذهب پناه" زمانه خویش را در هم میکوبد. فرعون پاسدار مذهب حاکم بر جامعه خویش است. موسی نیامده است برای او خدا را اثبات کند، او را مذهبی بار آورد. آمده است تا مذهب او را همراه با دستگاهش و خودش در نیل غرق کند و فرعون هم از همین میترسد و خطاب به احساسات دینی مردم خویش فریاد بر میآورد:

"انی اخاف ان یبدل دینکم!"^۱

"من از این میترسم که این مرد دین شما را عوض کند"

عیسی، عاصی و خشمگین وارد معبد میشود و دکان دستگاه ها را به هم میریزد و طرف دعوایش فریسیان است که طبقه روحانی مذهب موسی اند.

و محمد با مشرکان قریش می‌جنگد که به جای خدا، خدایان پرستانند! و از این میترسند که این مرد "حرمت کعبه ابراهیم را از بین ببرد" و "شفیعان و واسطگان میان آنها و خدا" را از میان بردارد.

^۱. سورة غافر (مؤمن) آیه ۲۶

عشق - توحید

و نیز فراموش نکنیم که علی، مظهر توحید و انسانی که رسالت تاریخی تمامی پیامبران در او تجسم یافته و وجودش جوهر همه انقلابهای توحیدی است و گردابی است که تمامی رودهائی که در طول تاریخ عدالت و آزادی و برابری بشری از انقلابها و نهضتها سرچشمه گرفته و با جور و جبر و تبعیض در کشاکش بوده است در او میریزد، آری، او که جوهر مذهب است و جان اسلام، در تمام دوران حکومتش که همه در جنگ گذشت، فقط با "مسلمانها" جنگید! با سپاه شام که پرچمشان قرآن بود، با سپاه نهروان که همگی قرآن را حفظ داشتند و با سپاه جمل که همسر پیغمبر و دو تن از برجسته ترین اصحابش به راه انداختند!

اگر خداپرستی آتشی بوده است که جان انسان را همواره گدازان و عاشق نگاه میداشته و نیروئی بوده است که او را از خو کردن به خاک و آرام گرفتن در اندازه های مادی و فکری و اخلاقی

و روحی یک زندگی غریزی مبتنی بر "لذت و سیری و پری و رفاه و تفریح" باز میداشته و به تأمل و تحقیق و کشف و شهود و شکافتن سطح پدیده ها و سوراخ کردن پرده های آویخته و سقفهای کوتاه و دیوارهای نزدیک طبیعت تنگ محسوساتش و میداشته و او را از "خزیدن" به "پرواز" میخوانده و به پرستش عاشقانه مظهر ارزشهای مطلق، شناخت و ستایش و ایمان و وفاداری به "ارزشها"، علیرغم گرایشهای حیوانی خویش و علیرغم نظامها و قدرتهای ضد انسانی حاکم بر جامعه خویش، دعوت میکرد است و در جهانیابی او، مرزهای

عشق - توحید

طبیعت را همیشه فراتر از مرز محسوساتش میبرده و ایمان به خدا، ایمان به جهان و معقول بودن جهان را به او ارزانی میداشته و نیز یقین به ماوراء محسوس را، که او را به کشف و شهود و کنجکاوی و حقیابی و جستجوی حقیقت و پرده برداشتن از "راز" میرانده، و این نیروی محرک علم و مربی عقل وی بوده است، توحید، تنها یک "تصحیح" ضروری و حیاتی در این بینش و گرایش عظیم و عمیق است، بلکه بیشترین نقش را در سرنوشت انسان، روابط اجتماعی انسان، و جنگ مداوم تاریخی انسان به عهده داشته است.

خداپرستی، که همچون زیبایی، خیر و حقیقت (که به صورت هنر، اخلاق و علم تجلی کرده است) یک گرایش فطری و به تعبیری "بعد چهارم روح انسانی" و اساساً خصلت وجودی او است که از خود آگاهی و کمالجوئی وی سر میزند، هنگامی که وارد تاریخ میشود و ناچار از مراحل گوناگون تحول اجتماعی در تاریخ میگذرد و در اسکلت‌های خاصی از نظام‌های اقتصادی - اجتماعی - سیاسی قرار میگیرد و در بند روابط طبقاتی - نژادی - فرهنگی ویرهای که بر اساس تبعیض و فریب و تجاوز و تخدیر و استبداد و استثمار طبقاتی، قومی، تباری یا خاندانی [است] گرفتار میشود، با روح و بینش حاکم می‌آمیزد و با مصالح و منافع قدرتهای حاکم سازگار میشود و توجیه کننده وضع موجود و تحکیم کننده نظام حاکم میگردد و به صورت مذهبی شکل میگیرد که هم روبنا است و هم زیربنا، هم ساخته شده است و هم سازنده، بدین گونه که آن را روحانیت رسمی که خود، همیشه، جزئی از قدرت حاکم یا کل آن بوده است ساخته میشود و چون ایمان و اندیشه عام شد نقش سازندهای را به سود

عشق - توحید

طبقه حاکم بازی میکند. خود بر اساس نظام حاکم و بنای موجود شکل میگیرد و چون در عمق وجدان و عادات و رفتار و عقاید و سنتها و فرهنگ و جهانبینی جامعه فرو رفت و با وجود همه عجبین شد و در روح جمعی ریشه دواند، زیربنای معنوی و فکری این نظام و این بنا میگردد و شالوده آن میشود و به تحکیم و توجیه و تقدیس وضع موجود میپردازد.

خدایانی که خود، در عالم واقعیت، سایه خداوندان زمین اند تا در ذهنیت، خداوندان زمین سایه آنها شوند و در نتیجه، طبیعی، قدسی، ازلی، ابدی و قابل پرستش گردند.

و توحید، تبر ابراهیمی ای است که همیشه بر فرق این "خدایان" فرود می آمده است تا گردن "خداوندان" را بشکند.

آزادی، خجسته آزادی

این نوشته بدون عنوان است. ما عنوان آن را از نخستین
مصرع اشعاری که در متن آمده اند گرفته ایم. در قسمت
نمونه های عکسی، عکس صفحه اول و آخر این متن چاپ
شده است.

چه زبان توانائی است زبان قصه! چه قدرت و گسترش و ظرافتی هست در سمبولیسم، هیچ چیز نیست که در آن و بدان نتوان گفت. سمبولیسم در اروپا در دوره ای رشد کرد که اختناق سیاسی پدید آمد. یک نویسنده توانا در بحرانیترین و شدیدترین شرایط سیاسی و دیکتاتوری خطرناکترین حرفها را میتواند بزند. نویسنده را جز خواننده اش هیچ قدرتی نمیتواند ساکت کند، اما به هر حال، طبیعی نیست، عطش اعصاب و نیاز سلولهای قلب و آن مغز روح آدمی را سیراب نمیکند، گرم نمیکند. اندیشه و روح را اقناع میکند، موفقیت میدهد اما قلب روح و روح قلب آدمی همچنان تشنه میماند. احساس توفیق به آدمی میدهد، اما احساس آدمی را راضی نمیکند، آن عطش، آن میل همچنان تشنه و گرسنه است.

یک نویسنده سیاسی که در شرایط ترور و وحشت مینویسد و حرفهایش را هم میزند و همه آرزوها و افکار آزادیخواهانه اش را و فحشها و نفرتهایش را بیان میکند، در پرده رمزها و سمبلها و قصه ها و هنرمندیها... باز هم در آرزوی روزی است که بتواند بیاید توی خیابان،

آزادی، خجسته آزادی

بنشیند پشت میز کارش و رویاروی و صریح به دیکتاتوری دشنام بدهد، رویاروی و صریح از جگر فریاد زند:

ای آزادی، تو را دوست دارم، به تو نیازمندم، به تو عشق میورزم، بی تو زندگی دشوار است، بی تو من هم نیستم، هستم، اما من نیستم، یک موجودی خواهم بود تو خالی، پوک، سرگردان، بیامید، سرد، تلخ، بیزار، بدبین، کینه دار، عقده دار، بیتاب، بیروح، بیدل، بی روشنی، بی شیرینی، بی انتظار، بیهوده، منی بی تو، یعنی هیچ! ای آزادی، به مهر تو پرورده ام، ای آزادی، قامت بلند و آزاد تو، مناره زیبای معبد من است، ای آزادی، کبوتران معصوم و رنگین تو، دوستان همراز و آشنای من اند، کبوتران صلح و آشتی اند، پیکهای همه مژده ها و همه پیامهای نوید و امید و نوازش من اند: ای آزادی، کاش با تو زندگی میکردم، با تو جان میدادم، کاش در تو میدیدم، در تو دم میزد، در تو میخفتم، بیدار میشدم، مینوشتم، میگفتم، حس میکردم، بودم.

ای آزادی، من از ستم بیزارم، از بند بیزارم، از زنجیر بیزارم، از زندان بیزارم، از حکومت بیزارم، از باید بیزارم، از هر چه و هر که تو را در بند میکشد بیزارم. زندگیم به خاطر تو است، جوانیم به خاطر تو است و بودنم به خاطر تو است.

ای آزادی خجسته آزادی خواهم که تو را به تخت بنشانم

یا آن که مرا به پیش خود خوانی یا آن که تو را به پیش خود خوانم!

آزادی، خجسته آزادی

ای آزادی، مرغک پر شکسته زیبای من، کاش میتوانستم تو را از چنگ پاسداران وحشت، سازندگان شب و تاریکی و سرما، سازندگان دیوارها و مرزها و زندانها و قلعه ها رهایت کنم، کاش قفست را میشکستم و در هوای پاک بی ابر بی غبار بامدادی پروازت میدادم، اما...

دستهای مرا نیز شکسته اند، زبانم را بریده اند، پاهایم را در غل و زنجیر کرده اند و چشمانم را نیز بسته اند...

و گرنه، مرا با تو سرشته اند، تو را در عمق خویش، در آن صمیمترین و راستین من خویش میابم، احساس میکنم، طعم تو را هر لحظه در خویش میچشم، بوی تو را همواره در فضای خلوت خویش میبویم، آوای زنگدار و دل انگیزت را که به سایش بالهای فرشته ای در دل ستاره ریز آسمان شبهای تابستان کویر میماند همواره میشنوم، هر صبح با سرانگشتان مهربان خیالم گیسوان زنده و زباندارت را که بیتاب دستهای مناند، به نرمی و محبت شانه میزنم، همه روز را با توام، گام به گام همچون سایه با تو همراهم، هرگز تنهایت نمیگذارم، همه جا، همه وقت تو را در کنارم و مرا در کنارت میبیند، بر سر سفره، آن که در صندلی خالی پهلویت نشسته منم، نمیبینی؟ هستم، چشمهایت را درست بگشای، نه آن چشمها که با آن سلطان را می بینی، متولی را می بینی، با آن چشمهایت که تنها برای دیدن من اند. با آن چشمها که تنها من در تو می بینم... آن که پنهانی لقمه ای در دهانت می نهد منم، آن که ناگهان لیوانی بر لب میگذارد منم، آن که برایت سیب پوست کنده و کنار دست ریز کرده است منم، ناگهان

آزادی، خجسته آزادی

سرت را برگردان تا مرا ببینی، پیش از آن که فرصت آن را داشته باشم که بگریزم، غیب شوم....

و هر عصر، عصرهای آرام و مهربان تابستان، عصرهای گرفته و عبوس زمستان، آنگاه که تنها و غمگین در زندانت بر تخت افتاده ای و خود را بیزار و سرد و بی انتظار رها کرده ای آن که در کنارت شبنامه ها، مقاله ها، کتابها، رساله ها، شعرها، داستانها، ترانه ها، تصنیفهای بسیاری را، که در زیر نگاه های دژخیمان و در روزهای پر وحشت و شبهای پر هول حکومت جبارانه کینه توز تو و من، نوشته است و سروده است و هر کدام را زندانی و تعقیبی و شکنجه ای در پی دیده است، برایت میخواند منم و تو آرام گوش میدهی و هر لحظه تعجبی، هر لحظه لبخندی، هر لحظه، خنده قاه قاه بلندی، هر لحظه از جا پریدنی، دور خود چرخ زدنی، خود را به آینه رساندنی و خود را در آن حال در آینه دیدنی و خود را ندیدنی و هر لحظه در من خیره ماندنی و باور کردنی و... باور نکردنی. و گاه اعتراضی، ... اخمی، نیمه قهری، و بیدرنگ نوازشی به علامت عذرخواهی ای و لبخند مهربانی به علامت شرمندگی یی... و بعد سؤالی و بعد جوابی و بعد شکی و بعد تردیدی و بعد تصمیمی و بعد حرفی و بیدرنگ سرخ شدنی و سپس سکوتی و چه سکوتی! و بعد برخاستنی و سر به زیر افکندنی و در اندیشه فرو رفتنی و لباس پوشیدنی و از خانه بیرون رفتنی و منم آن که در این ساعتها، در این عصرها با توام و تو تنها نیستی و تو را هرگز تنها نمیگذارم و تو... که مرا کم میشناسی، ای که همه زندگیم از آن تو بوده است و از آن تو است که هرگز تسلیم اختناق و غضب و استبداد نبوده

آزادی، خجسته آزادی

ام و بندبندم اگر بگسلند دل از تو نمپردازم که تو دل منی و سرشته در آب و گل منی و شکنجه ها جز مهر تو را در من نیفزوده است و زندانها جز هوای تو را در سر من نیاورده است. دشمنیها و وحشتها و تعقیبها جز وفای تو را در من استوارتر نساخته است.

و... شبها... وه! چه دشوار است سخن گفتن از شبها، شبها که آدمها نیستند و دیوارها در ظلمت گماند و چشم سلطان خفته است و پاسداران قلعه ها خواباند: و... من میمانم و تو بیدار و چشم عالمیان در خواب و ماه چشم انتظار چهار کبوتر که قفسه اشان را بشکنند و در هم آمیزند و در سینه مهربان آن تنهای زیبای آسمان... و... شبها... که افسرده و رنجور مرا رها میکنی و به خانه باز میگردی و تنها در خانه را میگشائی، خانه ای را که در آن صدائی و شور و شوقی اگر هست از دیوار همسایه می آید. و صدای پاهایت شور در دل سکوت خانه می افکند و ناگهان قطع میشود و در اطاق را میگشائی و پا به اندرون می نهی، آن که در آن گوشه چشم انتظار تو بر چهره ات خنده میزند منم. و آنگاه از دل خنده ای میزنی و باز میگردی و در را کلید میکنی و باز میگردی و مرا کنارت مینشانی و میپرسی و میپرسی و میپرسی و من همچنان ساکت و سر در پیش و چشم بر قالی دوخته که دل و دماغ حرف زدن ندارم، که افسرده ام و گرفته ام و بیزار که زندگی سخت شده است و اختناق سنگین و استبداد بیرحم و قلعه استوار و زندانبان بیدار و همه آزارم میدهند که با آنها خونکرده ام و از دست استبداد شرابی ننوشیده ام و با دنیای اختناق انس نگرفته ام و با غضب و با وحشت و با دیوار همدست و همدستان نگشته ام و دل از تو بر نکنده ام و پای که هر گامی را به سختی بر

آزادی، خجسته آزادی

میگیرد در هوای تو میدود و سری که به بندی فرود نمی آید در دامن تو میافتد و قامتی که چشم امیدی آن را خم نیافته است در معبد تو نماز میگزارد و دلی که از طوفانهای مرگ به لرزه نمیافتد از یاد تو پریشان میشود... سخت آزارم کرده اند و شکنجه ام میدهند و دلم پاره گشته است و روحم در هم شکسته است و توانم از دست رفته است و امیدم فرو مرده است و... خسته ام!

و تو او را که در خلوت تنهایی با خویش مینوازی و سر بر دامنش می نهی و دستهای نرم و داغ را که به غزلی عاشقانه میمانند در دستهای مرتعش و سردش مینهی و آن را آرام میکنی و گرم میکنی و هر بیتی از ده شاه بیت غزلت را ابیات انگشتان من یکایک در کنار میگیرند و هر بیتی را ترانه ای میکنند، رباعی ای میکنند و آنگاه دیوانی میشود همه غزلها و ترانه ها و شعرها و آوازهای زیبا و خوب و گرم و پنهانی و پر درد و پر داغ و آنگاه تو از او، نه، از من، هر دو یکی است، او منم، میپرسی که چرا غمگین بودم، چرا افسرده بودم، چرا آن سال نیامدی، چرا سال پیش نبودی، چرا دو سال پیش آن مقاله را نوشتی، چرا پیرارسال شعری را که در ثنای من سروده بودی چاپ نکردی، چرا؟ فراموشم کردی! تعقیب کردند؟

و من که بزارم از گفتگو از سرنوشت خویش و سرگذشت بزار خویش و با تو گفتن از دردها و رنجها و غمها و شکنجه ها که در هوای تو دیده ام که نه رسم مردی است که پیش دوست از آنچه در هوای دوست کشیده اند سخن گفتن و نه شیوه مردی که دل دوست را آزرده، و دریغم آید از آن لحظه ها که بدین قصه ها به سر آید و توضیحاها، که گاه گامی

آزادی، خجسته آزادی

نابهنجار در هوای آزادی و قلمی بیباک در ستایش آزادی، آزادی را بیشتر به بند میکشد و عاشقان آزادی را از کمترین نشانه های آزادی محروم میسازد و چه تجربتها که در این کار ندارم و چه دانستنیهای بسیار. که ستایش آزادی و جهاد به خاطر آزادی و عشق به آزادی حرفه من شده است و شغل من و حیات من و عشق من و ایمان من، و چهارچوبه شخصیت من! و ناچار میگریزم و میپرسم که تو چه میکنی؟ که تو چگونه میگذرانی، چه میاندیشی... و تو از خویش میگوئی که همچون مسیح در چنگ یهودیانی و قیصر به چهار میخت کشیده است و بر دارت زده است و تاجی بر سرت نهاده است و من همچون سن پل حواری بیتاب مسیح، بر خود میپیچم و همچون دردمندی که در خلأ فریادی بر کشد که خود نیز نشنود سر در حلقوم قلب خویش میبرم و از جگر ضجه میکنم و آنگاه سر بر میدارم و احساس میکنم که همه ابرهای آسمانها در دلم باریدن گرفته اند و آنگاه چشم در چهره تو که بر دامنم برافروخته است میدوزم و با نگاه هایم که همچون دو پروانه بر گلی بنشینند و پیرامونش پرواز کنند گونه هایت، پلکهای نیمه خفته سنگینت، مژه های خیست، بناگوش، بینی نانجیت، لبهای نجیب پارسای آبکشت را ناز میکنم و در دل از بیچارگی خویش که اسیرم، میگدازم، آنگاه قطره گرمی بر چهره ات میافتد و تو میفهمی و اظهار نمیکنی و آن را در دل میگیری و لحظه ای همچنان آرام میمانی، اما در دلت غوغا بیداد میکند و برمیخیزی اما در من نمینگری و پا میشوی اما در من نمینگری و سرت را به کاری گرم میکنی تا در من ننگری و لحظه ای

آزادی، خجسته آزادی

بگذرد و سپس بی آن که روی به من برگردانی از من سؤالی پرتتر و دورتر میکنی و جوابی نمیشنوی. تکرار میکنی و جوابی نمیشنوی و سر بر میگردانی و کسی را نمیبینی.

و آنگاه میبینی که بر جای من، تنهائی نشسته است و همچون سایه دنبالت میکند و همچون نفرین خود را بر تو افکنده است و حلقومت را در چنگال خویش میفشرد و هی میفشرد و هر لحظه سختتر و دشمنانه تر میفشرد و لحظه ای رهایت نمیکند و هر لحظه سنگینتر و وحشیتر و نیرومندتر میشود و تو بیچاره میشوی. دل ماندن نداری و به کتاب پناه میبری و دل باز کردن نداری و به غذا سرگرم میشوی و دل خوردن نداری و برمیگردی و خسته و بیحال و افسرده همچون تفاله خودت، همچون باقیمانده خودت از خفقان در صدف خالی بسترت میخیزی و پتو را از ترس تنهائی بر سرت میکشی و ناگهان صدای نفسی! گرمی نفسی که میزند، که میکشد و پتو را پس میزنی تا در نور بینی و نمیبینی و بر پندارت خنده ای تلخ میکنی و برمیخیزی و چراغ را خاموش میکنی و به بستر باز میگردی و باز لهیب داغ و نرم نفسی را بر پوست صورت و زیر گلویت حس میکنی و آنگاه در تاریکی مینگری و باز مرا میبینی. و تو دیگر خاموش و تنها مخاطبی و این منم که یکریز حرف میزنم از هر چه میخواهم، از هر چه میخواهی و تو تنها گوشی و لبخندی و تعجبی و تصدیقی و انکاری و قبولی و خندهای و تأملی و تصویری و تفکری و تخیلی و فهمیدنی! و من همه گفتم و همه سرودنم و قصه ام و افسانه ام و شعرم و ترانه ام و غزلم و تصنیفم و اساطیرم و داستانم و حکایتم و کنایتم و تشبیهام و استعاره ام و متلکم و گوشه ام و دشنامم و نفرینم و تمسخرم و افسونم و افسوسم و سحرم و

آزادی، خجسته آزادی

جادویم و نوازشم و نیایشم و نمایشم و فلسفه ام و مذهبم و تاریخم و عرفانم و توصیفم و تصویرم و تجسمم و روایتم... تا کم کمک پلکهای سنگین شوند و برهم افتند و آن دو رفیق خوب عزیز مرا از من بیوشانند، مرا از دیدارشان نومید کنند و من تنها مانم و برخیزم و آهسته و پاورچین از درز پنجره پائین آیم و از لای درختان خود را به کوچه برسانم و در سایه دیوارهای در شب خفته، دور از چشم پاسبانان به سلولم در آیم همچون آن شبهای پیشین که از سفر نیمه شبها از میعادگاه آسمان باز میگشتیم و همچون آن شبهای بی مهتاب که تنها از زیارت آن امامزاده گمنام شهید که با متولی عامی نماز شناس و امام شناسش که در پوستین خود در حجره بی نور خود، کنار امامزاده در خواب خورخوری غرق گشته است باز میگشتم...

و آنگاه که تو خفتی و مرا بی آن دو مونس من تنها گذاشتی، و من برگشتم مینشینم و دلم، که برای دیدارت بیتاب شده است و از ندیدنت گرفته است و تنگ شده است، شور میزند و مرا بر خود میپچاند و من روحم را قطره قطره میکنم و هر قطره را در خودنویس زرینم که همچون خدا به آن سوگند میخورم مینهم و او که خود "روح القدس" من است و من خدای اویم آن قطره ها را هر یک "کلمه" ای میکند و جمله میسازد و نامه می نگارد به تو که فردا بخوانی و بدانی که در این ساعتهای خالی از تو، من تا کجا پر از تو بوده ام و با تو بوده ام و محتاج تو بوده ام و بیتاب تو و چشم انتظار تو و سراپا تو!

آزادی، خجسته آزادی

و فردا، من که دلم مرغک مجروح و بی آشیان تو شده است، بر سر کوهستانهای مشرق میدوم و خود را به پشت تیغه کوه صبحگاهی میرسانم و خود را در چشمه جوشان و گدازنده خورشید می افکنم تا در آن بسوزم و ذوب شوم و با خون آفتاب در آمیزم و خورشید که طلوع کند و بر چهره شب خنده زند و در هر خانه و هر زندان سرکشد من پنجه های لطیف و گرم شعاع خورشید شوم و دستم را از پس پنجره های بسته اطاق تو به درون آورم و خود را که در اندام اثری آفتاب پنهان کرده ام به درون اندازم و کنارت بنشینم و با انگشتان زرین و گرم و لطیف مهربانی که تو آن را اشعه آفتاب صبحگاهی میپنداری چهره ات را که روح من است که بر صورت آزادی سرشته اند نوازش دهم و نوازش دهم و نوازش دهم، فارغ و آزاد، آنچنان که گویی همه از آن منی و آنچنان که گویی همه از آن توام، آنچنان که گویی دیگر استبداد نیست و شب نیست و خفقان نیست و خلافت نیست و غصب نیست و شکنجه آزاده نیست و اسارت و آزادی نیست و تو رام سرانگشتان منی، بی فریب آفتاب، و تو در کنار منی بی حيله خیال و تو سر در دامان منی بی خدعه هنر و ما با همیم بی واسطه افسانه و ما با هم زندگی میکنیم بی خانه سیمانی در یک باغ پر از میخکها و علفها و گلبوته های وحشی در هم خفته که نه جور تیغی کشیده اند و نه زخم کاردی و نه شکستن پیرایشی و نه صنعت آرایشی و نه فضولی احمقانه بیشرمانه ابلهانه لوس بیمزه زشت باغبانی که شاخه ها را همه در هم شکند و شاخکها را همه بزند و سرها را همه از دامنهای بر کند و ببرد و دلهای هر شاخساری را بشکافد و پیوند زند که یعنی تربیت میکنم که یعنی منظم میکنم که یعنی باغ باید نظمی، حسابی،

آزادی، خجسته آزادی

ترتیبی داشته باشد، بیشعور! نمیداند که اینچنین را خدا باغبان بوده است و خدا از کلب مندلی باغبان یا گلکار بهتر میداند.

آری، نه در دو اطاق سیمانی، که در یک باغ، وحشی و سر به هم برده و شاخه ها در هم پیچیده و دستها و انگشتهای درختها و گلبوته ها و تمشکها و تاکها و خزه ها همه در هم حلقه بسته و گره خورده و ناگستنی و آن دورها خانهای روستائی، دو اطاق و یک ایوان بزرگ سقفدار و گاو شیردهی و چند مرغی و جوجهای و نهر آبی و تنوری و انبار گندمی و روغنی و شیر و ماست و پنیر و دوغ و... بادی بر درخت توتی و... در باغ در انتهای کوچه بیخانه ای همسایه ای، کوچه بنبست ساکت و سادهای، بی برق و بی اسفالت و بی آدم که بر روی خاکش هرگز جز رد دو جفت کفش همیشه تکراری ردّ پائی نیست و بر کنارش اسب جوان زیبای سمندی، نه کره اسب کوچک یکه سواری! خنگ زرّین بال، هائل هیونی تیزرو کز آهوان برده گرو،... و کم کم بیدار میشوی، بیدارت میکنم و چشم در چشم من میگشائی و صبح را و آفتاب صبح را میبینی، چشم . در چشم آفتاب و صبح میگشائی و مرا می بینی و مرا در سراپای اندامت حس میکنی و دستهای مرا که گرم شده است و چهره ما را که روشن شده است و گرم میشوی و روشن میشوی، و بدین گونه، در چشمهای تو که همواره در آرزوی آنم که در اعماق آن بمیرم، بمانم، به خواب روم، زندگی کنم و دیگر برنگردم، حلول میکنم و در زیر پوست تو همراه گرمای آفتاب میخزم و اینچنین خود را به تو میرسانم و از تو میخواهم که برایم حکایت کنی که ای آزادی، آزادی من که در چنگ استبداد به اسارت

آزادی، خجسته آزادی

افتاده ای، کاش میتوانستم قفست را بشکنم و تو را در فضای پاک بی دیوار پرواز دهم، اما مرا نیز به بند کشیده اند، پاهایم را بسته اند، چشمهایم را بسته اند قلمم را، انگشتانم را، دستهایم را شکسته اند، زبانم را بریده اند، لبهایم را دوخته اند. نمیدانی چه کرده اند؟ نمیدانی چه میکنند؟ اما خدا تو را در من سرشته است، آنگاه که خدا کالبدم را ساخت تو را ای آزادی به جای روح در من دمید، و بدین گونه با تو زنده شدم، با تو دم زدم، با تو به جنبش آمدم، با تو دیدم و گفتم و شنفتم و حس کردم و فهمیدم و اندیشیدم... و تو... ای روح گرفتار من، میدانی، میدانی که در همه آفرینش چه نیازی دشوارتر و دیوانه تر از نیاز کالبدی است به روحش؟

اما... تو را که میرغضبهای استبداد، فراشان خلافت از من باز گرفتند و مرا که به "تنهایی دردمند" تبعید کردند و به زنجیر بستند، چگونه میتوانند از یکدیگر بگسلند که نگاه را از چشم باز نمیتوانند گرفت و چشم را از نگاهش باز نمیتوانند گرفت و من ای آزادی! با تو میبینم!

بگو! برایم حکایت کن که چه میکنی؟ چگونه بیدار میشوی؟ چگونه ای؟ چگونه بیرون میروی، در آن حال که آشیانه ات را ترک میکنی چه میکنی؟ چه میگویی؟ چه حالی داری؟ چه حرفی داری؟ با که ای؟ با آنها چگونه ای؟ کجا میروی؟ کجا میرندت، آنجاها چه میکنی؟ آن لحظه ها و ساعتها را چگونه پامال میکنی؟ میکشی؟ نادیده می انگاری؟ چگونه برمیگردی؟

آزادی، خجسته آزادی

چگونه وارد میشوی؟ چگونه میخندی؟ بعد چه میکنی؟ بعد چه میکنی؟ بعد چه میکنی و چگونه بیرون میروی و با که ای، با که هائی؟ تنهائی، کجا میروی؟ کجا میرندت و آنجاها چه میکنی؟ و بعد... و بعد شب کجا میروی؟ چه میکنی؟ هر شبی از آن چه کاری است؟ بیشتر چه میکنی؟ بیشتر چه می اندیشی، بیشتر کجا میروی؟ کی ها کجاها میروی؟ و بعد کی برمیگردی؟

چگونه برمیگردی و چه میکنی؟ و چه می اندیشی؟ و چگونه میگذرانی و چگونه شب را نیمه شب میکنی؟ بگو، موبه مو، ذره به ذره، لحظه به لحظه... آه! من باید بدانم... هر دانستن من یک نوع با تو بودن من است، هر ندانستن من یک نوع با تو نبودن مضاعف من است! اگر هم اکنون بدانم چه میکنی؟ کجائی؟ با که ای؟ من نیز میدانم باید کجا باشم، با که ام و چه میکنم!

ای آزادی، چه زندانها برایت کشیده ام! و چه زندانها خواهم کشید و چه شکنجه ها تحمل کرده ام و چه شکنجه ها تحمل خواهم کرد. اما خود را به استبداد نخواهم فروخت، من پرورده آزادی ام، استاد علی است، مرد بی بیم و بی ضعف و پرصبر، و پیشوایم مصدق، مرد آزادمرد، که هفتاد سال برای آزادی نالید. من هر چه کنند، جز در هوای تو دم نخواهم زد. اما، من به دانستن از تو نیازمندم، دریغ مکن، بگو هر لحظه کجائی چه میکنی؟ تا بدانم آن لحظه کجا باشم، چه کنم؟

آزادی، خجسته آزادی

PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir

خودسازی انقلابی

چگونه از خویش یک "انسان علی گونه انقلابی" بسازیم؟

این متن را برادر در تابستان سال ۱۳۵۵ برای جمعی از
برادران مجاهدش نوشته است.

مقصود از خودسازی این نیست که یا همچون "مرتاضان"، "رهبانان" و "عابدان مذهبی"، مجرد از دیگران، مجرد از زمان و مجرد از همهٔ رابطه‌هایی که میان خود و جامعه هم "هست" و هم "باید باشد"، خویش را بر اساس ارزشهای خیالی، ذهنی، موروثی، فرقه‌ای و قومی و یا ایده‌آل‌های ویژه‌ای که در اخلاق روحانی و صوفیانه هست بار آوریم و یا همچون مارکسیست‌ها^۱ خودسازی را تنها وسیله‌ای برای آمادگی شرکت‌مان در یک حرکت سیاسی زمان تلقی کنیم.

۱. که بر خلاف بینش دگماتیک و خشک اولیه‌شان، که تحت تأثیر روح سیانیستی قرن ۱۹ و سوسیولوژیسم مغرور و متعصب و خام حاکم بر جامعه‌شناسی نوپای آن عصر بود و عوامل اجتماعی و طبقاتی را آفریدگار و پروردگار مطلق انسان می‌شمرد، اکنون به نقش انسان بعنوان اراده و آگاهی، در قبال جبر تاریخ و حاکمیت محیط و علیت تولید و طبقه، بیش و کم اعتنا می‌کند (هر چند لنگ تر و کمتر در تئوری، و روشن تر و بیشتر - و گاه اغراق آمیز و رهبرپرستانه - در عمل!) و از لنین به بعد و بویژه پس از انقلاب موفق چین و بالاخص در قبال این واقعیت غیرقابل توجه که انقلاب‌های سوسیالیستی در آسیا و اروپای شرقی و آفریقا و امریکای لاتین، "جبر تاریخی" و "تحلیلهای علمی مارکسیستی" را در زمان حاضر سخت ضعیف و خدشه دار کرده است، چرا که در جامعه‌های صنعتی،

بلکه، در عین حال، خودسازی عبارت است از: "خویش را انقلابی بار آوردن، به عنوان یک اصل و یک اصالت و یک هدف، یعنی به جوهر وجودی خود تکامل بخشیدن" که لازمه آن، شرکت در سرنوشت مردمی است که انسانیت و تکامل وجودی ما آن را ایجاب میکند.

به خودسازی پرداختن لازمه اش اعتراف به این اصول است:

۱. انسان در مسیر تاریخی و در تغییر نظام اجتماعی خویش نقش دارد، مقصودمان از آن، شخصیت پرستی، رهبرپرستی، بت پرستی و فردپرستی نیست - که اینها همه کفر، شرک و آفت است - بلکه اعتقاد به آگاهی و اراده انسان است و تلقی آن به عنوان یک علت در مسیر

که سرمایه داری رو به ضعف می رود، پرولتاریای متشکل و فشرده و نیرومند غربی، از عصر پرودون و مارکس تا کنون، مسیری خلاف خط سیر جبری و علمی تاریخ می پیماید و به محافظه کاری گرایش می یابد و برعکس، جامعه های امریکای لاتین، افریقا و آسیا که غالباً حتی به مرحله حکومت طبقه بورژوازی نرسیده و گاه هنوز فئودالیسم نیز در آن تشخص نیافته و دارای نظامی قبایلی اند و در دوران صید و شکار و دامداری و چادر نشینی و کشاورزی سنتی و ابتدایی بسر می برند، هماهنگ با بیداری سیاسی و احیای روح ملی و مبارزه ضد استعماری به انقلاب سوسیالیستی میرسند و این دو سرنوشت متناقض با جبر تاریخ در دنیای سوم و دنیای سرمایه داری، نقش اراده و آگاهی انسانی و رهبری فکری و سیاسی را در تغییر علیت مادی تاریخ تاکید می کند و ناچار، مارکسیستها نیز که رفته رفته از پرولتاریای غربی نومید می شوند، "انقلاب پرولتاریا" را از دهقانان و ایلات و بورژوازی خرده پا و بیشتر روشنفکران جامعه های عقب مانده و استعمار شده توقع دارند. فلسفه تاریخ و تحلیل جبری جامعه شناسی انقلاب و دیالکتیک مادی و طبقاتی، پیروزی پرولتاریا علیه سرمایه داری، به طرح در کتابهای تئوریک و بحثهای ایدئولوژیک اختصاص یافته است و در عمل، به آگاهی و پرورش فکری و انقلابی انسانها و خلق حرکت و رهبری تکیه می کنند و از این روست که به خودسازی فردی و پرورش ارزشهای انسانی و خلق انسانهای انقلابی رو کرده اند و این درسی است که از مذهب اموخته اند.

جبر علمی تاریخ و تحولات اجتماعی، که خود بیشک بر موازین علمی و بر علل و عوامل مادی استوار است، همان رابطه ای که میان انسان و طبیعت هست.

۲. انسان نمیتواند در یک انقلاب اجتماعی، صادقانه، مطمئن، و تا نهایت راه رفادار و راستین بماند، مگر این که، پیش از آن و هماهنگ با آن، خود را انقلابی ساخته باشد و بسازد. اساساً "انسان انقلابی" تنها انسانی نیست که در یک انقلاب اجتماعی شرکت میکند. - چه بسا که "اپورتونیستها" و "ماجراجوها" و "خودخواه ها" نیز در آن شرکت کنند، که میکنند و جرثومه انحراف همه نهضتها، و ناکامی همه انقلابها شرکت اینان است - بلکه یک انقلابی پیش از هر چیز یک جوهر دگرگونه خودساخته ای است، انسانی است که "خویشتن خودساخته ایدئولوژیک" را جانشین "خویشتن موروثی سنتی و غریزی" کرده است.

۳. انسان - به معنی فرد و هم به معنی گروه - همیشه و مطلقاً زائیده و پرورده محیط نیست. مقصودم از محیط، هم محیط طبیعی است - چنان که ناتورالیستها بدان تکیه میکنند و هم محیط جغرافیائی و اقلیمی است - چنان که ژئوگرافیستها از آن سخن میگویند و هم محیط تاریخی است - چنان که هیستوریستها بدان معتقدند - و هم محیط اجتماعی است - چنان که سوسیولوژیستها بدان اتکاء دارند - و هم محیط طبقاتی است - چنان که مارکسیستها میگویند. و نیز مخلوق جبری خصوصیات ارثی و ژنتیکی نیست - چنان که بیولوژیستها و فاشیستها و راسیستها معتقدند -. در عین حال نمیخواهیم همه این عوامل اجتماعی و مادی و طبقاتی را نفی کنیم، بلکه با اثبات اینهمه، معتقدیم که انسان میتواند ساخته خویش باشد، یعنی در

ساختمان خود سهیم گردد. این اعتقاد نیز نباید ما را به یک نوع ایده آلیسم، به خصوص به یک رمانتیسم فلسفی عرفانی و احساسی مبتلا کند، که بیشتر اتوپیا سازان از آن سخن میگویند و از انسان یک جوهر مجرد از محیط طبیعت و محیط اجتماع و جبر تاریخ تصور دارند، بلکه انسان زائیده طبیعت و پرورده تاریخ، جامعه و طبقه خویش است، و نیز متأثر از شرایط زیستی، بیولوژیک و حتی ژنتیک. اما مسیر تکامل وجودی انسان به سوی آزادی او از این عوامل جبری علمی مادی پیش میرود و به میزانی که اراده و خودآگاهی در او رشد میکند، از صورت یک "معلول"، به صورت یک "علت"، تغییر مکان میابد. بنابراین، وقتی میگوئیم "انسان"، مقصودمان پیدایش آن علتی است که در مسیر طبیعت و تاریخ نقش یک عامل، خالق، صانع، مدبر و استخدام کننده خودآگاه را بازی میکند، و چنین انسانی به میزانی که اراده اش را با خودآگاهی و دانش مادی و طبیعی بسیج میکند، میتواند خود را بر مسیر مادی و علمی تاریخ مسلط سازد.

همچنان که درباره طبیعت میبینیم انسان با کار علمی خویش (مقصودمان کار همراه علم و یا تجربه است) طبیعت را تغییر میدهد و همچنان که به یک ایدئولوژی اجتماعی، نظام اجتماعی خویش را به آنچنان نظامی که میخواهد تبدیل میکند، میتواند با کار بر روی خویش نیز، از خود انسانی بسازد که میخواهد. از اینجا است که خودسازی، همچون جامعه سازی و همچون طبیعت سازی، یک واقعیت علمی، عینی و در عین حال، یک رسالت انسانی است.

تلقى ای که قرآن از انسان دارد، با این برداشت هماهنگ است، قرآن انسان را نه یک ایده مجرد و مطلق و خارج از نظام مادی و علل و عوامل عینی و علمی تلقی میکند و نه صرفاً یک پدیده ناخودآگاهی که در تسلسل جبری تاریخ یا طبیعت یا وراثت پدید میآید، "لقد خلقنا الانسان في احسن تقويم، ثم رددناه اسفل سافلين"

"انسان را در استعداد و در امکانات تکامل در عالترین اندازه گیری علمی خلق کردیم، سپس او را به پستترین درجات پست باز گردانیدیم" یعنی انسان بالقوه یک پدیده مافوق است، اما بالفعل یک پدیده مادی، خاکی، بیولوژیک. سرشت نخستین انسان در قرآن نه تنها یک سرشت مادی است (خلقه من تراب، من طین) بلکه یک مادیت پست است، یعنی هم از نظر واقعیت "خاک" است، و هم از نظر ارزش "پست"، (صلصال کالفخار، حمأ مسنون). اما بالقوه او میتواند تا سرحد یک علت مستقل از قوانین مادی و تا مرحله استخدام کننده جبر طبیعت، وراثت، تاریخ، جامعه و تدبیرکننده جهان مادی، یعنی خدائی کردن بر هستی نیز، بالا رود و این مسیر علمی را از "خاک" تا "خدا" طی کند، و این تکامل، تکاملی است در عین حال مادی، علمی و جبری و در همان حال رو به سوی نیل به آزاد شدن وجودی دارد که در آن جوهر خدائی انسان تحقق پیدا کرده است. و در این مسیر است که، مسیر طبیعی توده های انسانی به سوی کمال و تکامل تعیین میشود، و در این مسیر است که رسالت انسان و رسالت همه آگاهان در رهبری خلق مشخص میگردد و در این مسیر است خودسازی جهت خویش را و هم فلسفه خویش را پیدا میکند. خودسازی در بینش اسلام یک "ریاضت منفی" نیست،

بلکه یک "پرورش مثبت" است. در این باره قرآن یک سوره مستقل دارد، در این سوره هر انسانی - که در بینش قرآن مساوی است با همه انسانها - به صورت یک "بذر" تلقی شده است و "رسالت آدمی" در برابر آن، طبیعی است که رسالت یک دهقان است. دهقان اگر آگاه و درست عمل کند، بذر را از جنین خاک و گل نجات میدهد، میشکوفاند، همه عوامل مادی و علمی را برای پرورش هر چه بهتر این نهال فراهم میسازد تا به برگ و بار بنشیند، تا گل دهد و میوه. و بدین گونه است که دهقان از بذر خویش ثمره برمیگیرد، درست برخلاف دهقانی که یا با غفلت، جهل، سهل انگاری، یا خیانت، سرگرمی و سربندی به بازیچه های پست و انحرافی، سرنوشت بذر خویش را از یاد میبرد، و در نتیجه بذر در زیر پوشش خاک مدفون میشود، مخفی میماند و گمنام میپوسد و آنگاه دهقان با دستهای خالی ناکام میماند. در این پرورش، شگفتا که قرآن نه به مسائل ذهنی، نه به مسائل متافیزیکی، نه به خیالات اتوپیا سازی، به هیچ کدام تکیه نمیکند بلکه به تمامی پدیده ها و نمودهای این طبیعت تکیه دارد:

و الشمس و ضحیها - "سوگند به خورشید و انوارش"، و القمر اذا تلیها - "سوگند به ماه آنگاه که از پی آن بر آید"، و النهار... و الیل... و السماء... و الارض... و نفس و ما سویها - "و سوگند به خویشتن آدمی و آنچه آن را استوار ساخته است".

اینها مقدساتی است که باید در خودسازی و در نمو و رشد این بذری که در درون طبیعت ما و در درون خاک وجودی ما و در درون جبر وراثت و تاریخ و نظام اجتماعی ما مدفون است استخدام گردد، و آنگاه تو مسئولی، تو دهقان بذر خویشتی:

قد افلح من زکیها - "کامیاب میشود کشاورزی که این بذر را رشد و نمو و پرورش بخشد،" و قد خاب من دسیها - "ناکام خواهد ماند آن که این بذر را در زیر خاک پنهان سازد".^۱

چنین تلقی ای از انسان است که میتواند به روشنفکر، به انسان آگاه در هر دوره و در هر نظامی، و در هر طبقه ای، خطاب کند که میتوانی از جبر طبقاتی، تاریخی و اجتماعیات رها شوی. چنین برداشتی از انسان است که میتواند روشنفکران وابسته به بورژوازی و اشرافیت و حتی وابسته به پستترین و منحطترین اقشار طبقه بالا را وادارد که جامعه طبقاتی خویش را از بن رها کنند و علیرغم طبقه خویش بشورند و خود را در مسیر سرنوشت طبقه دشمن خویش، یعنی دشمن طبقاتی خویش - که رنجبران و ستمدیدگان باشند - قرار دهند و توجیه کنند. و نیز تنها با چنین برداشتی است که نمیتوان هنگامی که نظام ضد انسانی بر جامعه حاکم است،

۱. نگاه کنید به: "با مخاطبهای آشنا" ص ۱۵۶

اشرافیت قدیم و یا سرمایه داری جدید بر فرهنگ و روح اجتماع و اخلاق جامعه غالب است، پستی همه انسانها را و تسلیم همه را به وضع موجود توجیه نمود.

اما خودسازی باید هدف داشته باشد. آنچه خودسازی را معنی میدهد یک ایدئولوژی است و یک ایده آل. خود را ساختن مفهوم ضمنی اش این است که برای کاری و برای نیل به خصوصیات و هدفی. بنابراین پیش از آن که به "روش" پردازیم باید هدفها را تعیین کنیم. اگر کسی تمام ایده آلش شرکت در یک حرکت اجتماعی - سیاسی - اقتصادی عصر خویش است، بیشک خودسازی را در محدوده و اثره این ایده آل تعیین میکند و اگر هدفش رشد ارزشهای وجودی و درونی است، نیز همچنین و یا اگر پرورش بینش فکری و علمی و فلسفی است همچنین. باید پیش از پرداختن به شیوه خودسازی، ایدئولوژی را مشخص کرد. برای ما مسئله خودسازی پس از تعیین ایدئولوژی مطرح میشود، ایدئولوژی ما چیست؟

نخستین گام در راه خودسازی تقویت این هراس و وسواس دائمی در خویش است که به "از خود بیگانگی" دچار نشویم. بزرگترین آفت از خود بیگانگی یک روشنفکر "تقلید" است، تقلید یعنی زندانی بودن در چارچوبهایی که بی حضور تو تعیین کرده اند، این چارچوبها میتوانند:

۱. سنتی باشند، یعنی پیش از تو بر تو تحمیل شده باشند. آنان که این سنتها را ساخته اند سازنده بوده اند، اما تو که میپذیری از خود بیگانه ای.

۲. در حالی که احساس کاذبی به تو دست می‌دهد که از سنتهای کهنهٔ موروثی رها شده ای، ممکن است این رهائی را خود کسب نکرده باشی، بلکه جاذبهٔ تقلید از عوامل غالب بر زمان، از روحهای فائق و از قدرتهای مسلط - که حاکمیت خویش را بر عصر تثبیت کرده اند - تو را از زندان سنت به زندان خویش منتقل کرده باشند و تو این تغییر زندان را رهائی احساس میکنی. در حالی که از نوعی بیگانگی به نوع جدیدی از بیگانگی، نقل مکان کرده ای. نخستین گام، کشف خویشتن و ایمان به ظرفیتهای انسانی خویشتن است. این البته به معنای یک خودپسندی جاهلانه نیست، بلکه بازگشت خودآگاهانه به ارزشهای انسانی ای است که در ما هست و از ما گرفته اند. بیشک انسان فردا، انسانی که رو به فردا میانداشد، انسانی خواهد بود که لیاقت آزاد شدن از همهٔ زندانهای گذشته و حال را، یعنی آنچه را که از طریق وراثت یافته ایم و آنچه را که از طریق استعماری بر ما دیکته میشود، کسب کرده است، و ظرفیت مغزی و روحی کشف تازه ای را، برخلاف آنچه قدما و علما میگویند، به دست آورده است. ایدئولوژی رو به فردا نتیجهٔ تجربه های بسیاری است که انسانیت به بهای گزافی کسب کرده است: بن بستها و بن بستها. بنابراین بازگشت از همهٔ راه هائی است که به نجات آدمی منجر نشده است و یا کشف عوامل ناکامی ای که ایده آلهای بزرگ را به شکست منجر کرده است. ایدئولوژی رو به فردا نباید از رسوبهای ذهنی و تلقینی ما سر بر آورد، و نه از دریافتهائی که میدانیم و گاه نمیدانیم از کجا به ما میرسد:

"رسانه های گروهی" چه "رسمی" و چه "پنهانی"!

برای انتخاب ایده آل‌های خویش باید بر پایگاه‌های استواری تکیه داشت و چه پایگاهی استوارتر از حرکت زمان - تاریخ - یعنی "مسیر تکامل نوعی انسان". مسیر تکامل نوعی انسان کدام است؟

اگر بخواهیم تنها سه کلمه را از میان این شتزار بیشمار کلمات بشری انتخاب کنیم، سه کلمه‌ای است که تاریخ آن را انتخاب کرده است، یعنی حرکت تاریخ، به سوی هر چه بیشتر متبلور شدن این سه معنی و بعد پیش می‌رود.

اول- "احساس عرفانی": یعنی آنچه کوشش وجودی جوهر انسان را به سوی ارزشهای متعالی جهت می‌بخشد و نیز به آدمی انرژی‌ای می‌دهد که تهیه‌اش از هیچ ماده کالریزایی ساخته نیست.

آنچه عشق و پرستش در تاریخ آدمی خلق کرده است، غنیرین گنجینه فرهنگ، ارزش و زیبائی تاریخ است، آنچه از انسانهای حقیر طوفانهای بزرگ و آنچه از این عالم صغیر، عالم کبیری آفریده است که طبیعت در برابر عظمتشان سنگ تپا خورده حقیری بیش نیست. انسانهای بزرگ و روحهای عظیمی که امروز تمدن صنعتی و بورژوازی حاکم، اکونومیسم و تکنولوژی خشن دیگر از ساختنشان عاجز است.

دوم- "تکامل آدمی": وقتی می‌گوییم آدمی، مقصودم تنها نازپروردگان هر جامعه و نظامی نیست - اینان جوشهای صورت جامعه بشری اند! - بلکه مقصودم توده‌های بیشمار هستند



که در طول تاریخ زمینه اصلی بشریت را تشکیل میداده اند و میدهد، اینان که همیشه تولیدکنندگان بوده اند و در عین حال محرومان، اینان که همواره غذا میداده اند و همواره گرسنه بوده اند و توده های عظیم بشری در طول تکامل تاریخ به سوی کشف ارزشهای خود و در نتیجه کشف حقوق انسانی خویش و در نتیجه کشف آفتها و دشمنان طبقاتی و نوعی خود و بالاخره کشف راه خویش به سوی عدالت و نفی آفتها و قدرتها و همه نظامهایی که آنان را به استضعاف دچار کرده است، راه سپرده اند. شخصیت گرفتن توده های بی شخصیت که به سوی تحقق عدالت بشری و برابری طبقاتی و چه بهتر نفی طبقات بشری در پیشرفت است، در مسیر جبری دومین بعد از تاریخ قرار دارد.

سوم- انسان پدیده ساخته شده طبیعت بود و با کار خویش طبیعت را نفی کرد، تاریخ ساخت و ساخته تاریخ شد. با نفی تاریخ نیز نظام اجتماعی خویش را میسازد و بر آن تحمیل میکند و با نفی خویشتن غریزی خویش، انسان ایده آل را بر انسان رئال - آنچه را که باید باشد بر آنچه که هست - تحمیل میکند. بنابراین بعد سوم تاریخ به سوی "آزادی" انسان در حرکت است.

اما چه زندانهای انسان را در خود میفشردند؟

نخستین زندان "طبیعت" است و جغرافیا، که با علوم طبیعی و تکنولوژی از آن رها میشود.

دومین زندان "جبر تاریخ" است، که کشف قوانین تاریخ و تحول و تکامل تاریخ او را از زندان تاریخ رها میکند.

سومین زندان "نظام اجتماعی و طبقاتی" است که "ایدئولوژیهای انقلابی" او را از این زندان رها میکند.

و چهارمین زندان، زندان خویشتن است: "و نفس و ما سویها، فالهمها فجورها و تقویها". آدمی سرشتهای دنیوی و اخروی است. عناصری ابلیسی و الهی، کششهایی که او را به سوی خاک میکشاند و کششهایی که او را به سوی خدا تصعید میبخشند، و اما انسان خود یک "انتخاب" است و در همین موضع است که مسئولیت و خودآگاهی او مطرح میشود و در همین جاست که به گفته مولوی: "او از انبوه احوال گوناگون و آشفته در جنگ خویش، رهائی مییابد"، به معجونی از ترکیبهای غریزی و بیولوژیک به یک اراده جوهری مصفای خودآگاه انتخاب کننده، آفریننده و تعیین کننده جهت و ایده آل تبدیل میشود و بدین گونه به "فلاح" میرسد، "فلاح" آزادی آدمی است، از چهارمین زندان، که زندان خویشتن است، خویشتنی که غرائز طبیعی همراه با عادات سنتی و جبرهای تاریخی و اجتماعی بر روانشناسی او تأثیر منجمدکننده و تحجربخشی نهاده اند. بنابراین سومین بعد تکامل تاریخی به سوی کشف یا خلق آزادی جوهر انسان است: آزادی سیاسی، فکری، هنری، اعتقادی، آزادی چگونه زیستن و آزادی انتخاب کردن، دستآورد عزیز انسان در طول تکامل خویش است.

"آزادی"، "عشق"، "برابری"....

یک روشنفکر، روشنفکری که میخواهد از همه این زندانهای ذهنی و عینی رها شود و ایدئولوژی خویش را بر مسیر تکامل نوعی انسان و حرکت کلی تاریخ بنا کند، اگر یک روشنفکر اروپائی است؛ ناچار باید به این سه نمونه بیندیشد.

پاسکال - این جوهر عاشقی که طوفانی از بیتیابی فطرت آدمی را، برای تصعید، از طریق پرستش ارزشهای مطلق که در خداوند وجود دارد، در خویش احساس میکند.

مارکس - کسی که همه چیز را همراه دغدغه خویش استخدام کرده است، تا تنها و تنها، از بهره کشی یک اقلیت از اکثریت توده های محروم و استثمارشده و استضعاف شده مانع شود، و دانش خویش را در راه اثبات حق توده هایی که در هیچ نظامی حقی نداشته اند، جز کار کردن و نخوردن و سواری دادن استخدام کرده است و نفرت خویش را از زور، ظلم و سرمایه داری و زندگی لجنزار بورژوازی حاکم زمان خویش و فریب و جهل و استحمار فکری ای که او به نام مذهب با آن رویاروی بود، تا دم مرگ در خویش زنده و تازه نگاه داشته و به این احساس مقدس وفادار مانده است.

سارتر - کسی که آزادی را ملاک حق و باطل و خیر و شر میداند، و با این که هیچ معنایی در وجود و در نتیجه انسان و زندگی انسان قائل نیست، آزادی را ایده آل فلسفه زندگی و فلسفه وجودی خویش میشناسد. او که به اراده آدمی تا آنجا اعتقاد و ایمان دارد که

میگوید: "اگر یک فلج قهرمان دو نشود مسئول است". و به هر حال کسی که این آیه بزرگ خدائی را بر زبانش جاری ساخته که: "من دشمن تو و افکار تو هستم، اما حاضرم جانم را فدا کنم تا تو بتوانی اندیشه های خویش را آزادانه ابراز کنی". حرفت را بزن!

به هر حال فلسفه ای که، نه سایه خدا بودن و فرزند خدا و خورشید طبیعت بودن و نه والا گوهر بودن و چیزی را به نام فره ایزدی در صلب خویش ریختن. و یا چیزی که به نام همای سعادت بر تارک خویش نشاندن و نه از خون ویژه ای و نژاد ویژه ای بودن - که شرافت آنچنان رگهایشان را پر کرده است که جا را برای هر چیزی حتی برای آدمیت تنگ ساخته است - بلکه تجلی اراده های آزاد و انتخاب یکایک انسانهای یک جامعه را به عنوان منبع قدرت حکومت می شمارد و قدرتهای بزرگ را، شخصیت های جهانی را با نیش قلم یک نویسنده یا هنر یک نقاش، یا معجزه یک کارگردان فرو می آورد و به لجن میکشد و از انسان که پناهی ندارد اما سر تسلیم در برابر قدرت حاکم بر خاک نمی آورد، به نیروی قانون حمایت میکند و در برابر یک رژیم قدرتمند از او دفاع میکند، قدرتی که میتواند آسمانها را بشکافد اما قادر نیست قلمی را بشکند. میتواند سپهر حاکم بر طبیعت را ببرد اما لبی را نمیتواند.

و اگر این روشنفکر در شرق زندگی میکند نیز باید چنین کاری کند و خوشبختانه مایه های چنین کاری را بیش از همکار غربیاش دارد:

بودا- پیامبر بیخدای آزادی جوهر انسانی.

حلاج - دریای آتشفشانی که خاکسترش نیز میتپد.

مزدک - مردی که ۱۴۰۰ سال پیش از مارکس و پیش از آن که صنعت پدید آید و تولید جمعی و ماشین بخار، همه نعمتهای زندگی را از زندان تنگ مالکیت فردی آزاد کرد و با "زن اندوزی" و "زراندوزی" طبقه خسرو - موبد، پیکاری را آغاز کرد که یکی از صحنه هایش باغ شهادت بود، باغ هولناکی که در آن، بیست هزار مزدکی عدالتخواه ایرانی از سر در خاک غرس شده بودند، این درختان مقدسی که در اسلام به بار نشستند و ثمره اش را تشیع انقلابی علوی چید.

و اما اگر یک روشنفکر مسلمان است و به ویژه شیعه، نیازی به چنین ترکیب مصنوعی از سه شخصیت برای داشتن یک "امام" ندارد، زیرا "علی" را دارد.

او که حساستر از مزدک و انقلابیتر از مارکس زندگی کرد و در برابر بهره کشان کینه ورزید و با محرومان چندان همدرد بود که فریاد زد: "اگر قدرت را به دست آورم حقی را که اینان از مردم محروم ربوده اند، اگر شیر شده و در پستان مادرانشان رفته باشد، یا مهر در کابین زنانشان، بیرون خواهم کشید، و پس خواهم گرفت. (۱۲) روحی که در برابر ستم چنان بیتاب است که وقتی شنید در مرز حکومت او سپاهیان دشمن یورش آورده اند و یک زن یهودی را که در ذمه حکومت او بوده است، آزار کرده اند، بر روی منبر از بیتابی درد آنچنان بر چهره اش سیلی نواخت و فریاد زد که "اگر کسی از این درد بمیرد او را نباید سرزنش



کرد. (۱۳) گوئی احساس میکرده است که شاید در زیر فشار این مصیبت نتواند تحمل کند و جان بدهد. کسی که آنچنان فقیرانه زیست (درحالی که امپراطور بزرگترین امپراطوریهها بود) تا خود را با محرومترین انسانی که ممکن بود در پهنه قلمرو حکومتش باشد شبیه سازد. کسیکه به میثم خرمافروش یار وفادارش تشر زد - وقتی که دید در طبق خرمائی که نهاده است، خرماهای خوب را و خرماهای بد را دو توده کرده است :- "هان، چرا خلق خدا را اینچنین تقسیم میکنی؟" و نشست و با دستهای خویش هر دو را در هم آمیخت و گفت: هر دو را به یک قیمت معدل بفروش. یعنی چه؟ یعنی نه تنها "به هر کس مطابق کارش"، نه تنها "تساوی در مالکیت بر ابزار تولید"، بلکه عالیتترین تصویری که از یک نظام اشتراکی داریم یعنی "تساوی در مصرف".

و اما حرمت حقوق انسانی و آزادی اندیشه تا بدانجا که نماز میخواند و خوارج، که دشمنان خونی وی بودند، نمازش را در هم میشکستند، سخن میگفت، سخنش را قطع میکردند، حتی او را استهزاء میکردند و او در اوج قدرت بود و هرگز کوچکترین فشاری بر کسی وارد نساخت، او حاکمی بود که بر پهنه های بزرگی در افریقا حکم میراند اما زندان سیاسی نداشت. حتی یک زندانی سیاسی و قتل سیاسی. و طلحه و زبیر قدرتمندترین شخصیت های بانفوذ و خطرناکی که در رژیم او توطئه کرده بودند، هنگامی که آمدند و بر خروج از قلمرو حکومتش اجازه خواستند، و میدانست که به یک توطئه خطرناک میروند، اما اجازه داد، زیرا نمیخواست این سنت را برای قداره بندان و قلدران به جای گذارد که به خاطر

سیاست، آزادی انسان را پامال کند. اما در عشق و احساس عرفانی، حلاج خاکستر سردی از آتشفشان وجود اوست. و جوهری در جان دارد و بیتابی ای در درد وجودی اش احساس میکند که روحی آنچنان بالا - که تا آنجا که خیال ما نیز نمیگنجد صعود کرده است - از عقب ماندگی خویش و ضعف و حیرت وجودی خویش بیهوش میشود.

و در نیایشهای خلوتش، که صفای اخلاص یک جوهر انسانی را نمودار میکند، خدا را سپاس میگوید که "چه لغزشهای بزرگی بود که تو مرا از آنها نگاهداشتی و چه ستایشهای بسیاری از من بر زبانها پراکندی که من شایستگی آن را نداشتم و چه زشتیها دارم که آن را از دیدار خلق پوشاندی".

با چنین دیدی پیداست که پهنای کار تا کجاست و در گزینشی بدین گونه است که راه خویش را، نه از طریقی که رهروان رفتند انتخاب کرده ایم و نه از بیراهه های "جزوه" هائی که به دستان میدهند و نه از آنچه "رسانه های گروهی" خفته مان میکنند. و نه به خیالبافیهای روشنفکرانه دچار شده ایم و نه به اتوپیا سازیهای فیلسوفانه و یا به خود گزیزیهای صوفیانه، بلکه استوارترین مسیر را کشف کرده ایم و آن مسیری است که حرکت تکاملی جوهر انسان در تاریخ، مشخص ساخته است. آری با چنین دیدی پیداست که پهنای کار تا کجاست و پیداست که تفاوت این راه بزرگ، با پس کوچه های تنگ و تاریک و دیوارهای بلند و گاه سقفهای پوشیده، که رهرو را، هم از دیگر مسیرها جدا میسازد و هم افقها را از چشم او پنهان میکند و آفتاب و آسمان را از پیش چشم او باز میگیرد، تا کجاست. اما همین دید در عین

حال نشان میدهد که فهمیدن این سه بعد، یعنی "حفظ هماهنگی، و اشراق احساس، و ایمان و بینش ما بر این سه قلمرو پهناور و دور از هم، تا کجا به گستاخی فکری ما و انقلاب جوهری در جان ما و دگرگونی همه قالبهای مغزی صورتهای ذهنی و ابعاد عاطفی ما نیاز دارد. به خصوص که این سه مسیر تاریخی از هم فاصله میگیرند. سه نهی که از شط وجودی انسان منشعب شده اند به صورت انهار خردی در آمده اند، که هر دم از هم فاصله ای دورتر میگیرند، و این فاجعه بزرگ تاریخی و این نمودار تجزیه وجودی انسان است و ایکاش از هم جدا میافتادند، که با هم در جنگاند. و این فریب بزرگ را هم به بسیاری از اندیشه ها تحمیل کرده اند که: "هر یک با دیگری مغایر است".

شگفتا که درست برعکس، تحقق هر یک بستگی به وجود دیگری دارد، نمیتوان یک سوسیالیست راستین بود و ماند، پیش از آن که در ذات خویش جوهری آنچنان خالص و خدائی بسازیم که به راستی کمتر از آنچه حق ما در جامعه است. به خاطر دیگری که حقی کم دارد، بخواهیم. یعنی برابری با دیگری را برتر از احقاق حق خویش تلقی کنیم و این جز با رسیدن به مرحله ای از ایثار که درجه ای از تکامل وجود معنوی آدمی است، میسر نخواهد بود. چگونه میتوان جامعه ای به راستی بیطبقه داشت در حالی که انگیزه های مادی، افراد آن جامعه را به حرکت میآورد، و فلسفه مادی، تلقی ما از وجود ما و زندگی ما را تشکیل میدهد. این است که "انسان ارزشی" میتواند یک جامعه سوسیالیست را بنا نهد. از آن گذشته چگونه میتوان به تکامل معنوی جوهر انسان، که "عشق و ایمان" بدان فرا میخواند اندیشید و چگونه

میتوان به "خداپرستی" که "پرستش ارزشهای متعالی" است اندیشید، در حالی که نظامی که انسانها در آن زندگی میکنند نظامی است که پول و مصرف و انگیزه های غریزی و مادی، بورژوازی، سرمایه داری، مالکیت فردی و استثمار طبقاتی بر آن حاکم است، و رابطه ها - رابطه های انسانی - رابطه های جمعی از دادن است که بر سر مرداری بر روی هم چنگال میکشند و اگر هر کدام چشم، پلک، بخوابانند، کلاهشان را میبرند. نظام بازار و سرمایه داری آزادی که هر کسی از صبح تا شام باید سگدوی کند و از شام تا صبح خواب پول ببیند و اگر نه از زندگی کردن محروم است. وانگهی آزادی جوهر آدمی چه میشود؟ در نظامی که بر تضاد طبقاتی و بر بهره کشی و بر انتقال همه ارزشهای انسانی به قدرت پول استوار است، چگونه میشود از دموکراسی و آزادی سیاسی و فکری سخن گفت؟ دموکراسی و سرمایه داری؟

این دو چگونه با هم جمع میتوانند شد. مگر این که از دموکراسی پوششی دروغین برای مخفی کردن بهره کشی انسان از انسان بسازیم و این کثیفترین فریب و بزرگترین آفت دموکراسی است.

ممکن است در چنین نظامی انسانها احساس آزادی کنند اما این یک احساس کاذب است، ممکن است در چنین جامعه هائی همه افراد آزادانه رأی بدهند. اما پیش از آن سرمایه داری است که رأی ها را در صندوق رأیهایشان فرو ریخته است، زیرا پول خودآگاه و

ناخودآگاه رأی میسازد. در میدان بازی که هر کسی آزاد است بتازد، شک نیست تنها کسانی که سوارند پیش میافتند! و پیاده ها از این آزادی و برابری حقوق سیاسی همیشه عقب میمانند.

بنابراین ممکن نیست آزادی داشت و احساس عرفانی و اخلاص اخلاقی و وجودی، مگر این که پیش از آن نظام زندگی، نظامی باشد که انسانها را از بند زندگی مادی و از اسارت اقتصاد رها کند و از صرعی رها کند که به گفته قرآن: "الهیکم التکاثر، حتی زرتم المقابر".

در یک جامعه سوسیالیست، به راستی سوسیالیست، تمرکز مالکیت افراد در یک بوروکراسی منجمد و همیشگی و مقتدر به نام حزب واحد یا به نام دیکتاتوری طبقاتی - اما در حقیقت دیکتاتوری رهبر - ممکن نیست. دیکتاتوری ای که در فلسفه به نفی شخصیت و نفی نقش فرد در تاریخ معتقد است و در عمل فردپرستی را از حد فاشیسم هم میگذرانند. بنابراین انسان سوسیالیست، پیش از آن یک انسان خدائی است. یک جوهر صافی متعالی است، یک انسان به ایثار رسیده است. بیشک انسانی که در عین حال برای ایثار، یک توجه ایدئولوژیک و متناسب با جهان بینی خویش دارد.

و نیز انسانی که به آزادی، آزادی راستین انسانی - نه آزادی تجارت - میانیدشد، انسانی است که در جامعه ای زندگی میکند که قبلاً در آن، انسان از بند نظام سرمایه داری رها شده و نظام طبقاتی انسان را دو قطبی نکرده است، و شرک طبقاتی، شرک نژادی و شرک تباری بر انسان حاکم نیست، بنابراین میبینیم که این سه شخصیت که اکنون با هم میجنگند باید با هم

همدست باشند تا نه تنها توحید انسانی و توحید اجتماعی و توحید طبقاتی را تحقق دهند، بلکه تا حرکت تکاملی انسان را در مسیر تاریخ تسریع نمایند و در همان حال نیز به این حرکت جهت راستینش را ببخشند.

خودسازی یعنی رشد هماهنگ این سه بعد در خویش، یعنی در همان حال که خویش را مزدکی احساس میکنیم، در درون خویش عظمت بودائی را برپا سازیم و در همان حال آزادی انسانی را تا آنجا حرمت نهیم که مخالف را و حتی دشمن فکری خویش را به خاطر تقدس آزادی، تحمل کنیم، و تنها به خاطر این که میتوانیم، او را از آزادی تجلی اندیشه خویش و انتخاب خویش، با زور باز نداریم و به نام مقدسترین اصول، مقدسترین اصل را، که آزادی رشد انسان از طریق تنوع اندیشه ها و تنوع انتخابها و آزادی خلق و آزادی تفکر و تحقیق و انتخاب است، با روشهای پلیسی و فاشیستی پایمال نکنیم، زیرا هنگامی که "دیکتاتوری" غالب است، احتمال این که عدالتی در جریان باشد، باوری فریبنده و خطرناک است و هنگامی که "سرمایه داری" حاکم است، ایمان به دموکراسی و آزادی انسان یک ساده لوحی است. و اگر به تکامل نوعی انسان اعتقاد داریم، کمترین خدشه به آزادی فکری آدمی و کمترین بیتابی در برابر تحمل تنوع اندیشه ها و ابتکارها، یک فاجعه است. در همان حال که خود را مزدکی بار میآوریم باید بودائی بیندیشیم و در همان حال که به نیروانای بودائی، که جوهر آدمی را به اطمینان نفسانی و درونی میرساند میاندیشیم، باید از حرمت ابتکار و انتخاب و ایمان و اندیشه دیگران باز نایستیم. چگونه میتوان مارکس را و حلاج را و

سارتر را در خویش با هم آشتی داد؟ بی آن که هیچ کدام را قربانی دیگری کرد. این کاری دشوار است اما کاری است که باید کرد.

بزرگترین فاجعه انسان امروز "یک بعدی" شدن است، نه تنها به آن تلقی که مارکوزه از آن دارد، بلکه با این تلقی که اگر تنها به یک سوسیالیسم مادی شده اکتفا کنیم از دو بعد تکامل وجودی آدمی دور افتاده ایم، آزادی او را قربانی کرده ایم و ارزشهای معنوی و گسترش جوهری او را نیز از یاد برده ایم و اگر به دریای معنویت هندویسم و به نیروانای زلال بودائی بیندیشیم، به یک انزوای فردی دچار شده ایم و سرنوشت دیگران را به دست قداره بندان سپرده ایم و در حالی که خود را به ارزشهای متعالی انسانی سپرده ایم، عزیزترین احساسهای انسانی را در زیر پا لگدمال کرده ایم. و اما اگر حلاج وار در راه عشق بر دار رویم و در آتش جهل خصم بسوزیم، و سرافراز، شهادت خویش را به عنوان فدیة ای از ضعفهای زندگی و وجود خود پردازیم، در همان حال مرگی پاک در راهی پوک! کرده ایم، زیرا خود را به بهشت رساندن، در حالی که دیگران را در جهنم زندگی و زمین رها میکنیم، نوعی گریز ریاکارانه و رندانه‌ای است که از طرز فکری تاجرانه سر میزند، و بهشت جای چنین انسانهایی نیست، که به گفته مسیح: "اگر یک لنگر بزرگ کشتی وارد سوراخ سوزنی شود، یک سرمایه دار به بهشت وارد خواهد شد"، و از همه مهمتر نباید فراموش کرد که پیش رفتن در هر یک از این ابعاد از حرکت همزمان در ابعاد دیگر جدا نیست. کسی میتواند در درون خویش به پرورش ارزشهای خدائی پردازد و گسترش فطری خویش را و عظمت درونی

خویش را وجههٔ همّت خویش کند و به انعکاس خداوند در فطرت خویش پردازد، که در همان حال با سرنوشت مردم ستمدیده و محروم در آمیزد و رنج آنها را احساس کند و در مسیر رهایی آنان تلاش کند و از پلیدیهای طبقاتی خویش، برای سپردن خود به سرنوشت طبقاتی مردمی که از همهٔ نعمتهای خداوند محروم اند، در گذرد و در همان حال کسی میتواند در همدردی با توده ها تا این حد پیش رود و مخلصانه پیش رود و ایثار وجودی کند، که در درون خویش ارزشهای انسانی را پرورده باشد و نیز کسی میتواند این دو را هماهنگ هم پیش برد که از تنگنای جنینی تعصب و خودپرستی فکری و ذهنی رها گردد و به آزادی دیگران حرمت نهد و تحمل عقیدهٔ مخالف را تا سرحدی که برای همهٔ متعصبان، جزمیها، دگماتیستها، حیرت آور است، به دست آورد. بنابراین خودسازی در هر سه بعد باید هماهنگ با هم ادامه یابد، به این معنی که انسان پیشرفت در هر بعد را با کار دو بعد دیگر قابل تحقق تلقی کند، چنان که پیش از آن نیز باید بداند که نمیتواند خودسازی را به عنوان مرحلهای جدا از شرکت در ساختمان زمان خویش تعبیر کند. چنان که احکام اسلامی نشان میدهد، انسانی که به سن تکلیف رسید بیدرنگ مسئولیتهای فردی، که مرحلهٔ خودسازی او را در بر دارد، با مسئولیتهای جمعی، که رسالت اجتماعی و سیاسی او را تشکیل میدهد، همانند با هم، به وی خطاب میشود. نماز و روزه در همان حال تکلیف آدمی میشود که امر به معروف و نهی از منکر.

بنابراین سه بعد اساسی ساختمان خویش مشخص است، اکنون باید شیوه پرورش هماهنگ این سه بعد را مشخص کرد، به طور خلاصه این سه بعد را باید مداوم و همزمان با: ۱. عبادت، ۲. کار، ۳. مبارزه اجتماعی، تبلور بخشید و تقویت کرد.

۱. عبادت:

لازم به گفتن نیست که عبادت به معنای انجام فرمهای سنتی و اوراد لفظی (آنچنان که اکنون در میان مذہبیهای سنتی رایج است) نیست. ریشه لغوی عبادت عمق و دامنه آن را در فرهنگ ما نشان میدهد. "عبد الطريق": درباره راهی گفته میشود که کوفته شده، رهرو را نرم، آسان، مطمئن و سریع به هدف میرساند. در اینجا میبینیم که عبادت یک مسئله وجودی است و اساساً به معنای خودسازی. وجود آدمی که با اغراض، تمایلات و عادات انحرافی، کششهای ناهمگون و پرت از راه و خودخواهانه را بر ما تحمیل میکند، باید در زیر دست آگاهی و اراده آدمی و با یک رژیم سخت و مقید "تصفیه، تزکیه و زلال" گردد و به اخلاص رسد. اخلاص، یکتائی وجودی آدمی است در راه ایمان، در راه ارزشهای متعالی انسانی، در راه خویش را به تمامی به خدا سپردن، در راه خلق، و از نفی خویش به اثبات خویش رسیدن: تجربه عمیقی که فرهنگ عرفانی ما بیش از همه فرهنگها در جهان از آن سرشار است.

نماز در اسلام به ویژه در آغاز نهضت هر چند ساعت یک بار در شبانه روز فرد را از منجلا ب زندگی فردی و اقتصادی - که همه، تلاش برای تأمین نیازهای فردی است - بیرون

میکشید و در برابر خدا نگاه میداشت. و در حالتی سرشار از احساس و جذبۀ وجودی، یا در خلوتی پر از خلوص، و یا در جمعیتی پر از هیجان و وحدت، جهت وجودی آدمی را در مسیر کلی تجدید و تصحیح میکرد. روزه نیز رژیم دیگری است، رژیمی که انسان را در برابر یکی از اساسیترین تمایلات غریزی و فردی خویش نیرو میبخشد و بر آن، در راه ایمان مسلط میسازد. بیشک کسی که میخواهد خود را به آرمانهای بلند انسانی ببخشد، باید از زندان کششهای فردی آزاد باشد.

متون عرفانی ما همراه با آشکالی که به نام عبادت اسلامی در اختیار داریم مجموعاً ورزشی را خودآگاهانه به ما ارزانی میکند که روح را از افتادن در منجلاب زندگی روزمره، و از زندانی شدن در مصرف پرستی، تجمل پرستی و رقابتهای پستی باز میدارد که دستگاه های تجاری بر زندگی ما تحمیل کرده اند و در نتیجه آن، برای تأمین بار سنگین مصرفی که هر روز سنگینتر میشود، همه ارزشهای انسانی ما قربانی میشود. ویکتور هوگو میگوید: "بینهایت کوچک در برابر بینهایت بزرگ قرار میگیرد" و این نماز است.

مقصود از عبادت اتصال وجودی مستمر میان انسان و خداوند است. خداوندی که سرچشمۀ معنی، زیبایی، هدف و ایمان و همه ارزشهای انسانی ماست و بی او همه چیز در منجلاب پوچی، عبث و ابتذال فرو میافتد. نقش عبادت، امروز به مراتب بیش از دیروز و پریروز است. دیروزی که بورژوازی ساده بازاری بر ما حاکم بود و پریروزی که یک تولید سنتی کشاورزی دوری و آرام حکومت داشت و به هر حال فرصتهای بسیاری بود تا انسان،

طبیعت و خداوند با هم و به هم بیندیشند و با هم پیوند داشته باشند. به ویژه که رژیمهای استثمارکننده، ساده، عامی و کم اثر بودند. اما امروز، که سرمایه داری به عنوان نظامی آمیخته از اقتصاد، فرهنگ، سیاست، جامعه شناسی و قدرتهای نظامی است و همچون شبکه ای سرطانی نه تنها جهان را، که انسانها را از بیرون و درون مسخ میکند و چنان که میبینیم، بی آن که بدانیم چگونه و از چه راه، در مسیری میافتیم که تغییر میابیم، و این تغییر به گونه ای است و در جهتی است که میخواهند و از پیش ساخته اند، عبادت به عنوان تنها رابطه ای است که میتواند فرد را در چنین نظام وحشتناکی، از مسخ وجودی خویش و از ابتدال انسانی خویش و از فراموشی همه ارزشهای انسان نوعی باز دارد و رابطه ما را با کانون هستی برقرار سازد و ما را در جهانی که ماشینیزم و سرمایه داری و سیاست، دارای هجومی سنگین و خردکننده اند، نگاه دارد و به ما تکیه گاهی استوار بخشد.

به گفته هایدگر انسان دارای دو وجود است، یکی وجود اعتباری یا مجازی که مجموعه ای است از رابطه هائی که انسان با پدیده ها، رویدادها و اشتغالات محیط پیرامونش دارد، انگیزه ها، غریزه ها، احساسات، عادات، حساسیتها و اعراض وی او را با پیرامونش ربط میدهند و این "وضع" در وی یک "شخصیت وجودی" را شکل میدهد که "عرضی" است. و رنگهائی است که شرایط طبیعی، اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و شغلی و در یک کلمه "محیط خارجی" بر "من" میزنند. این رنگ آمیزی موضوع اساسی جامعه شناسی و انسان شناسی و روانشناسی فردی و گروهی است و همگی با ملاکهای منطقی و علمی قابل تفسیر و

تحلیل است و این وجود است که رشته های گوناگون علوم انسانی می‌شناسند و چون جنبه جبری، عام و عینی دارد، انسان شناسی علمی امروز، انسان را تنها با این رنگها شناسائی میکند و از این رو است که علوم انسانی جدید، هم انسانها را در قالبهای مشخص و جبری مینگرند و هم از فرو رفتن در کنه ذات و جوهر وجودی آنان غفلت میکنند و از دست یافتن به راز و حقیقت مرموز، شگفت و نامتناهی انسان دست میکشند و انسان و انسانها را تنها به عنوان پدیده یا مقوله ای مادی که ساخته و پرداخته عوامل و روابط مکانیکی طبیعت، نژاد، وراثت، ابزار کار، نظام اجتماعی، پایگاه اقتصادی و قالبهای طبقاتی و صنفی است، تلقی میکنند. از این جاست که هر کسی در این چهارچوبها قاب گرفته شده است و با این نقابها تشخیص داده میشود و در حقیقت وضع بیرونی و عوامل محیطی است که او را معنی میکنند: انسان دهقان، انسان کارگر، انسان فئودالی، انسان بورژوازی، انسان اداری، انسان تکنوکرات، انسان روشنفکر، انسان صنعتی... اما انسان، به تعبیر هایدگر، یک "وجود ذاتی و حقیقی" نیز دارد و آن عبارت است از جوهر وجودی ای که در زیر این رنگهای عارضی و حالات عارضی ناشی از وضعیت اجتماعی و روابط بیرونی اش پنهان است و انسان بودن به معنی اصالتی و علتی مستقل و آزاد از تسلسل علیت مادی و جبر اجتماعی و صفات عارضی محیطی، از آن سرچشمه میگیرد و من حقیقی که ویژه انسان است در آن خانه دارد. در حالات عادی که

Existence Authentique .^۱

انسان روزمره زندگی میکند و تنها در برابر پدیده ها و رویدادهای محیطش عکس العمل نشان میدهد و بنا به مقتضیات اقلیمی، وراثتی، اجتماعی و طبقاتی و شغلی اش شکل میگیرد از این من، که خویشتن انسانی متعالی وی است، غافل است. عشق، مرگ و شکست، سه ضربه نیرومندند که او را از این غرقاب به در میبرند و به خود میآورند. در زیر این ضربات است که انسان گاه برای نخستین بار نگاه هایش که همواره در غیر خود و بیرون از خود مشغول است به خود باز میگردد.

آدمی چشم به درون خویش میگشاید و به تماشا و تأمل خویش مینشیند، در این تغییر وی "حالات وجودی" خویش را دریافت میکند. و این عمیقترین، متعالیترین و صادقترین احساسات و دریافتهای آزمایشهای انسانی است و از این طریق به نوعی آگاهی بیواسطه دست مییابد که به تعبیر متفکران ما علم حضوری نام دارد، که در آن: علم، عالم و معلوم هر سه یکی است و تجربه این وحدت، در "خودآگاهی"، تغییر ذاتی و انقلاب وجودی نقشی اساسی دارد و از این طریق است که انسان، در هر قالب اجتماعی، چهار چوب طبقاتی و حتی با هر خصیصه وراثتی که زاده و پرورده شده باشد، قدرت اعجازآمیز آن را دارد که خود را رها کند، دگرگون سازد و مسیر حرکت ایدئولوژیک و سرنوشت طبقاتی دیگری را انتخاب نماید: روشنفکر وابسته به بورژوازی باشد یا نجیبزاده اشرافی، اما با اخلاصی وجودی و ایثاری انقلابی در خدمت کارگر یا دهقانی قرار گیرد که دشمن طبقاتی وی اند. پرورده فرهنگ آریستوکراسی و آموزشهای ویژه نژاد برتر یا طبقه انحصارطلب و زبده باشد و با اینهمه، بینشی

توده ای بیابد و به راستی درد و داغها و حساسیتها و گرایشهای خاص نژاد محکوم و طبقه محروم را در جان خود احساس کند و با آنان آمیزشی وجودی و وحدتی ذاتی پیدا کند، که مرحله ای است فراتر از رابطه ای که بر اساس تعهد اجتماعی و مسئولیت روشنفکرانه یا چپروی تصنعی برقرار میکند. خود مردم شود، نه نامردمی که در برابر مردم خود را مسئول، قلمش را مقید و عملش را متعهد سازد. عبادت تلاشی است در راه زدودن رنگهای عارضی، شکستن قالبهای تنگ اجتماعی و صیقل دادن وجود حقیقی و برانگیختن حالات وجودی و استخراج گنجینه های نهفته خودآگاهی و دست یافتن به حالتی، فراتر از آن که روحهای بزرگ در فرهنگ ما بدان رسیده اند، و آن "دل آگاهی" است و کشف تعهدی عمیقتر، صمیمیتر، مترقیتر و راستینتر از آنچه امروز از این کلمه روشنفکران غربی میفهمند و آن تعهد وجودی است و به تعبیر قرآنی آن در زبان علی "میثاق فطرت" (۱۴) است.

۲. کار:

قرآن، سنت پیامبر و شیوه زندگی یاران دستپورده انقلاب او نشان میدهند که اسلام به کار تا کجا تکیه دارد. میدانیم که بیدرنگ پس از ایمان، عمل صالح ورد زبان خداوند است و حتی به گفته پیامبر که میپرسند: ما الاسلام؟ پاسخ میدهد: العمل. مقصود این نیست که به نوعی پراگماتیسم دچار شویم و ملاک فکری را ملاک عملی بگیریم. این یک نوع ورطه انحرافی است که انسان را به مهلکه عمل کور میافکند، زیرا پیش از آن باید مبنای ایدئولوژیک داشت تا عمل صالح را از غیر صالح، و عملی را که در خدمت انسان است، از

عملی که در خدمت شخص است و یا اساساً تباه کننده است، تشخیص داد. تکیه اسلام به عمل صالح برخلاف تصور مذهبی ای که امروز از این اصطلاح داریم، تنها عمل مذهبی نیست بلکه در عین حال عمل مادی و عمل تولیدی نیز هست. اگر از عمل مذهبی عمل فکری و عمل اقتصادی و تولیدی سخن میگوئیم به خاطر نیاز ماست که با کلمات رایج در زبان امروز سخن بگوئیم و گرنه در زبان اسلام میان اینها مرزی وجود ندارد. اساساً بینش توحیدی باید در زبان ما نیز منعکس گردد. مقصود از زبان، زبان فکری و فلسفی است. این نکته بینهایت عمیق است که اسلام هر عمل درستی را - سیاسی، اقتصادی، مردمی، بهداشتی - همچون عمل مذهبی عبادت تلقی میکند، حتی خواب را: خواب انسانی که ایمان دارد، حتی خوراک را و تحصیل نان را.

تکیه اسلام به عمل اقتصادی نیز چنین است. از پیامبر میپرسند که محبوبترین کار چیست؟ پاسخ میدهد: کاری که دست در آن دخالت داشته باشد. محبوبترین مال چیست؟ آنچه از طریق کار به دست آمده باشد. اساساً برای آدمی جز ثمره تلاشی که میکند، نصیبی وجود ندارد. این اصل، هم در رابطه انسان و خدا صادق است: که قیامت و سرنوشت نهائی آدمی، به گفته قرآن:

"روزی است که انسان دست آورد خویش را به چشم میبیند"، و هم در رابطه اجتماعی و در یک سیستم اقتصادی. این اصل کلی است:

"و ان لیس للانسان الا ما سعی * و انّ سعیہ سوف یری"^۱

مسئله مهمتری که در خودسازی مطرح است کار است. اما کار نه به عنوان مقدمه ای برای زندگی کردن، تحصیل، کسب مقام اجتماعی یا کار تولیدی، بلکه کار به عنوان ورزشی در خودسازی. کار کردن، یعنی نفی طبیعت به وسیله انسان. کار، پراکسیس انسان است در قبال طبیعت. انسان حکومت طبیعت را نفی میکند و حکومت خویش را جانشین آن میسازد، این یک کار مادی است. عمل اجتماعی نیز اینچنین است، انسان با کار خویش جامعه خویش را تغییر میدهد و میسازد و عجیب است که انسان در همان حال که میسازد، ساخته میشود:

فردوسی شاهنامه را سروده است و شاهنامه، این آزاده مرد روستای خراسان را فردوسی کرده است. میکل آنژ در حالی که مجسمه داود را میآفریند، خود به وسیله آن آفریده میشود. بنابراین کار یک شمشیر دو لبه است، تجلی جوهر وجودی آدمی است، و تنها انسان است که کار میکند، زیرا کار تنها یک عمل غریزی آنچنان که در همه حیوانات هست، نیست، بلکه کار عبارت است از تجلی تحقق عینی اراده و خواست و ارزشهای ویژه انسان. انسان در کار متولد میشود، با کار ساخته میشود و ذهنیت وی تبدیل به یک واقعیت عینی میگردد و در همان حال جوهر وجودی اش صیقل میخورد و تکامل می یابد. اما نقش انقلابی کار در

^۱. سورة نجم آیات ۳۹-۴۰

خودسازی عبارت است از آزادیبخشی کار. هر کسی زندانی قالبهای خانوادگی، طبقاتی، اجتماعی و عصری خویش است. چگونه میتوان از این زندانها رها شد؟ آخر میدانیم پیش از آن که رها شویم، نمیتوانیم به عنوان یک انسان نقشی در زمان خویش و جامعه خویش و برای طبقه ای که در قبال آن مسئولیت احساس میکنیم به عهده گیریم. یک زندانی یک ابزار است نه یک علت و نه یک عامل. این مسئله وقتی که سخن از مسئولیت انقلابی روشنفکران است، دامنه ای بسیار گسترده و عمقی بسیار شگفت انگیز پیدا میکند.

روشنفکران غالباً چه کسانی اند؟ بیشک اکثریت آنها برخاسته از طبقه متوسط اند، طبقات بالا چنان در رفاه پوسیده اند که همه ارزشهای وجودی آدمی و همه حساسیتهای انقلابی را از نسل جوان خویش میگیرند و یا نمیگذارند اساساً در وجودشان پا گیرد. در طبقات پائین فقر، جهل و ذلت را چنان توسعه ای داده که اکثریت را در آن غرقه ساخته است و افراد جز در تکاپوی تأمین یک زندگی حیوانی نیستند، و جز ایده آلهای کوتاه و حقیر ندارند. بنابراین روشنفکر به عنوان انسانی که هم ارزشهای انسانی در او به اندازه ای است که به سرنوشت دیگران میاندیشد و هم آگاهی اش به حدی است که احساس میکند چه باید بکند و چه میتواند کرد، طبیعتاً از میان طبقه ای برمیخیزد که نه رفاه و اشرافیت، پوک و پوچ و تباهشان کرده و نه فقر، آنان را از اندیشیدن و از رشد اجتماعی و اخلاقی محروم ساخته است. طبقه ای که امکانات آن را داشته است که تحصیل کند، بیندیشد، فراغتی برای توسعه معنویت داشته باشد، جهان را، ایدئولوژیها را، ارزشهای اخلاقی را، سرمایه های فکری و معنوی تاریخ

را و نیز ذخائری را که در توالی عمر جامعه اش به نسل او رسیده است، کسب کند و به گسترش معنوی وجودی خویش پردازد و در عین حال اشرافیت، استثمار و رفاه او را به منجلا ب تجمل پرستیهای پوک و رابطه های پلید نیفکند. بنابراین خودبه خود روشنفکران از طبقه متوسط برمیخیزند. البته این بدان معنا نیست که ضرورتاً روشنفکر و بورژوازی به هم وابسته اند، چنین تعبیری هم پایگاه روشنفکران را در طول تاریخ نفی میکند و هم خاستگاه روشنفکران را پلید و پوک می شمارد و بنابراین به نقش و جوهر رسالت روشنفکران، صدمه میزند. درست است که امروز روشنفکران از طبقه متوسط و گاه بالا بیرون می آیند، اما این نه به خاطر تجانسی است که میان روشنفکری و بورژوازی وجود دارد، بلکه تنها به خاطر این است که این طبقه متوسط است که در آن انسان، هم شانس انسان ماندن بیشتر داشته است نسبت به اشرافیت، و هم شانس رشد یافتن، نسبت به طبقه محرومی که تا حد بردگی فکری و حتی سقوط اخلاقی تنزل کرده است. در عین حال باید یادآوری کرد که این مطلب به معنی بریدن خویش از توده محروم نیست، بلکه باید ایمان داشت که اساساً هدف، رهایی و نجات توده است. اما نباید دچار یک نوع رمانتیسم چپگرایانه شد و توده های را که بالقوه بدان میاندیشیم با توده های که بالفعل وجود دارد مترادف شمرد. اشتباه میان این دو در عمل اجتماعی خطاهای بسیار سنگین و حتی فاجعه آمیز به بار آورده است. کار آزادیبخش برای این روشنفکر، که به هر حال از طبقه بورژوا در زمان ما برمی آید، ضرورتی حیاتی دارد، زیرا او را از ماندن در تنگنای پلید بورژوازی که با تنگ نظری و پستی توأم است - چه مذهبی باشد و چه غیر



مذهبی - رها میسازد. و افق اجتماعی او را وسعت می دهد و از این مهمتر در شخصیت وی تغییر عمیق انقلابی می دهد و جوهر انسانی او را علیرغم محیط زندگی و چهارچوب طبقاتی اش صفا و زلالی انسانی می بخشد.

روشنفکری که صبح برمیخیزد و صبحانه آماده می خورد، لباس از لباسشویی برگشته می پوشد، اتوموبیلش را سوار میشود و طبیعتاً با دوستان، آشنایان، همکاران، همصحبان و اقوام خویش معاشر است - که آنها همه نیز همچون اویند و اگر از دردهای اجتماعی هم سخن میگویند، و علیرغم قدرت حاکم فریاد میزنند به خاطر نبودن شکر، پیاز و یا گوشت تازه است - و چون به خانه باز میگردد بر سر سفره آماده مینشیند و چون با خانواده اش سخن میگوید، همه سخن از این است که شب را چه بخوریم و مسئله ای که برایشان وجود دارد، مشکل انتخاب میان غذاهای بیشمار است، و نیز در بهترین شرایط - یا لااقل در بیدردترین شرایط - تحصیل میکند و تأمین است، تنها رابطه ای که با توده ها خواهد داشت از دریچه کتاب است و تنها رابطه ذهنی که با آنان میتواند برقرار سازد از طریق الفاظ است، الفاظی که از طریق جزوه هایش، پلیکیهایش و اعلامیه هایش و کتابهای دانشمندان و فیلسوفانه ای که فرهنگها میخوانند، به وی میرسد. او از انقلاب هم که سخن میگوید، مفاهیم یک انقلابی غربی را ترجمه میکند و حتی کلمه توده برای او مردم کوچه و بازار و جنوب شهر و کارگران کوره پزخانه ها و روستائیان دهات ایران را تداعی نمیکند، بلکه برای او این کلمه فقط معادل فارسی اصطلاح "Masse" است، که به زشت ترین و فاجعه آمیزترین شکل روشنفکری ممکن

است تنزل کند. این کار، کار روشنفکران لوکسی است که ایدئولوژی چپ برایشان این مسئولیت را و این شورش را پدید آورده است که رنگ اتوموبیل B. M. W. شان را قرمز انتخاب کنند، و یا در مجلس، از تندرویهای لفظی، در برابر میانه روها، محافظه کارها و مرتجعها، لذت نفسانی ببرند و آنگاه دچار نوعی احساس رضایت کاذب شوند که نخستین گام آنها به سوی مرگ است. و چه بسیارند کسانی که انتسابشان به یک "ایسم" مترقی، که آن را همچون یک "پوست" زینت اندام خویش ساخته اند، آنان را غرق در لذت انقلابی بودن، چپ بودن، روشنفکر بودن و از همه پیشتازتر بودن ساخته است. اینان کسانی هستند که هنگامی که کار انقلابی مطرح میشود، طرفدار کار فکری و فرهنگی میشوند و وقتی کار فکری و فرهنگی مطرح است، شعار میدهند که تنها راه چاره، اسلحه است و چه بهتر که با نقابی چنین آبرومندانه! از کاری که همه بیش و کم در آن درگیرند، فرار کنند.

این بیماری هنگامی که شخص بیمار، فاضل نیز هست و به خصوص زبانداران و آشنا با متون ایدئولوژیک، دیگر شفا یافتنی نیست. بگذار تا بمیرند در درد خودپرستی!

چگونه میشود از این آفت که گریبان همه ما را گرفته است و همه را تهدید میکند - مقصود همه روشنفکرانی است که آغازکننده کار اجتماعی و پشاهنگ انقلاب توده اند - رها شد؟ با کار. کار ایدئولوژی را از حافظه و از ذهن به عمق وجود و فطرت انسان فرو میبرد و با سرشت او می آمیزد و عجین میکند و بدین شکل است که یک ایدئولوژی تبدیل به یک

ایمان میشود و یک روشنفکر تبدیل به یک انسان مؤمن. مؤمن با همه عمق، پهنای و سرمایه ای که در این کلمه وجود دارد.

تفکیک میان مؤمن و مسلمان در فرهنگ اسلامی حاکی از چنین تجربه ای است و گواه شناخت اندیشمندان آگاه ما از فرق میان کسانی که یک ایدئولوژی را به عنوان یک عقیده، فکر، ایده آل، مجموعه ای از مکتب در ذهن خویش دارند و در لفظ خویش اقرار میکنند، اما ذاتشان از آن غافل است و کسانی که این مکتب در آنها به صورت یک فطرت در آمده است. مسلمان کسی است که به توحید تسلیم فکری است، اما مؤمن کسی است که به درجه تسلیم وجودی رسیده است. منافق در پنهانترین و عمیقترین شکل خویش، صفت کسانی است که جهت وجودیشان و جهت اعتقادیشان از یکدیگر جداست. "نفق" به معنی حفره و فاصله است و منافق در یک معنی انسانی است که میان این دو جلوه از هستی اش فاصله ای وجود دارد، نوعی دو شخصیتی بودن.

اخلاص، یکتائی وجودی و به تعبیری توحید وجودی، وحدت بخشیدن میان اندیشه و عمل است. رابطه میان اندیشه و عمل یک رابطه متقابل است. به بهترین تعبیر آنچنان که علی گفته است - کسی که خود نیز نمونه چنین توحیدی است -:

"من الایمان یستدل بالعمل"

"و من العمل یستدل بالایمان"

"از ایمان به عمل راه برده میشود و از عمل نیز به ایمان راه برده میشود."

روشنفکر از این نظر در لبه پرتگاه است که آگاهی اش را از کتاب میگیرد و این خطر نوعی از خود بیگانگی ذهنی و کتابزدگی را به وجود میآورد، بیماری ای که در آن، ارزشهای انسانی برای روشنفکر به صورت الفاظ منطقی و علمی و فلسفی مطرح است، کلماتی که معنا دارند اما روح، شور و احساس را فاقدند. حتی روشنفکرانی که از اصالت عمل نیز سخن میگویند، باز ممکن است دچار نوعی از خود بیگانگی لفظی شوند. اینان همچون واعظانی هستند که پول میگیرند تا دربارهٔ اعراض از دنیا منبر روند، یا همچون مؤمنانی که بر سفره های هزار و یک شبی غذا میخورند و از زهد علی ستایشها میکنند و میپندارند که خداوند تنها آنان را از نعمت ولایت وی برخوردار کرده است. کسانی که عثمان وار زندگی میکنند اما به ابوذر عشق میورزند کم نیستند، حتی آنان که دست در دست معاویه دارند اما برای حسین میگریند و آنان که فاطمه وار سخن میگویند اما شیوهٔ زندگیشان تقلیدی مهووع از ملکه خاتون است. از حج باز میگردند - آنجا که برابری را لااقل برای چند روز آن هم به گونهٔ یک نمایش، تمرین باید کرد - و رجز میخوانند که وضع ما، کاروان ما و هتل ما و غذای ما از همه بهتر بود، و یا غرق لذت میشوند که در این سفر همه را عقب زدند و خود با هوشیاری و یا لیاقت و یا جادوی پول همهٔ مشکلات را حل کردند و پیش رفتند. اینها مثل همان مارکسیستهای با "بی. ام. و" قرمزند که در مذهب، توجیهی تخدیرکننده برای جبران ضعفهای وجودی خویش میجویند. همانطور که آن مارکسیستها نیز در مارکسیسم راه هائی برای فرار به سوی لاابالگیری، در قبال قیدهایی که مذهب بر زندگی فردی تحمیل میکند، میجویند: نوعی لش



بودن صوفیانه و لاابالگیری روشنفکرانه! نه تنها نباید فریب این دو دشمن را که برادر دو قلوبی یکدیگرند خورد، بلکه باید همواره بیدار باشیم که خود بدان دچار نشویم. آنچه ما را از این بیماری دور میکند کار است، به گفته پیامبر:

"محبوبترین کار، کار بدنی است"، مقصود کار طبقه ای است که تولید میکند و با عمل خویش ارزش و قیمت می آفریند و رنج میبرد، نه رنج ذهنی و روحی، که رنج عینی و واقعی، نه گرسنگی ای را که یک روزه دار احساس میکند، بلکه گرسنگی ای را که یک تهیدست میفهمد.

بیماری دیگر روشنفکرانه، بیماری علمی و فلسفی است. این یک نوع بیماری است که نه تنها مطرح نکرده اند، بلکه آن را به عنوان عالیتین جلوۀ رشد و تکامل یک روشنفکر تلقی میکنند. این است که امروزه می بینیم روشنفکرانی که برای نجات توده های محروم، طبقات محروم و برای مبارزه با پلیدی سرمایه داری و استعمار بسیج شده اند، اصول بدیهی انسانی را موکول و منوط و مبتنی بر نظریات مبهم و ناپایدار فلسفی یا علمی میکنند. سوسیالیست بودن به این معنی است که اکثریت برای اقلیتی، که کار نمیکند، کار نکند و گرسنه نماند. این یک اصل بدیهی است و هیچ انسانی اگر که انسان مانده باشد در آن کمترین تردیدی ندارد. سوسیالیست بودن به این معناست که سرنوشت تولید و مصرفی که به سرنوشت یک ملت، یک جامعه و یک امت بستگی دارد در اختیار هوی و هوس فردی که انگیزه ای جز افزونطلبی از همه طرف ندارد قرار نگیرد. چنین امری بدیهی را بر فرضیات علمی و فلسفی ای



که خاص فلاسفه و دانشمندان این قرن و آن قرن است و هر روز متغیرند و همه هم نسبت بدان معترف نیستند، موکول کردن، بدترین شرطی است که تاکنون در تاریخ آدمی وضع شده است. حریقی را در خانه ای پدید آورده اند، خاموش کردن آن را هرگز نباید مشروط به اعتقاد به حدوث و یا قدم عالم، اعتراف به علت اولی یا انکار آن کرد و اثبات این امر که ماده آلی را میتوان در آزمایشگاه به وجود آورد یا نه؟

درد انسان امروز این است که مقدسترین آرمانهای انسانی که در طول تاریخ حرکت، جنبش و شور ایجاد کرده و همه ارزشهای انسانی که در این جهت شکل گرفته، و بشمار جهادها و شهادتها را در همه نظامها و در همه دوره ها در پی داشته است، به فرضیات فلان فیلسوف و نظریات فلان عالمی وابسته کرده اند که ساخته و پرورده قرن خویش، محیط اجتماعی خویش و وراثت فرهنگی خویش و مرحله تکامل علم در عصر خویش بوده است. فرضیات و نظریاتی که با گذر زمان تغییر میابد، یا نفی میشود و یا در همان زمان نمیتواند مورد قبول ملتها، طبقات و امتهای دیگر قرار گیرد، در حالی که همگی به اصالت این آرمانها با همه جان خویش و ایمان خویش معترفند. سستی این پایه های فرضی، به قدرت و اصالت و بقای آن آرمانها، صدمه میزند و پیروان آن آرمانها را به تفرقه ذهنی و تعصبات فکری دچار میسازد و گذشته از آن به انبوهی از جامعه شناسان، فرضیه بافان، دانشمندان و روحانیان و سیاستمداران و تبلیغاتچیهای وابسته به سرمایه داری جهانی بهترین وسیله را میدهد که با حمله کردن به این فرضیه های فلسفی و نظریه های علمی کهنه یا نو، که انکار یا ابطالش ساده است

و یا لاقلاً ممکن، آرمانهای همیشگی و اصیل انسانی را مورد هجوم قرار دهند و از پایه ریشه کن سازند. امروز میبینیم که چگونه توانسته اند از نیرومندترین قدرت معنوی انسان - به خصوص انسانهای محروم - یعنی مذهب برای مقاومت در برابر تحقق برابری و انقلاب ضد طبقاتی و ضد سرمایه داری و ضد مالکیت استثماری فردی استفاده کنند. و نیز چگونه توانسته اند خیلی از فلسفه های گوناگون و نظریات علمی را از جامعه شناسی گرفته تا بیولوژیک، برای محکوم کردن سوسیالیسم استخدام نمایند، و چنین وانمود کنند که رسیدن به سوسیالیسم یعنی رها کردن ارزشهای اخلاقی، خداپرستی، آزادی و معنویت. در صورتی که این مفاهیم تنها در یک جامعه بیطبقه و آزاد از صرع افزونطلبی فردی است که میتواند تحقق یابد، و این مفاهیم تنها در نظام سرمایه داری است که قربانی شده اند، و مسخ یا مسخره گشته اند. چنان که در سوی دیگر میبینیم، و چه غم انگیز است، که به نام سوسیالیسم با خشونت غیر انسانی، آزادی فکری، آزادی علمی، آزادی ایمان، آزادی انتخاب و تنوع اندیشه ها و راه ها و ابتکارهای انسانی را نفی میکنند و در حالی که به شیوه فاشیستها و به رسم جاهلیت وحشی عمل میکنند، برای خویش توجیهات فیلسوفانه، جامعه شناسانه و عالمانه نیز دارند. و کدام فاجعه بالاتر از این سوسیالیسم از دست انسان قرن بیستم، آنچه را که در نظام سرمایه داری غربی هم به دست آورده است بر باید، تا آنجا که روشنفکران آزادیخواه، ضد استعمار، و حتی سوسیالیستهای کشورهای عقب مانده ای که از نظام فاشیستی و استعماری رنج میبرند و با سرمایه داری در جنگاند، برای فرار، کشورهای سرمایه داری را انتخاب میکنند و این چه شرم

آور است. چگونه یک مسلمان یعنی ۷۰۰ میلیون انسان رنج‌دیده ای که هم با سرمایه داری و هم با استعمار در جنگ است و باید برای چنین جنگی بسیج شود میتواند این ننگ را بپذیرد؟

اسلام با این که خود را دینی الهی میداند و پیامبرش را فرستاده از سوی خداوند برای نشان دادن راه راست به انسانها می‌شناسد، با اینهمه اعلام میکند که: در پذیرش دین فشاری نیست و تلاش ما تنها برای آگاه کردن انسانهاست تا راه "رشد" از راه "غی" تشخیص داده شود و آنگاه انتخاب آزاد آن با خود آنها است: "لا اکراه فی الدین، قد تبین الرشد من الغی". و علی، به فرمانده خود دستور میدهد که: "با توده در آمیز و از اشراف دوری کن و بدان که توده یا برادر تواند در دین و یا همانند تو در نوع، خون آنان همچون خون ماست و مال آنان همچون مال ما، هر دو را حرمت نه"، و یک شاعر بدبین نابینای ضد مذهبی تنها، از روستای معره، در هنگامی که قدرت اسلام شرق و غرب عالم را فرا گرفته و امپراطوریهای بزرگ جهان را به زانو در آورده است میتواند با همه تنهایی و بی‌کسی فریاد اعتراض خویش را علیه ایمان حاکم، علیه اسلام حاکم، و حتی علیه خدا و مذهب بر آورد و ایمن بماند. حتی در نظام خلفای عباسی دانشمندانی چون "ابن ابی العوجا" و یا "ابن کوا" - که ناتورالیستها و بیخدایان عصر خویش بودند - میتوانند با آزادی و امنیت فکری، نه تنها در یک کلاس، یا در خلوت اندیشه شان و یا در جمع یارانشان، بلکه در مکه، رویاروی همه به استهزاء حج - که مقدس‌ترین سنت جمع مسلمانان است - پردازند. و در جواب تنها مناظره ای روشنفکرانه و عالمانه را دریافت دارند. اکنون این مسلمان رنج‌دیده چگونه میتواند پس از ۱۴ قرن، چهارده قرنی که زخمهای

کاری از استبداد سلاطین و از خشونت خلفا و از سیطرهٔ جبارانهٔ قداره بندان متعصب و روحانیت مرتجع و منجمد و متحجر بر دل دارد، و یا در خاطر، نظامی را بپذیرد که در آن آنچه را که در یک حکومت مذهبی از آن برخوردار بوده است، از او باز گیرند؟ و در چنین حالتی، استعمار و سرمایه داری جهانی چطور نمیتواند که در انحراف این امت بزرگ و در بسیج آنان برای مقاومت در برابر سوسیالیسم و حتی مخالفت با آن، طمع نبندد؟

اندیشیدن به این فاجعه ها، هم سنگینی بار خودسازی، و هم هوشیاری ای را که باید با آن همراه باشد، مشخص میکند و این درس بزرگ را به ما می آموزد که انقلابی شدن پیش از هر چیز مستلزم یک انقلاب ذهنی، یک انقلاب در بینش و یک انقلاب در شیوهٔ تفکر ماست. انقلابی توأم با این آگاهی، که ثمرهٔ تجربهٔ بزرگ تاریخ انسان است، این آگاهی که خداپرستی را آخوندیسم به ابتدال کشاند و سوسیالیسم را مارکسیسم به اکونومیسم جبری کور مادی بدل کرد و آزادی را سرمایه داری نقابی برای نفاق و فریب کرد. انقلاب فکری تلاش برای شناخت این بزرگترین مسخ زمان ماست، و در عین حال دست یافتن به یک لیاقت ذهنی است که بتواند وحدت میان مفاهیم عبادت و کار و مبارزهٔ اجتماعی را دریابد و مهمتر از آن با جان خویش تجربه کند و این سه را ملکهٔ خویش سازد و با فطرتش عجین کند، و این آرمانها نه تنها در عقیده اش که در بودنش ریشه گیرد و در نهایت تا بدانجا رسد که جدائی این سه مفهوم را در خویش احساس نکند و هر یک را در عین حال با آن دو دیگر یکی بداند، تثلیثی که در عمق و در حقیقت یک توحید است.

باید دانست که به چنین درجه ای از خودسازی فکری و وجودی تنها از طریق کتاب، تحقیق و دانش نمیتوان رسید، زیرا سخن از یک نظریه فلسفی تازه نیست، سخن از رسیدن و یا آفریدن انسانی تازه است، و انسان تنها با نظریه ساخته نمیشود. "کار" نه تنها کتاب را در این راه یاری میکند، بلکه مانع انحراف انسان میشود و در عین حال خود همچون کتاب سرچشمه آگاهی و دست یافتن به حقیقت و تجربه معنوی دیگری است.

"فرانتز فانون" نشان داده است که چگونه جامعه ای که وارد مرحله ای انقلابی میشود، به رشد هوشیاری و آگاهی توده های مردم کمک میکند و تا چه حد دوران خاموش نوجوانی را که غالباً در خانواده های مرفه و در جامعه های پیشرفته، تا پانزده و شانزده سالگی نیز کشیده میشود، به یازده و دوازده سالگی تقلیل میدهد و بلوغ فکری را تا سن سیزده و چهارده پائین می آورد. ما نیز خود تجربه داریم که تفاوت میان کودکانی که در خانواده های محروم، رنج و فقر و خشونت و کمبود را احساس کرده اند و اینان غالباً خانواده هائی هستند که کار میکنند - با عروسکهائی که در خانواده های مرفه و اشرافی بار می آیند، از لحاظ میزان آگاهی، تجربه و لمس واقعیتهای زندگی تا کجاست. این نشان میدهد که کار نه تنها چون کتاب سرچشمه تجربه و آگاهی است، بلکه آگاهی راستین و مطمئن از کار سرچشمه میگیرد و آنچه از کتاب می آید در عین حال که رشدی سریع دارد، غالباً بیمارگونه، انحرافی و موهوم میتواند باشد و یا عناصری از آن را همراه داشته باشد، که اندک اندک به انحراف، بیماری و یا مسمومیت روشنفکر میانجامد.



کتاب و کار هر دو در ساختمان یک انسان تأثیر دارند. کتاب، کار را با آگاهی فکری و قدرت تجزیه و تحلیل و استمداد از تجربه های بسیاری که انسانهای دیگر و نبوغهای دیگر فراهم آورده اند، توأم میسازد و کار اندیشه ذهنی را در زمینه واقعیت استوار میسازد و تصحیح میکند.

کسی که از حق اعتصاب کارگران دفاع میکند و کسی که اندیشه های متری دربارۀ سندیکالیسم را آموخته است، تلقی و احساسشان از اعتصاب با کسی که عملاً در یک اعتصاب کارگری شرکت میکند همانند نیست. فرمول آمیختن ماده ای سوختنی را با اکسیژن دانستن، دانشی است و دست را بر روی یک بخاری تافته نهادن، دانشی دیگر. دانش راستین آمیزه ای از این دو است. کار برای آدمی آفریننده است، تکامل دهنده است و صیقل بخش جوهر وجودی اوست. کار برای روشنفکر شفا دهنده است، تغییر دهنده شخصیت طبقاتی، رفتار اجتماعی، اخلاق، عواطف و عادات و گرایشهای انحرافی ای است که در چهارچوب طبقاتی وی وجود دارد و میان او و توده مردم - مردمی که کار میکنند - جدائی میافکند. و بالاخره کار دعوتی است از سوی طبقه رنج و محرومیت برای احضار روشنفکری که در طبقه متوسط یا بالا، هم در جستجوی نجات خویش است و هم در جستجوی انجام مسئولیت انسانی خویش. کار، روشنفکر را با توده متجانس میسازد و تا بدانجا او را بالا میبرد که به تعبیر یک نویسنده بزرگ مردمی: "مردم در کوچه و بازار او را با خود عوضی میگیرند". در عین حال باید از افتادن به دام نوعی مدپرستی روشنفکرانه - که بیش و کم رایج میشود - پرهیز کرد.

مردم گردی، به سراغ توده رفتن و یا روستاها را زیر پا گذاشتن، به عنوان یک عمل روشنفکرانه و چپ، نوعی تظاهر ریاکارانه و زشت است که غالباً با تحقیر توده و فریب خویش توأم است، احساس نوعی رضایت کاذبانه و انحرافی به روشنفکر می‌دهد. کار آنچنان است که امام چهارم می‌کرد. ایام حج، امام پنهانی و بی آن که کسی وی را بشناسد، بر سر رهگذر کاروانها میایستاد و به عنوان خدمتگزار خود را بر کاروانیان عرضه می‌کرد و در تمام طول حج، که گاه چند ماه طول میکشید، به عنوان پیشخدمت یا یک کارگر، در جمع حجاج به کار مشغول میشد و از این که ارزشهای او را نمیشناسند، حرمتش را نمیدارند، تحقیرش میکنند و حتی او را به کارهای دشوار و میدارند، احساس لذت می‌کرد، زیرا در چنین وضعی خود را با محرومترین انسانها یکی میافت و این برایش تجربه ای انقلابی و بزرگ بود. کار انسان را از نوعی آلیناسیون، به خصوص آلیناسیون روشنفکرانه، مانع میشود. روشنفکر چون موجودی است که تنها میانداشد، خود به خود به نوعی "تخصص" کشیده میشود و میدانیم که تخصص نوعی آلیناسیون و از خود بیگانگی انسان است. رژیمهای انقلابی امروز با آگاهی بدان، برای این که انسان زندانی چهاردیوار تخصص خویش نشود، برنامه کار برای کارمندان، روشنفکران و مقامات سیاسی میگذارند، اما معمولاً این برنامه ها جنبه مبولیک، نمایشی موقتی و تظاهر مابانه دارد، کار واقعی نیست. مارکس میگوید: "چه اشکالی دارد که امروز کارگر باشیم. یک کارگر چند ساعتی به تأثر مشغول شود یا به ورزش، نقاشی و یا برعکس یک هنرمند چند ساعتی را در خانه یا در مزرعه ای کار کند." آنچه در متن سخن مارکس

میخوانیم، مبهم است و آنچه در جوامع مارکسیستی امروز عمل میکنند نمایشی است، اما در اسلام، مسئله به صورتی جدی و حل شده و طبیعی وجود دارد. بزرگترین رهبران فکری و پیشوایان انقلابی اسلام به راستی کارگر بوده اند، کشاورزی و نخلکاری میکردند، بیل میزدند، خاک میکنند و یا برای دیگران شیر میدوشیده اند و مزد میگرفته اند. علی مردی، آنچنان کسی که جوهر فلسفی و فکری و عرفانی است، سرانگشتانی که زیباترین و عمیقترین کلمات را که از سرانگشتان یک روشنفکر میتواند تراوید خلق کرده است، دستهایی پینه بسته داشت. در ینبع کار میکردند، در مدینه با دست خویش چاه ها و قناتهایی را حفر کرده است و با دو دست خویش باغ و نخلستان به وجود آورده است. ۲۵ سال انزوای اجباری سیاسی وی، هم با اندیشیدن، با جمع آوری قرآن، با عبادت و در عین حال با کار گذشته است. تقدس کار در اسلام تا بدانجاست که میدانیم پیامبر تنها دو دست را بوسیده است، دست یک زن و دست یک "کارگر" را، دو چهره ای که در همه نظامها و تمدنها و فرهنگها تجسم ذلت، حقارت و محرومیت بوده اند، آنهم دست بوسیدن! سنتی که در اسلام، آنچنان که امروز رایج است، وجود نداشته است و اگر میداشت نوعی شکر محسوب میشد. از جنگی باز میگردند، مردم مدینه به استقبال میروند، پیامبر و مجاهدان فرود میآیند و از مستقبلین دیدار میکنند، در حالی که با مردی دست میداد خشونت کف دستهای مرد، که به استقبال آمده بود، پیامبر را به شگفتی افکند. از او پرسید، گفت: "من مردی نخل کارم اکنون نیز بیل میزد، شنیدم که شما آمده اید به استقبال آمدم". پیامبر در حالی که به شدت هیجانزده شده بود، دو دست را

همچون پرچمی برابر مجاهدان و در میان مردم برافراشت و اعلام کرد که این دستی است که هرگز آتش را نخواهد دید، آنگاه خم شد و بر آن بوسه زد. تخصیصهای اجتماعی و تقسیم بندیهای صنفی و سلسله مراتب شخصیتی در امت اسلام وجود نداشت، گروهی روحانی، گروهی عالم، گروهی رهبر سیاسی، گروهی صاحب مقام اجتماعی و گروهی کارگر و کشاورز، در جامعه مدینه ناشناخته است. معلم بودن با کارگر بودن و در همان حال یک عنصر فعال سیاسی تا سرحد رهبری پیش رفتن، و در عین حال یک پارسای نمونه بودن، و هنگامی که پیش میآید، یک مبارز شمشیرزن بودن، و حتی خلیفه مسلمین بودن و در همان حال برای چند یهودی حقیر مزدوری کردن، در بینش اسلامی و در نظام امت اسلامی با هم منافات نداشته است. هجرت یک حرکت انتقالی انقلابی بوده است، حرکتی که در آن اشراف ثروتمند قریش - که در جامعه پر حرمت مکه می زیستند - و مردمی که جنبه سیادت بر همه اعراب را داشتند با هجرت به مدینه میآیند و در میان دو قبیله بسیار ساده و گمنام "اوس" و خزرج" به کارگری میپردازند. و برای نان ناچار به کار بدنی میشوند، و حتی بی خانمان میمانند و در صفة مسجد مسکن میگزینند و این شکل زندگی نه تنها برایشان عار نیست، که اینان، یعنی "اصحاب صفة"، محترمترین و عزیزترین و نامیترین چهره های درخشان جامعه اسلامی اند. کار معجزه بزرگی است که به روشنفکر موهبت فرو ریختن همه ارزشهای اشرافی و ضعفهای بورژوازی و عادات بیمارگونه طبقه مرفه را، که طبقه انگل است، عطا

می‌کند و او را با توده محروم در می آمیزد و از این طریق یک انسان انگلوار به یک انسان پیامبروار بدل می‌شود.

۳- مبارزه اجتماعی:

افلاطون انسان را یک حیوان سیاسی تعریف می‌کند و دانشمندان ما آن را یک حیوان اجتماعی ترجمه کرده اند، زیرا می‌پنداشته اند که آنچه صفت مشترک انسان هاست اجتماعی بودن است نه سیاسی بودن، زیرا در این صورت تنها سیاستمداران انسان هستند و انبوه مردمی که به سیاست نمی‌اندیشند و یا کار سیاسی نمی‌کنند انسان نیستند. حال آن که اجتماعی بودن صفت مشخص انسان نیست، زیرا بسیاری حیواناتی که حتی از انسان اجتماعی تراند. همچون زنبور عسل. این سیاسی بودن است که ویژه انسان است. مقصود از سیاسی بودن، بینش و گرایشی است که فرد را به سرنوشت جامعه ای که در آن زندگی می‌کند پیوند می‌دهد و این پیوند است که تجلیگاه اراده، آگاهی و انتخاب انسان به شمار می‌آید و تنها انسان است که موضع اجتماعی خویش را همچنان که موضع طبیعی خویش را، احساس می‌کند، یعنی به پایگاه خویش در طبیعت یا در جامعه خود آگاهی دارد و در آن دخالت می‌ورزد، آن را تأیید می‌کند یا بدان اعتراض دارد و یا در تغییر ساختمان آن دخالت می‌کند.

بنابراین، انسان غیرسیاسی انسانی است که عالیترین تجلی استعداد نوعی خویش را باطل گذاشته است.

متأسفانه قدرتمندانی که بر سرنوشت جامعه‌ها مسلط بوده‌اند، همواره از سیاسی شدن توده‌ها وحشت داشته‌اند. "سیاستزدائی"^۱ مردم شیوهای نیست که امروز استعمارگران و یا قدرتهای استبدادی و ضد مردمی، برای انحصار قدرت سیاسی در دست خویش، کشف کرده باشند و از طریق ترویج هنرهای انحرافی، افراط در ورزشهای بیشمار یا توسعه آزادیهای جنسی، و یا مصرف پرستی و یا ایجاد گرفتاریهای حقیر در زندگی اقتصادی و خانوادگی، و یا ترویج مسائل انحرافی و یا سرگرمیهای ذهنی و یا تخیلهای مذهبی و فلسفی و ادبی و هنری، اندیشه‌ها را از سرنوشت خویش و سرنوشت جامعه خویش دور سازند. در جامعه ما دوران بنی عباس، دوران موفقیت دستگاه در سیاستزدائی جامعه اسلامی است. بنی امیه علیرغم پایگاه نژادی و قومی نیرومندی که داشتند، علیرغم هوشیاری سیاسی و نیز خشونت که در سرکوب مخالفان بروز دادند، نتوانستند بیش از یک قرن دوام آورند. آنچه عمر این رژیم نیرومند را اینچنین کم کرد، حساسیت سیاسی مردم مسلمانی بود که آن را از انقلاب اسلامی به ارث برده بودند. کمترین انحراف حکومت باعث میشد که انبوه توده‌ها به مسجد بریزند و دردسری برای دستگاه ایجاد کنند. میدانیم که در زمان عمر، مردی که آنهمه افتخار و موفقیت برای جامعه اسلامی ایجاد کرده بود و آنهمه حیثیت برای خویش، ناگهان مردم مدینه را میبند که به فریاد آمده‌اند و زمینه یک اعتراض عمومی فراهم میشود. ریشه این

اعتراض و شورش آن بود که دیدند پیراهنی بلند پوشیده است در حالی که عمر خود نیز بلند قامت بود و این امر نشان میداد که وی بیش از سهم خویش از غنائم بر گرفته است. عمر ناچار میشود که در معرض افکار عمومی خود را محاکمه کند و به تبرئه خویش پردازد. فرزندش را صدا میزند و برای مردم اثبات میکند که این پیراهن مجموعه ای است از سهم خودش و فرزندش، و بدین گونه است که گریبان خویش را از دست توده های مدینه رها میکند. بنی عباس که شعور حساس سیاسی توده را دیدند، و دانستند که چگونه رژیم نیرومندی چون بنی امیه را قربانی خویش ساخت، به سیاستزدائی پرداختند. از چه طریق؟ از طریق توسعه فرهنگ، تکیه بر علم، پیشرفت مادی، ثروت، قدرت سیاسی، فتوحات اسلامی و تجلیل و تعظیم شعائر دینی، و بدین طریق انبوه توده را با پیشرفتهائی که به نام اسلام در جهان به دست می آوردند، تخدیر کردند و روشنفکران را هم با غرق کردن در مسائل ذهنی، کلامی، فلسفی و فرقه ای. این بود که جنگها و مبارزات مردم در دوران بنیامیه، که همه جنگهای سیاسی و طبقاتی بر اساس عدالت طبقاتی و رهبری انسانی بود، در دوران بنی عباس تبدیل به جنگهای فرقه ای، کلامی، ذهنی، فلسفی و حتی لفظی شد.

به همان گونه که امروزه سرمایه داری و استعمار از طریق ساختن ایدئولوژیهای رنگارنگ، تشدید خصومتهای فرقه ای، قبیله ای نژادی، شیوع فساد، توسعه حماقتهای ورزشی، مصرف پرستی، ایجاد گرفتاریهای حقیر در زندگی خانوادگی و اقتصاد فردی، خلق هنرهای بیمارگونه، فلسفه های پوچ، تآثرها، سینماها، کاباره ها، رادیو تلویزیونها، موسیقیها، تجمّل

پرستیه‌ها، مدسازیه‌ها، آزادیهای جنسی و هزاران چشمبندی دیگر و صدها هزار شعبده بازی و جنگهای زرگری دیگر بدان میرسد، همان چیزها که حتی صمیمیت‌ترین و آگاهترین روشنفکران ما را هم سرگرم میسازد. چنان که میبینیم چه بسیارند جوانان روشنفکر و مرقی ما که به نام مبارزه با خرافات و یا به نام تکیه به علم و حتی به نام ایدئولوژی بسیار مرقی و پیشتاز، شب و روز سرگرم مبارزه با مسائل کلامی، و سرگرم مبارزات کلامی، فلسفی و لفظی و درگیریه‌های مذهبی و تنازعهای ایدئولوژیک هستند و هرگز احساس نمیکنند که در این حال که خود را به عنوان روشنفکران مرقی با این درگیریه‌ها مشغول کرده اند، وارث همان کاری هستند که در جامعه ما رضاخانها و آتاتورکها بدان پرداخته و پیش از آنها تقی زاده‌ها و میرزاملکها آغاز کرده بودند، و نمیتوانند ارزیابی کنند که آنچه آنان به تقلید روشنفکران قرون ۱۸ و ۱۹ اروپا کاری روشنفکرانه میپندارند، همدستی با عواملی است که برج و باروهای ایمان، فرهنگ، ارزشهای اخلاقی و ذخائر تاریخی ما را فرو ریختند، تا راه ورود استعمار را هموار کنند و مبارزه ایمان مذهبی و فرهنگ و سنت ملی ما را با این هجوم تازه در هم بشکنند. همچنان که اکنون نیز میبینیم که صادقترین روشنفکران ما، درست هنگامی که اسلام برای نجات از بند قرنهای ارتجاع و خرافه پرستی و نجات دادن مسلمانان از قید استبداد و استعمار و سرمایه داری تحمیلی به پاخاسته و چهره‌ای مهاجم و انقلابی یافته است، آن را به تیرهائی نشانه گرفته اند و هر زخمی که بر آن وارد میکنند، سبب میشود که برق شوقی از چشم دشمنان مشترکشان بیرون جهد. ما خود به چشم دیده ایم یا به گوش شنیده ایم که چه

موجی برخاست، از میان روشنفکرانی که شعار تفکیک روحانیت را از سیاست میدادند. این شعار، شعاری بود که در اروپا کلیسای ضد مردم و ضد عقل و علم را از صحنه زندگی و حرکت و آزادی کنار زد. اما روشنفکر ما، بی آن که اختلاف محیط و زمان و مکان و شرایط و حتی اختلاف موضوع را درک کند، این شعار را در جامعه ما نیز تکرار کرد. آنچه او در اینجا تکرار میکرد، ادامه کار رژیم صفویه بود که جامعه شیعه را به عنوان غیبت امام زمان، اساساً از پرداختن به کار اجتماعی و سیاسی معاف ساخت، و رژیم اموی و عباسی نیز قبلاً با تکیه بر جبر الهی، و فرضیه انحرافی رجاء و شیوع اندیشه قضا و قدری و تقدیس و تجلیل دروغین از مقام علم و قضا و روحانیت - با این عنوان که این امور مغایر با سیاست و زمامداری و کار دنیاست - انجام داده بودند. این درس بزرگی است که گاه میبینیم یک روشنفکر مرفقی در حالی که شعار یک نهضت انقلابی و مرفقی و آزادیبخش عصر دیگر و شرایط دیگر را در عصر دیگر و شرایط اجتماعی دیگر مطرح میکند، برخلاف احساس کاذبی که دارد، وارث ضد انسانی ترین و فریبکارترین و زشت ترین توطئه های قداره بندان و قدرتمندان و رژیمهای ضد بشری میشود و حتی بازیچه تر و تازه استعمار.

مبارزه سیاسی، نه تنها به معنای اعم، تجلی عالیتین استعداد اجتماعی انسان است، بلکه برای روشنفکر کار سازنده و خودساز نیز هست. مبارزه اجتماعی بزرگترین عامل خودآگاهی روشنفکر به شمار میآید. روشنفکری که در پشت میز مطالعه و محاط در انبوهی از کتاب و یا در مبادله ذهنی میان دوستان و همصنفان خویش، خود را یک انقلابی مردمی میشمارد و راه

حلقه‌ها را از میان الفاظ و فریضه‌ها و متون ایدئولوژیکها برمیگزینند، تنها در کوره آزمایش عمل سیاسی است که میتواند هم اندیشه‌های خود را تصحیح کند و هم از بیماری لفاظی شفا یابد و هم خویشتن را بیازماید. لیاقت، هوشیاری، سرعت عمل، شهامت، درجه فداکاری و از خود گذشتگی، از مال گذشتگی و حتی اندازه خلوص و صفا و تقوای خود را دقیقاً ارزیابی کند. مبارزه سیاسی زمینه واقعی و عملی و آزمایشی مفاهیمی است که روشنفکر غالباً از کتابها و از زبانها آموخته است و میآموزد، و در عین حال او را با مسائلی روبه رو میکند و با واقعیتهایی در تماس قرار میدهد که هرگز در محیط امن و آرامی وجود ندارد که الفاظ و اصطلاحات فلسفی و فکری با او گیر و دار دارند، و باز مبارزه سیاسی است که روشنفکر را با متن مردم، خواستها، نیازها و ایده‌آلها، قدرتها و ضعفهای مردم آشنا میسازد، و در عین حال امکانات عمل را در برابر او آشکار میکند و از بیماری پرت افتادن از مردم، یا جلو افتادن از مردم - که غالباً روشنفکر بدان دچار میشود - رهائی میدهد، و او را مقید میسازد که پیشاپیش مردم، اما متصل به مردم، در حرکت باشد. به علاوه مبارزه سیاسی است که به روشنفکر عمل ایدئولوژیک میآموزد و آگاهی ایدئولوژیک او را، هم تصحیح میکند و هم فعلیت میبخشد و همین مبارزه سیاسی است که به روشنفکر موهبتی میدهد که غالباً از آن محروم است و آن فرا گرفتن زبان تفاهم و تکلم با توده است، زبانی که ابزار انجام رسالت روشنفکر در جامعه خویش است، همان زبانی که محرومیت از آن، روشنفکران ما را اینچنین عقیم کرده و با مردم بیگانه ساخته و دیوار نامرئی و نفوذناپذیری میان اقلیت روشنفکران آگاه و توده‌های وسیع

مردم به پا داشته و باعث شده است که این مردم سرزمینی امن و آرام برای بازی استعمارگران و سیاستبازان ضد مردم شوند و کشتگاه مساعدی برای جهل، خرافه و انحطاط، و روشنفکران به صورت جمعی بسته در حصار ذهنیت خود و بیگانه در جامعه خویش در آیند، و در نتیجه بیشتر، بی‌اثر و عقیم و در نهایت واحه پرت و دوری گردند که دست قدرتمندان و استعمارگران برای بازی کردن با آنها یا محو کردنشان باز است. برای مبارزه با این ضعف ضرورتی ندارد که باز به سراغ از ما بهتران برویم. گذشته ما - گذشته ای که هنوز هم زنده است و هنوز هم نشانه های آن را به چشم میتوانیم دید - درسهای گرانبهائی به ما میآموزد.

دانشمندان بزرگ اسلامی، فقها، حکما و علمای بزرگ با همه علوی که از نظر پیمودن مدارج علمی و فکری داشتند، در میان توده زندگی میکردند و در رابطه با توده و به سادگی و بسیار طبیعی در روستاها با دهقانان و در شهرها با عقب مانده ترین و محرومترین قشرهای اقتصادی و فرهنگی و ذهنی توده پیوند برقرار میکردند و با هم تفاهم داشتند و میتوانستند با هم رابطه برقرار کنند، در حالی که امروز تا دانش آموز ما دیپلمش را میگیرد، حسابش را از مردم سوا میکند و اگر هم نخواهد سوا کند و بر سفره آنها بنشیند و در جمع آنها داخل شود، مردم انگار که بیگانه ای را در میان خویش میبندد. زبانشان، رفتارشان، احساسشان و رابطه شان ناگهان تغییر میابد، و او با این که از نظر احساس با آنها در رابطه است و همدرد، زبانی را که با آنها مفاهیم ابتدائی را مبادله کند فاقدست. مبارزه سیاسی به روشنفکری که پرورده کتاب و کلاس است زبان عوام را میآموزد. گذشته از این مبارزه سیاسی به یک ایدئولوژی و یا به یک

گروه منسوب به این ایدئولوژی در جامعه و در محیط خویش، معنی میدهد و این مسئله ای بسیار اساسی است. اگر علمای روشنفکر ما، چهره های مترقی مذهبی ما که از پارسائی انقلابی علی و از اشتراکیت تند و قاطع ابوذر و از ضد سرمایه داری و اشرافیت و ضد طبقاتی بودن نهضت شیعه سخن میگویند، کتاب مینویسند، منبر میروند، در عمل سیاسی نیز شرکت کنند و هنگامی که مبارزه دانشجویان با یک برنامه ارتجاعی درگیر است این چهره ها در میان آنها نمودار شوند، و هنگامی که کارگران برای کسب آزادیهای صنفی یا به دست آوردن مزد اضافی، یا داشتن شرایط اولیه یک زندگی انسانی به اعتراض، تظاهرات و به هر حال مبارزه صنفی پرداخته اند و یا دهقانان در زیر فشار قسطها، رباها، گرسنگی، قحطی، تحمیل شرایط سنگین اقتصادی به ستوه آمده اند و فریاد اعتراض برداشته اند، در میان خود چهره علمای مذهبی و شخصیتهای اسلامی را ببینند، که با آنان همدردی و همگامی میکنند - در حالی که خود از آنقشر یا طبقه نیستند - این عمل، ایدئولوژی آنها را در جامعه، در میان قشرهای محروم، در میان طبقه ای که به بند کشیده شده است و یا در میان ملتی که درگیر با استعمار خارجی است، به وجهی روشن و صریح و انقلابی ارائه میدهد، که از صدها کتاب و هزارها کنفرانس و میلیونها استدلال علمی و تحلیل تاریخی اثر بخشتر و کارگتر است. وقتی بیت المقدس را صهیونیسم اشغال میکند و برای آزادی آن چهره یک اسقف کاتولیک^۱ را در میان

^۱. مقصود اسقف کاپوچی، انقلابی مسیحی است که به اتهام حمل اسله برای فدائیان فلسطینی در حبس بسر می برد.

مبارزان میبینیم، اما جز یک تن^۱ همدردی لفظی مراجع خویش را هم نمیشنویم، و هنگامی که فلسطین به عنوان یک ملت مسلمان نفی میشود و قتل عام، و آنگاه در سنگر مجاهدان مسلمان فلسطینی، خون یهودی ای را که برای دفاع از این جامعه مسلمان، شهادت را انتخاب کرده است به چشم میبینیم، اما دیناری از سهم امام را در آن نمیبینیم، صدها آیه و روایت و نقل حدیث و استدلال منطقی در این که فقه جعفری، فقه اهل بیت است و شیعه مسلمان راستین است و اسلام سرمایه سعادت دنیا و آخرت است و شعار "الاسلام یعلو و لا یعلی علیه"، جز مجموعه الفاظی که هیچ معنایی نمیدهد چه خواهد بود؟ اینها بررسی آثار مبارزه سیاسی در محدوده خودسازی است و گرنه نقش اصلی مبارزه سیاسی ساختن یک جامعه است، که خود مسئله ای جداست و جدا از زمینه این سخن. از ۸۰ سال پیش تا کنون همزمان با سید جمالها، کواکبی بن ابراهیمها، میرزا کوچکخانها، شیخ محمد خیابانیها، طباطبائیها، ملک المتکلمینها، محمد اقبالها و مدرسها، حکما، فقها و مراجع بزرگی داشته ایم که از نظر علمی بر اینان برتری داشته اند اما تأثیر اجتماعیشان و حتی نقششان در احیاء و پیشبرد اسلام و نیز نقش اسلام در اثر کارشان در پیشبرد جامعه اسلامی و در آگاهی و آزادی توده های مسلمان، اگر نگوئیم صفر بوده است، باید گفت از صفر بالاتر نبوده است. اختلاف اثر وجودی میان این دو صف، اختلاف میان اندیشمندانی را نشان میدهد که تنها در حوزه و کتاب محصورند، با آنانی که در

۱. یعنی باستثناء آیت الله خمینی که خود پیشتاز مبارزه ضد اسرائیلی است.

عین حال در عمل سیاسی عصر خویش شرکت جسته اند. پس از پیامبر، ابوذر که از نظر علمی در برابر سلمان یک عامی به حساب می‌آید، چون در مبارزهٔ سیاسی زمان خویش فعالانه، قاطعانه و مستقیم شرکت جست، اثری را در تاریخ به جای گذاشت که سلمان که چهرهٔ علمی و فکری میان اصحاب پیامبر بود، از آن محروم است. در عصر ما میرزا کوچکخان که در برابر علمای عصر خویش یک طلبه محسوب میشود، راهی را آغاز کرد که قرن‌ها رسالت مجاهدان مسلمان ادامهٔ آن است و بس.

در اینجا باید یک تجربهٔ بزرگ را برای رهروان این راه بازگو کنیم و آن نیروی معجزه آسای آشنائی با چهره‌های بزرگ و کامل انسانی در سراسر جهان و به ویژه در تاریخ ما است، که به عالیت‌ترین درجات خود ساختن نائل آمده‌اند، به خصوص بزرگمردانی که در هر سه بعد خود را تکامل بخشیده‌اند. ما سیاستمداران بزرگی داریم و در عین حال پارسایان بزرگی و در همان حال شخصیت‌هایی که با همهٔ عظمت مقام، زندگی خویش را با دسترنج خویش تأمین میکردند. اما آنچه به عنوان نمونه‌های کامل برای ما آموزنده است، چهره‌هایی هستند که در هر سه بعدی که مورد نیاز ماست درخشش داشتند. ضعف و یأس، یأسی ناشی از ضعف خویش و قدرت و حاکمیت دشمن، بیماری‌هایی است که همواره در کمین ماست و یکی از عواملی که به روح قدرت مقاومت، ایمان و امید و نیرومندی میبخشد، بیوگرافی است، بیوگرافی مردان بزرگی که سرچشمهٔ نیروهای خلاق و شگفت‌انگیز بوده‌اند. خواندن شرح حال مردان بزرگ و روح‌های نیرومند عاملی است که فرد را که همواره در محیط

خویش با پستها، ترسوها، زبونها و خوارها در گیر و دار است، با انسانهای بزرگی آشنائی میبخشد و با کسانی معاشر میسازد که بر عصر خویش حکومت روحی داشته اند و حتی در حالی که اسیر بوده اند عظمتشان در جلاد عقده حقارت ایجاد میکرده است^۱، معاشرت ذهنی همچون معاشرت عینی تأثیرگذار است. خواندن ادبیات انقلابی، ادبیات پیشرو، هنر معترض و فرهنگ مقاومت و تهاجم، به ویژه برای ما، همچون آب برای زندگی حیاتی است. زیرا روح را دو مایه میسازد: یکی فرهنگ و دیگری ایمان. متأسفانه اساس فرهنگ ما شعر است و شعر ما یا به تصوف گرایش یافته است - که خود در عین حال که روشنگریهای بزرگ و آموزشهای نفیس را به همراه دارد از مسمومیت، ضعف و زبونی خالی نیست - و یا شعر غیر عرفانی است، که یا مدح است و یا غزل و در این دو، انسان همواره سگ میشود! در مدح، "سگ ممدوح" است و در غزل، "سگ معشوق".

اما ایمان ما گر چه نامش اسلام عزتبخش است و ولایت علی عزیز و تشیع حسین شهید، اما آنچه اکنون به خورد خلق داده میشود ماده تخدیرآمیزی است که از مردم نه یک شیعه پیرو علی و حسین میسازد، که "کلب آستان امام" میپرورد. میبینیم که هم مذهب ما و هم ادبیات ما، ما را به سگپروری فرا میخوانند و مبارزه با این سگپروری نه تنها در سطح افکار

^۱. برادر شهید بعنوان نمونه از محمد حنیف نژاد، مجاهد کبیر یاد میکرد.

عمومی و فرهنگ اجتماعی مذهبی و ادبی ما، بلکه در سطح خودسازی نیز یک وظیفه حتمی است. یکی از راه ها، دست یافتن به شعر انقلابی شیعه است. تشیع که هزار سال یک نهضت انقلابی بود در پیرامون خویش فرهنگ و شعر و ادب انقلابی نیز داشت. دعبلها و... شاعرانی بودند که در خدمت انقلاب و در مبارزه با ستم زمان به تعبیر خودشان: "تمام عمر دار خویش را بر پشت خویش حمل میکردند" و اینچنین میزیستند.

ادبیات انقلابی عصر انقلاب کبیر فرانسه، ادبیات انقلابی عصر انقلاب اکبر، و امروز ادبیات انقلابی امریکای لاتین و به ویژه ادبیات انقلابی عرب، که از آتش فلسطین سر زده است، مایه هایی است حیاتی برای تجدید توگد انسانهایی که باید بر اساس بینش اسلامی جانشین خدا و همانند خدا شوند و اکنون به سگ شدن دعوت میگردند!

* * *

یادداشت ضمیمه

پیش از هر چیز باید خود را برای ایستادن در برابر غرب - که خود را تنها فرهنگ، تمدن، شیوه زندگی و چگونگی انسان مطلق و در نتیجه حاکم بر زمان و زمین میپندارد و تحمیل میکند - قدرت و غنا بخشید و همین جا باید بیدرنگ یادآور شد که ایستادن در برابر غرب هرگز نه به عنوان فرو رفتن در خویش است و نه قهر متعصبانه نسبت به غرب، بلکه درست برعکس، کسی میتواند بایستد، که ایستادن را بداند و کسی ایستادن را میداند که آنچه را باید

در برابرش به مقاومت پردازد، به خوبی بشناسد. اروپای قرون وسطی که مستعمره فرهنگی شرق اسلامی بود، پس از تغذیه از فرهنگ اسلامی و شناخت تمدن ما، آموخت که چگونه در برابر آن بایستد و به جای این که همچنان مستعمره فرهنگی ما بماند، و حتی مذهبش و نیز فلسفه و علوم دوران قدیم خودش را (یونان) از طریق ابوعلی و ابن رشد و متی بن یونس و ابن اسحق و فارابی و رازی و غزالی بشناسد، به خویش بازگشت و نهضت رنساس را آغاز کرد، که تجدید توگد اروپا - پس از دوران مرگ بار قرون وسطی - است. یعنی بازگشت به عصر طلایی یونان باستان.

ما نیز با شناخت درست، عمیق و غنی غرب است که بتوانیم آگاهانه و مسئول به خویش باز گردیم و به تجدید توگد خود پردازیم. برای این کار دنبال کردن دو خط سیر در غرب ضرورت دارد:

۱. تاریخ غرب و البته بیشتر با تکیه به تحول اجتماعی و سیر تمدن اروپا.

۲. سیر حرکت تفکر غرب با تأکید بر عصر رنسانس تا زمان حاضر. اما برای پرهیز از محدوداندیشی، مجردبینی و کوتاه فکری روشنفکران دنیای سوم، که سوسیالیسم، فلسفه، جامعه شناسی و دیالکتیک و مسائل انسانی را تنها در حول و حوش مارکس و انگلس میشناسند و نه از سیر اندیشه تا مارکس خبر دارند و نه از آنچه در این یک قرن پس از مارکس طی شده است، لازم است مطالعه به شکل جامع زیر صورت گیرد:

الف - شناخت رنسانس با تکیه بر ریشه های اقتصادی (رشد طبقه شهرنشین و تجارت جهانی و نیز رابطه اش با شرق اسلامی یعنی ریشه های فرهنگی و فکری اش).

ب - شناخت پروتستانتیسم، لوتر و کالون در مقایسه با اسلام و نقشی که در پیشبرد تمدن صنعتی و رشد علمی و مادی اروپا و انفجار در تعقل بسته قرون وسطایی و کاتولیک داشتند.

ج - شناخت میخهای اصلی خیمه فکری و فرهنگی غرب معاصر: بیکن، کانت، دکارت، هگل، فیشته، نیچه، اشپنگلر، اسپینوزا، پاسکال، برگسون، شیلر، کیمر کهگارد، یاسپرس، هایدگر، سارتر، ولتر، روسو، ماکس پلانک، داروین.

د - شناخت جریانات اجتماعی و متفکران سیاسی و اجتماعی در غرب: انقلاب کبیر فرانسه، انقلاب صنعتی انگلستان، انقلاب اکتبر روسیه، داگجریسم (طرفداران برابری مطلق)، سوسیالیستهای اخلاقی در آلمان، کمونیستهای فرانسه، کمونیستهای مسیحی، داگژریستهای انگلیس، مارکسیسم، سوسیال دمکراسی، آنارشیسم، سن سیمون، پرودن، استوارت میل، مید، گوروچ، دورکهم، مان، اریک فروم. و در شرق: لائوتزو، کنفیوس، هندوئیسم، بودیسم، میترائیسم، زرتشت، فلسفه ثنویت عمیق مانوی و کمونیسم مزدکی.

"والسلام"

بر در حق کوفتن حلقه وجود

این متن که از نوار استخراج شده است، قسمتی از یک گفتگو درباره مطالب گوناگون در یک جلسه خصوصی. در حدود دیمه سال ۱۳۵۵ است. عنوان مطلب مأخوذ از شعری است که در متن مورد تفسیر قرار گرفته است.

سؤال این است که آیا با نشستن و نیم ساعت فکر کردن - مثلاً - همان نتیجه نماز برای فرد حاصل میشود؟

در اینجا مسئله ای هست و آن این که زیباییشناسان "استهتیسین" ها، یعنی کسانی که در رشته زیبایی شناسی کار و مطالعه میکنند، نکته مهمی را بیان میکنند و آن این که: اگر جوهر زیبایی، در فرم و صورت زیبایی ویژه خودش و در شکل متناسب خودش قرار نگیرد، میمیرد. یعنی زیبایی، هنگامی تحقق خارجی پیدا میکند که فرم مناسب خودش را بگیرد.

شما درباره پدرتان، مادرتان، کسی که به وی علاقه دارید، جایی، و یا چیزی که بدان علاقه مندید، وقتی دارای احساسات خاصی هستید و حتی این احساسات نیز شدیدتر، اگر از بیان آنها محروم باشید، چه وضعی برایتان پیش میآید؟

Estheticien .^۱

-۱-

در این بحث اول ببینیم که آدمی احساساتش را به چه صورت یا صورتهائی بیان میکند. این بیان یا از طریق گفته است، یعنی کلمات خاصی را برای احساس انتخاب کردن، یا ژست خاص، مثل دست بوسیدن، رو بوسیدن و در آغوش کشیدن، یا نمود خاص است مثلاً: رنگ چهره عوض میشود، خون توی صورت میدود و... و یا حتی از طریق خط بیان میشود، میروید و میشینید، چیزی مینویسید، و یا بیان توسط موزیک است: آهنگی میسازید. اینها همه صورتهای گوناگون بیان احساس آدم است. اکنون اگر کسی نتواند این احساس پیوند و علاقه شدید خود را به کسی یا چیزی، به حالتی، به وابستگی ای، یا به خاطره ای... بیان کند یعنی از این گونه بیان و بهره برداری از آن محروم باشد، این احساس پیوند کمکم در درونش ضعیف میشود و حتی میمیرد.

کلمه چیست؟ فرمی از جوهر احساس من، موزیک چیست؟ فرمی از بیان جوهر احساس دلبستگی من با ایده ام. در آغوش کشیدن چیست؟ فرمی که من به احساس پیوندم، و به احساس وابستگی ام میدهم و مگر نه این است؟ بنابراین میبینیم که فرم تا چه حد نگاهبان محتوی، معنی و مفهوم است.



بر در حق کوفتن حلقه وجود

ازدواج کردن فرم است یا محتوی؟ فرم است. دو نفر همدیگر را دوست دارند، بعد با هم پیوند پیدا میکنند و بعد با هم زندگی میکنند، با هم زندگی کردن، فرمی است، شکلی است، از یک پیوند روحی، اما اگر گفته شود: "خوب پیوند روحی را حفظ کنند، اما با هم زندگی نکنند، احساس چه احتیاجی به این تظاهرات و به این "فورمالیته" دارد.

مرتب شب بیا و صبح برو، چه خبر است آخر این کارها چیست؟! "البته میشود گفت: بله هر کس آزاد است برود دنبال کارش و احساسش را نگه دارد، احساس پاک و خوب، که بعد هم البته میمیرند و...

اما بالاخره چی؟ هیچ!

اینجا هم میبینیم با فرم است که این محتوی نگه داشته میشود و در آن رشد میکند. احساس وطن دوستی و احساس شهادت نیز دو احساسند اما کدام ارتشی در دنیا هست که برای بیان احساس حماسیگری فرم نداشته باشد:

موزیک، مشق هر روزه، رژه رفتن، طبل زدن، هورا کشیدن، تکرار ژستهای خاص، احساس نظامیگری را در افراد زنده نگه میدارند، به طوری که گروه های چریکی هفت، هشت نفری که به داخل فلسطین میروند و هر کدام باید مثل گربه و موش این سو و آن سو پنهان شوند، قایم شوند و حتی یکدیگر را درست نبینند، باز هم مراسم خاص نظامی شش هفت نفری خود را دارند و در زیر چشم دشمن. چرا؟

بر در حق کوفتن حلقه وجود

برای این که احساس وحدت و پیوند و مسئولیت و روح نظامیگریشان را حفظ کنند. باز میبینیم که تکیه به فرم تا آن حد است که به خاطرش جان خود را هم در معرض خطر قرار میدهند. فرانتز فانون معروف، آدمی است از جزائر آنتیل امریکا - در کارائیب - یک سیاهپوست کارائیبی است که به فرانسه میآید برای درس خواندن. دکتر میشود و میخواهد در رشته روانپزشکی متخصص شود.

جنگ الجزایر شروع میشود. فرانسویها میگویند اصلاً الجزایر ملت نیست و او در مقابل، تحصیلاتش را رها میکند و میرود و میگوید من ملت الجزایری میگیرم - در همان ایام که هنوز الجزایر ملت نشده است - به آنها میپیوندد و میرود و میجنگد. میبیند که روانپزشک است و عالم است و به وی احتیاج است تا بیماران روانیشان را که در دوره جنگ - به خصوص جنگ چریکی - زیاد میشود معالجه کند، به زور وی را وارد به کار بیمارستانی میکنند. باز میگوید من از کار بیمارستان حوصله ام سر رفته است باید بروم و با دشمن بجنگم، ناگزیرش میکنند که لااقل با یک بیمارستان سیار همراه گروه چریکی به داخل الجزایر برود که هم بجنگد و هم به عنوان طبیب کار کند. قلمش نیز بهترین مقالات المجاهد را مینویسد. و خلاصه از لحاظ علمی و فکری به انقلاب خدمت فراوان میکند. از لحاظ علمی و تخصصی هم همین طور. مهمان خارجی هم هست چرا که از اصل الجزایری نبوده است، و همه هستی اش را داده است. بدین ترتیب این شخص برای این ملت بسیار عزیز است. وقتی فانون سرطان

بر در حق کوفتن حلقه وجود

میگیرد و به وی گفته میشود که ۶ ماه دیگر خواهد مرد. میخواهد به داخل جبهه برود تا شهید بشود. اما باز حفظش میکنند و به مرگ عادی میمیرد.

حالا فرم را نگاه کنیم که تا کجاها اصالت پیدا میکند. قانون وصیت کرده است که مرا در قبرستان شهدا، دفن کنید و این قبرستان شهدا، دهی است در شمال الجزایر نزدیک مرز تونس که فرانسویها، تمام مردم آن را به خاطر همکاری یی که با چریکهای مجاهد کرده بودند، قتل عام نموده اند. و پس از این ماجرا اسم قلعه شده است قبرستان شهدا. جسد فرانتس قانون در تونس است و وصیت کرده است که در قبرستان شهداء دفن شود، الجزایریها میتوانند وی را در گوشه ای دفن کنند و بگویند هر وقت استقلال پیدا کردیم جنازه اش را بر میداریم، استخوانهایش را میبریم و در قبرستان شهدا دفن میکنیم.

اما جبهه آزادیبخش الجزایر این کار را نکرد. یک گروهان از بهترین مجاهدانش را انتخاب کرد، با همه تشریفات نظامی، و آماده شد تا از مرز شمالی تونس وارد الجزایر شود. این قسمت خطرناکترین قسمت الجزایر بود. یک وجب از خاکش آزاد نشده بود و محل جنگ چریکی بود و زیر پوشش هواپیماهای جاسوسی فرانسه قرار داشت و گوشه به گوشه آن هم نظامیهای فرانسوی بودند، چرا که چریکها از همین مرز وارد الجزایر میشدند و میجنگیدند و برمیگشتند. قبرستان شهداء هم در این منطقه بود. حالا فکرش را بکنید. یک جنازه را میخواهند با تشریفات رسمی و با همه آن قوانین و مراسمی که برای تشییع یک جنازه عزیز محترم در یک ارتش مرسوم است ببرند و دفن کنند. در اینجا الجزایر چقدر در از دست

بر در حق کوفتن حلقه وجود

دادن یک گروهان از بهترین مجاهدانش "ریسک میکند" برای این که این فرم را رعایت کند؟ محتوی هم ندارد. فرم است اما ملت الجزایر با این فرم میخواهد به پاداش یک عمر نثار و ایثار و فداکاری و خدمت‌های درخشان و مخلصانه‌ای که این مرد، این جوانمرد به انقلاب الجزایر کرده است، از وی تجلیل کند. آیا ممکن است بگویند خوب آقا مگر تجلیل همه اش به این "دودور دودور" کردن و فلان و بهمان کار است. همگی در قلبشان تجلیل کنند و بگویند به به واقعاً فرانتز فانون آدم خوبی بود. خلاصه از همان قبیل حرفها که ما الان میزنیم، آنها هم بزنند و بگویند در تاریخ اسمش می‌آید و در سینه مردان مزار اوست و... . نخیر این حرفها، کافی نیست، اینها ذهنیات میشود، و بعد خیالات، بعد هم از یادها میرود. باید حتی به قیمت از دست دادن بهترین مجاهدان، جنازه فرانتس فانون با تمامی تشریفات نظامی و با شکوه از مرز خطرناک تونس عبور کند و وارد خطرناکترین بخش شمالی الجزایر گردد و در زیر نگاه همه هواپیماها و اسکادرانهای جاسوسی و زیر بمباران فرانسویها و از میان همه آن سنگرها و پایگاه‌های نظامی فرانسه گذر کند و در قبرستان شهدا - که وصیت کرده و از ما خواسته است - دفن شود. با قبول خطر، برنامه ریزی، مطالعه، ریسک، شهادت، این جنازه را با تشریفات وارد مرزی کردند که یک چریک نصفه شب با هزار کلک وارد میشد. آری با یک گروهان وارد شدند، و به قبرستان رسیدند، اما نه این که یک گوشه خاکش کنند و آرام برگردند.

بر در حق کوفتن حلقه وجود

سر جنازه ایستادند، در کجا؟ در جایی که هر لحظه بیم خطر هست، همه به حال خبردار ایستادند، فرمانده گروهان، در برابر جنازه سخنرانی کرد. از این سخنرانی، تکان دهنده تر، آتشین تر، مخلصانه تر وجود ندارد، که: تو جانت را به ملت ما بخشیدی، تو ای عزیز...^۱

پس از این سخنرانی با احترام و تشریفات دفنش کردند و علامتگذاری نمودند و بعد برگشتند. این یک فرم است. ماجرای دفن قانون را یکی از نویسندگان فرانسوی "مارتینه"، در یکی از مجلات فرانسوی نوشت، هیچ موسیقی و هیچ شعری و هیچ تراژدی ای نمیتوانست چنین اثری داشته باشد و تازه این اثر در من بود که نه با قانون هم نژاد بودم و نه با الجزایری هم نژاد. این قضیه وقتی چنین تأثیری در من کرد، بینید که بر ملت الجزایر، بر مجاهدین و بر تمامی مجاهدین دنیا و بر همه کسانی که مخلصند و بر همه کسانی که به انسانیت ارج مینهند، چه تأثیر عمیقی گذاشته است.

بدین گونه است که فرم به محتوی کمک میکند. شاید احساس شاعرانه خواجوی کرمانی از حافظ بالاتر باشد اما چون بیان شاعرانه و فرم بیان احساس حافظ را ندارد، احساساتش به صورت مجموعه ای از احساسات دست دوم و معانی دست دوم مانده است.

^۱. متن این نطق در مقدمه جزء دوم ترجمه دوزخیان روی زمین، از قانون (انتشارات مصدق، شماره ۳) آمده است. (ناشر)

بر در حق کوفتن حلقه وجود

گاه هست که اصلاً تأثیر در فرم نهفته است و گاه اصلاً فرم است که موضوعیت پیدا میکند. مثل تلقین. تلقین یعنی چه؟ تلقین چیزی نیست جز تکرار. بیماریهایی را که مداوا مینمایند، اراده هائی را که برمی انگیزند، تربیتهائی که میکنند، بر اساس تلقین و تکرار است. شنیدن و گفتن منظم و مکرر، تأثیر میگذارد، پس علت و عامل اساسی تکرار است و تکرار نیز یک فرم است.

-۲-

این مسئله، جنبه فردی فرم را در عبادتها روشن میکند. ما در این بعد، احساسمان را فرم میدهیم و این احساس و رابطه را با مبدأ، در سراسر زندگی حفظ میکنیم و تربیت میکنیم، حال آن که اگر به دست تصادف و گاه گذاری عمل کردن بسپاریمش، احتمال آن که آن را از دست بدهیم و زمینه را برای کشتنش فراهم آوریم، فراوان است.

اما در بینش اجتماعی اسلام، یک نقش دیگر هم برای فرم وجود دارد، زیرا در این بینش هیچ وقت مسائل فردی، از مسائل سیاسی و مسائل اجتماعی و مسائل اقتصادی و مسائل فلسفی و مسائل اخلاقی جدا نیست. مثالی بزنیم: حج عبارت است از دور خانه خدا هفت بار چرخیدن، بعد هفت دور سعی کردن و بعد رفتن به عرفات و بعد آمدن به مشعر و آمدن به منی و قربانی کردن.

بر در حق کوفتن حلقه وجود

مگر این حج نیست؟ بسیار خوب، پس بگویم، هر وقت به من گذرنامه دادند و وقت داشتم و تعطیلات داشتم به حج میروم و همین کارها را میکنم. خیر نمیشود! فقط نهم و دهم ذیحجه، هشتم اگر بروی دو پول نمیارزد، همه این کارها در یازدهم نیز یک قران قیمت ندارد، نهم باید شروع کرد، چرا آخر نهم و دهم؟ آخر به خاطر فرم! میگوئی روز که در محتوی مؤثر نیست، من یک عملی در رابطه با خدا انجام میدهم به روزش چه مربوط است؟ ولی مربوط است!

چرا مربوط است؟ به خاطر این که ارتباط این عمل با یک روز خاص است که دو میلیون نفر را در یک جا و در یک زمان جمع میکند و یک شکل اجتماعی به قضیه میدهد. اما اگر هر کس، هر وقت دلش خواست برود، یک مسئله فردی میشود و بعد بزرگترین بعد حج که تجمع توده هاست، و در هم آمیختگی نژادها و برداشتن مرزها، از میان میرود. فرم است که تشخیص پیدا کرده است. حتی وقتی در مدینه آدم ایستاده است، واقعاً در تمامی این شهر یک نمایش عجیب و غریبی را به چشم میبیند. مسجد پیغمبر پنج، شش در دارد.

پیشنماز ایستاده است، و تمامی مسجد مملو از جمعیتی است که در صف نماز است. موج جمعیت مثل آبی که بیرون میزند، از درها بیرون آمده، آمده است، در خیابانها و باز پهن شده، از خیابانها به کوچه ها، از کوچه ها، توی پس کوچه ها، و از پس کوچه ها، رفته به دکانها، رفته به خانه ها و به حیاطها و رفته به اطاق و خلوت و همه به این نماز پیوسته. و یک مرتبه میبینی یک شهر، یک امت نمایندگان تمامی دنیا آمده اند توی یک صف، با یک آهنگ هی

بر در حق کوفتن حلقه وجود

تاب میخورند، هی موج میخورند، تاب میخورند، موج میخورند. این امر واقعی ایجاد میکند که هیچ حالت دیگر و هیچ احساس دیگر و هیچ تفکر دیگر جانشینش نمیشود. آدمی در آن حرکت احساس میکند که با همه موجودیت اسلام روی زمین آمیزش پیدا کرده و هماهنگ شده است، در دنیا احساس "ما" میکند. و در این حال احساس و رابطه دیگری به آدم دست میدهد. یکبار در عرفات فلسطینیها آمده بودند^۱، پولی جمع شده بود، اجازه نداده بودند که آنها به محل ما بیایند، ما رفتیم، داشتیم پولها را میشمردیم و صحبت میکردیم، یک مرتبه صدای اذان بلند شد، بقیه پولها را نشمرده، همین طور گذاشتند و به حرفها هم دیگر گوش ندادند - مثل این که دیوانه شده باشند - ما را رها کردند و یک مرتبه دیدیم که در همان ریگها - بدون حصیر و پلاس - روی همان ریگهای کنار کوه ایستادند به یک صف، همه چریک و مجاهد و اغلب با لباس چریکی شبیه به خاک. برای اولین بار یک معنائی از نماز فهمیدیم. وقتی که میگفت بحول الله احساس میکردیم قیام را دارد میگوید. قیام! پا شدن از روی زمین و تجسم بخشیدن به مفهوم قیام، ایستادن و سرکشی کردن. و بعد دعاها: به جای دعاها ما که خدایا فلان مرض ما را شفا بده و خدایا قرض ما را ادا کن، دعا میکرد که خدایا ما فانتومهای اینها را، خمپاره های اینها را - به اسم و رسم - ب - ۵۲ اینها را، تانکهای اینها را بزنیم.

^۱. البته خیمه هاشان بیرون شهر بود، جایی به آنها داده بودند روی ریگها آنهم نه به اسم ملت فلسطین، بلکه به اسم هلال احمر!

-۳-

این بعد اجتماعی و سیاسی امر، اما مولوی به یک بعد وجودی و فلسفی و عرفانی هم اشاره میکند و بینید که برداشت مولوی در رکوع و سجود: "سبحان ربي العظيم و بحمده، سبحان ربي الاعلي و بحمده" چیست.

مولوی میگوید:

گفت پیغمبر رکوع است و سجود بر در حق، کوفتن حلقه وجود چه جور است؟ چه جور قضیه را میفهمیده و چه منظرهای به ذهنش میرسیده است؟ تصویر را از زندگی یک سوار تنها در یک صحرا گرفته است. مسافری تنها در جاده های قدیم سواره میآمده است. شب شده، بیابان است، چراغی نیست، قهوه خانه ای نیست، راهداری نیست و بیا و بروئی نیست. ماندگی، آوارگی، تنهائی، گرسنگی، احتیاج به آب، احتیاج به غذا. ناگهان به در قلعه ای میرسد، نیمه شب، در قلعه بسته است، چه کار میکند؟ احساس شدید به این که اینجا پناهگاه است، در اینجا آدم هست، غذا هست، زندگی هست، نجات از آوارگی و وحشت و گرگ و سرما و برف هست. و بر اساس این احساس میخواهد خود را هر چه زودتر به درون قلعه بیندازد. چه کار میکند؟ حلقه در قلعه را تند تند میزند.

بر در حق کوفتن حلقه وجود

انسان هم در پهنه وجود، در عرصه زندگی، تنهای تنها، هراسزده ترسیده ای است که در برابر در پنهانی آن طرف این جهان، آن سوی زندگی، دری که بر رویش بسته است، هر روز سرش را مثل حلقه میکند و هی میزند به این در که یعنی: باز کن.

گفت پیغمبر رکوع است و سجود بر در حق، کوفتن حلقه وجود

"والسلام"

سلامهای نماز

این متن که از نوار استخراج شده است سخنان برادر در
یک جلسه خصوصی است.

در اینجا صحبت از این بود که، اساساً تنهایی چیست؟ مسلماً انسان، در همه حالات، ممکن است به تنهایی برسد. یعنی فقط وقتی که انسان را به گوشه ای میاندازند، و در را بر رویش میبندند، تنها نمیشود، بلکه گاهی در وسط زندگی، و در متن جمعیت هم تنها میشود. و یا اساساً هنگامی که رابطه ای با هستی پیدا میکند، احساس تنهایی به او دست میدهد.

دو نوع تنهایی وجود دارد. یک نوع تنهایی مبتذل است. تنهایی مبتذل یک نوع عکس العمل روح بیمار است. کسی که دچار عقده های روانی، سقوط اخلاقی، و یا سقوط عصبی است، یا اصلاً کمبود دارد، از دیگران میترسد و از جمعیت فرار میکند: خودخواهی و تمایلات سرکوفته در او یک عقده ضد اجتماعی ایجاد میکند. این نوع بیماریها را، بیماریهای "آنتی سوسیال" میگویند، یعنی بیماریهای ضد جمعیت. این تیپ آدمها اصولاً به گوشه ای میروند و تنها مینشینند. نیز آدمهایی که مثلاً در بازار ورشکست میشوند، و یا در زندگی و یا عشق شکست میخورند. بچه ها هم، گاهی دچار این حالت میشوند، به خصوص در سنین قبل از بلوغ و بحران آغاز بلوغ. این تنهاییها یک نوع بیماری است که ارزش بحث ندارد، این



سلامهای نماز

بیماریها را دکتر روانپزشک باید معالجه کند، و البته بعد از مدتی هم خوب میشود. بعد از آن که بیمار بهبود پیدا کرد، تکاملش این است که دوباره به میان جمعیت برگردد و با همه بجوشد و باز زندگی کند و یا با آشنا و رفیقش رفت و آمد کند و خلاصه به تفریح مشغول شود.

نوع دیگر تنهائی آن تنهائی ای است که من بدان، تنهائی متعالی میگویم. تنهائی ای که ناشی از رشد روح انسان و بالاتر رفتن آن از سطح رابطه های عادی روزمره است.

یک انسان عادی صبح که از خواب بلند میشود، به فکر زندگیش، خانه اش، شغلش، دوستش است و به فکر این است که کسانی را ببیند و ارتباط داشته باشد و از معاشرتشان لذت ببرد، این ارتباط یا برای کاسبیش و یا اداره اش مفید است، یا به درد پیشرفتش میخورد. به هر حال این شخص دائماً یا در فکر زندگی و پول و تفریح و کیف و یا ارتباط با این و آن و باند درست کردن و قدرت به دست آوردن و این یکی را زدن و آن یکی را جلب کردن است. لذت بردن از زندگی در همه ابعاد گوناگونش، و در صورت و شکل رابطه های روزمره اش. اما گاهی تکامل روح انسان به جایی میرسد که از سطح این روزمرگیها و جاذبه هایی که انسانهای معمولی را در بر میگیرد و مشغول میکند و لذت به آنها میدهد، اوج میگیرد. به میزانی که انسان از سطح معمولی اوج بگیرد، به "خلوت" میرسد. مثلاً کسی که در سطح تهران راه برود، در ترافیک غرق خواهد بود، اما به میزانی که ارتفاع بگیرد، به حالتی میرسد ماورای این رابطه هایی که آدمهای روی زمین در آن میولند.

بزرگترین عامل تنهائی، خودآگاهی است. انسان به میزانی که به خودش توجه میکند، و یک آگاهی وجودی و درونی میابد، رابطه های بیرونیش کم میشود و به میزانی که اشتغال ذهنی و درونی پیدا میکند و درونگرا میشود، بیرونگرایی اش کم میشود. و به میزانی که رابطه ماورایی پیدا میکند، رابطه های روزمره اش کم میشود، اینها عواملی اند که یک انسان متعالی را به تنهائی و تأمل در خویش میکشانند. بنابراین تا اینجا دو نوع تنهائی وجود دارد، اینها تنهائیهائی است که همه میشناسیم و تجربه کرده ایم و راجع به آن صحبت کرده ایم: مثلاً در "کویر" که اساسش بر اصل تنهائی است. اما یک نوع سوم تنهائی هم وجود دارد و آن تنهائی مصنوعی است. در اینجا بدون این که بیماری روانی یا آن تنهائی فلسفی وجود داشته باشد، به انسان یک نوعی تنهائی مصنوعی را تحمیل میکنند. مثلاً انسان را به گوشه ای میاندازند و در را بر رویش میبندند، و او را در این حالت رها میکنند. این تنهائی سوم که تنهائی تحمیلی است، دارای یک روانشناسی خاص خودش است. انسانی که در رابطه با جامعه زندگی میکند، تعصب دارد، حیثیت دارد، آبرو دارد، و احساساتش در حال خودآگاهی است و رابطه با افراد، به او یک وضع خاص و یک موقعیت خاص و یک مسئولیت خاص میبخشد. این عامل باعث مقاومت او میشود، باعث محافظه کاری او میشود، باعث تقوای او میشود. باعث میشود خودش را حفظ کند، حیثیتش را حفظ کند، وجهه اش را حفظ کند، توقع دیگران را حفظ کند و تعصب بورزد. هنگامی که بخواهند این انسان را از همه این نیروها خالی کنند، تا به سادگی بتواند رام شود، به سادگی بتواند ابزار بشود، و به سادگی بتوان بر او تحمیل کرد،

به طوری که هیچ چیزی برایش فرق نکند. یکی از عوامل مورد استفاده تنها کردن اوست. انسان در تنهایی همهٔ رابطه هایش قطع میشود. به صورتی در میآید که حتی وقتی میخواهد زن و بچه اش یا پدر و مادرش را تصور کند، به ذهنش نمی آیند و قیافه شان از یادش میرود، حال چه برسد به آدمها و رفقا و همفکرها و محیط و جامعه. اینها دیگر برایش موهومات خیالی میشوند و بعد هم کم کم از ذهنش دور میشوند. حتی اسامی و الفاظ و حرف زدن از یادش میرود و هم چیزهای دیگر. این که این چیز بد است و آن چیز خوب است، این کار خیانت است و آن کار خدمت است، این امر به غرور انسان صدمه میزند و آن امر حیثیت انسان را لکه دار میکند، همه حرفهای مفت میشوند. و بعد از این تنها عاملی که برایش میماند یک انگیزه کنجکاوی است: برود بیرون و مردم را باز ببیند و زندگی را ببیند، و اصلاً ببیند دیگران چه کار میکنند، کجا هستند، خلاصه آن که فقط همین حالت در او میماند، و این بهترین حالتی است که در آن برای هر کاری آماده است، و دیگر آن مقاومتها در او نیست. در نتیجه برای این که یک انسان به سقوط مطلق برسد باید وی را به تنهایی مطلق رساند. یعنی حتی این حالت هم نایستی وجود داشته باشد که یک احوالپرسی با او بکنند، و یا حتی بیاورندش و نیم ساعتی در آنجا بنشانندش و حتی به او فحش بدهند، زیرا که این امور نیز یادآور زندگی معمولی و جامعه و رابطه هایش میشوند. این است که باید در آن فضای محدود، درها به رویش بسته باشند، و کوچکترین رابطه ای نداشته باشد و حتی چشمش آدمی را نبیند. اگر رابطه نباشد وی بعد از ده روز، پانزده روز، بیست روز به تنهایی مطلق میرسد. روح هم درست



سلامهای نماز

مثل بدن است، همان طوری که بدن مقاومت و حرارت خودش را از همین مواد غذایی، شیرینی و آجیل و غذائی میگیرد، که هر یک ساعت و یا دو ساعت یک مرتبه میخورد، روح هم در رابطه با انسانها است که گرم و داغ و نیرومند میماند. اگر به بدن هم ده، پانزده، بیست روز هیچ چیز نرسد خودبه خود فرو میکشد. روح هم همین حالت را دارد و این یک تجربه روانشناسی سیاسی است. در آنجا فرد به تنهائی مطلق میرسد، چون در آنجا سکوت مطلق است. بعد آن شکل و آن شرایط را به وی تحمیل میکنند، زیرا در این سکوت همه جهات برایش مساوی میشود، هر کاری برایش ممکن میشود، هیچ چیز برایش بد نیست.

تجربه نشان داده است که در این حالات، درونگراها دیرتر به تنهائی میرسند، انسانهائی که میتوانند ساعتها تنها بمانند با خودشان فکر بکنند، بیشتر از انسانهای بیرونجوش و مردمجوش و جامعه جوش، در برابر تنهائی مقاومت میکنند. بیرونگراها، انسانهائی که همیشه با همه حرف میزنند و دلشان میخواهد شلوغ باشد و وقتی که میخواهند از جایی به خانه شان بروند، راه شلوغ را طی میکنند و همیشه میخواهند از وسط خیابان شلوغ بروند و از وسط بازار بروند، نه از یک راه خلوت، خلاصه آنها که اصلاً تپشان مردمجوش است، زودتر به تنهائی میرسند. اما درونگراها در برابر تنهائی بیشتر مقاومت میکنند، دلیل این امر معلوم است که چیست: درونگراها تغذیه درونی دارند، این است که بیشتر مقاومت میکنند. دلیل این امر معلوم است که چیست: درونگراها تغذیه درونی دارند، این است که بیشتر مقاومت میکنند. نکته دیگری که در تمام دنیا تجربه شده است یعنی مربوط به یک نقطه و مکان نیست این است که مذهبها

بیشتر مقاومت میکنند تا غیرمذهبیها. ماتریالیستها، لشها، بی دینها زودتر به تنهایی و به این ضعف دلخواه میرسند. در این حالت اگر انسان حس کند که این شرایط فراهم شده اند تا او را به تنهایی مطلق برسانند، اگر خودش بفهمد که این کارها و حرفها برای چیست، تأثیر این شرایط و این کارها روی انسان کم میشوند. وقتی که من متوجه نباشم و ناگهان بینم کسی در کوچه توی گوشم زد، یک مرتبه جرقه میخوم و اگر کسی فحشی به من داد یک مرتبه برانگیخته میخوم. اما اگر بفهمم که برنامه است، که وقتی من به اداره میروم کسی در وسط خیابان به من توهین کند و به من فحش بدهد و مرا عصبانی کند در این حالت، دیگر عصبانیت به من دست نمیدهد، چون از قبل میدانم که این توهین برای چیست، و میدانم که اصلاً این برنامه را از پیش چیده اند. از این رو به همان اندازه که انسان آگاهی دارد و میداند که این شرایط برای چیست به همان میزان دیرتر و کمتر تحت تأثیر چنین شرایطی قرار میگیرد، اما به هر حال باز هم نمیتواند خودش را کاملاً و تماماً و مطلقاً از زیر تأثیر آنها به در ببرد. در اینجا انسان خودبه خود به همه عواملی تکیه میکند و تقویتشان مینماید که موجب مقاومت بیشتر وی در برابر تأثیر تنهایی خواهند شد. بعضیها هستند که دائماً به کسی که دوستش دارند فکر میکنند، این کار به یک صورت تنهایی را تخفیف میدهد. و یا به هدفهایی که دارند، به خاطرات گذشته، به خانواده شان، به محفوظاتشان و خلاصه به هر چیز و همه چیز فکر میکنند. اینها تغذیه درونی است و باعث میشود که تا اندازه ای تنهایی پر شود، ولی این مطالب تا حدودی باقی میمانند و مقاومت دارند. زیرا بعد از مدتی همه این افکار از درون

سلامهای نماز

و دل میرود، حتی از حافظه هم میرود. این است که بعد از مدتی دیگر نمیشود دراز کشید و پنج ساعت درباره کسی، یا راجع به خانواده و پدر و مادر یا زن و بچه فکر کرد، چون انسان کم حوصله شده است و آن خاطرات هم جاذبه شان را از دست داده اند و به صورت خاطره ای مبهم در آمده اند. چیزی شده اند نظیر خاطرات بچگی، که دیگر داغی سابقشان را ندارند. در تلاشی که انسان برای مقابله با تنهائی میکند یکی از عوامل برای درست کردن ضد تنهائی، سلامهای نماز است، این سه سلام مکانیزم عجیبی در پر کردن خلا و در نفی تنهائی و در راندن تنهائی دارد.

اصلاً تنهائی یعنی چه؟ یعنی بیکسی، یعنی قطع رابطه با همه چیز، این رابطه ها که قطع میشود و یا قیچی میشود، انسان خودش میماند و یک فضای لایتناهی، یک بیوزنی مطلق. در آن حالت که من خودم را به صورت ذره ای در فضا معلق احساس میکنم و به تنهائی مطلق رسیده ام، سلام چه کاری انجام میدهد؟ سلام یک نوع نقش ضد تنهائی را بازی میکند.

اول خود سلام را معنی بکنیم و بفهمیم که چه هست؟ اولین کاری که سلام میکند و اولین نقشی که دارد احضار کسی است که مخاطب سلام شما است. این مسئله یک مسئله مهم است. امکان ندارد که شما به مغایب، به آدمی که نیست، به کسی که نیست، سلام کنید. سلام کردن، به دوستی و غیر دوستی مربوط نیست به هر کسی که وارد میشود سلام میکنید و یا اگر شما وارد شدید، و با او در رابطه مستقیم قرار گرفتید سلام میکنید، ممکن نیست که کسی قبل از این ورود و رابطه سلام بکند، و اصلاً سلام کردن معنی ندارد. پس سلام، احضار

سلامهای نماز

مخاطب سلام را در ذات خودش دارد، یعنی همین قدر که شما میگویید سلام، مخاطبی را در برابر خودتان حس میکنید، پس طبیعاً سلام یک نقش ضد تنهائی بازی میکند، چون در آن فضایی که هیچ رابطه ای با هیچ کس ندارید، سلام شما را در یک رابطه مستقیم با یک مخاطب حی و حاضر که جلوتان نشسته است، در اطاقتان حضور دارد، قرار میدهد، و این تنهائی را محدود میکند و یا آن را از بین میبرد. این سه تا سلام، سه تا احضار است، به سه تا مخاطب.

بنابراین اگر کسی روحاً و واقعاً اعتقاد داشته باشد، به میزان اعتقادات مختلف و به میزانی که درجات ایمان شدیدتر است، سلامها مخاطب سلام را روشنتر و مشخصتر در برابر شخص احضار میکنند و با او در رابطه قرار میدهند. این سه تا سلام، سه رابطه را بین فرد تنها و مخاطبش ایجاد میکنند و این سه تن را در این سلول مینشانند. این سه تن، این سه مخاطب و این سه رابطه چیست؟ به خاطر این، اول در این موضوع بحث میکنم که در اینجا معنی این سلامها بیشتر مشخص میشود. در زندگی معمولی و شلوغ و درهم و برهم، که هزارها نفر هستند، آن سه نفر هم بیایند زیاد هم نیست، اما وقتی که هیچ کس نیست و آن سه نفر هم میآیند خیلی تکیه دارند. در اینجا موضوع یک فضای مطلق است، یک تنهائی مطلق است، یک بیوزنی مطلق است و یک انسان تنهای تنها.

اول باید این شرایط را در نظر گرفت: انسانیت که هیچ رابطه ای ندارد، و همه رابطه هایش، با همه چیز و همه کس قطع شده و به تنهائی مطلق رسیده است، یعنی در این فضایش،

در این جهانش، در این طاقش و در ذهنش و در بیرون از ذهنش دیگر هیچ چیز و هیچ کس ندارد و اکنون: اولین سلام: مخاطب سلام احضار میشود. مخاطب اولین سلام کیست؟ "السلام علیک ایها النبی". سلام اول پیغمبر و نبی را احضار میکند، یعنی سلول از حضور نبی پر میشود، بین من معلق در فضای لایتناهی که به هیچ جاذبه‌های متصل نیستم درست مثل موشکی که رها کرده اند و این موشک از جاذبه زمین خارج شده اما هنوز جاذبه ماه یا خورشید شروع نشده است، در بیوزنی است، در آنجا هم، در آن تنهایی نیز انسان معلق است. اگر در آنجا بایستد در همان حالت میماند و حتی هیچ جاذبه ای او را به طرف خودش نمیکشد. در چنین حالتی یک مرتبه نبی در برابر انسان حضور پیدا میکند و انسان، آن انسان معلق رابطه ای با نبی پیدا میکند. نبی کیست؟ نبی منشأ ایدئولوژی من است، یعنی همان که سرچشمه همه عقاید و افکار و اعتقاداتی است که من داشته ام و به خاطر همان عقاید به این سرنوشت افتاده ام و در این سلول هستم و این شرایط را پذیرفته ام، و به این وضع افتاده ام: همه آن بدبختیها که بر سرم آمده، همین نبی آورده است. بنابراین نبی که سرچشمه همه اعتقادات و همه ایمان و همه پیوندها و احساسهای من است، در برابرم حاضر میشود. من با اولین سلام، با مبدأ اعتقادی و فکری ام رابطه برقرار میکنم.

حال ببینید که با همین ضرب اول، چقدر تنهایی شکسته میشود و رانده میشود. اصلاً خلا پر میشود، پر میشود از بهترین و خوبترین چیزها، که رهبر فکری من باشد، آن کسی که اصلاً



تمام احساسات و اعتقادات و ارزشها و مقدسات مرا میسازد. پس سلام اول یک رابطه اعتقادی است. اما سلام دوم:

سلام دوم خود دو بخش است: یعنی دو سلام است، در حقیقت ما در نماز چهار سلام داریم منتهی دو تایش کنار هم چیده شده اند و ما با یک سلام ادا میکنیم و الا مخاطبان دو تا هستند. خوب اول: "السلام علینا" این "علینا" به کجا برمیگردد؟ به آن فرد، "ما"، "خودمان". "نا" یک ضمیر جمع است، به مرجعی که یک گروهند برمیگردد، در آن گروه من هستم، اگر نبودم، میگفتیم "علیهم" ولی میگوئیم "علینا"، پس یک گروه است که من هم در آن گروه هستم. حال نفس این احضار، آیا تنهائی را از بین نمیرد؟ این سلام بدین معناست که "من"ی را که تنها مانده ام وارد یک گروه میکند، اصلاً جمعیت را بر من عرضه میکند، یعنی اصلاً من فرد نیستم، ما یک حزب هستیم، ما یک جمعیت هستیم، عده ای هستیم، حالا هزار تا، صد هزار تا، یک میلیون، هر چه قدر که میخواهد باشد، بالاخره "نا" تنهائی را نفی میکند در اینجا انسان حس میکند که این "نا" همانها هستند که آن طرفم نشسته اند، آن برم هستند، اینجا پر هستند، جاهای دیگر هم هستند، جورهای دیگر هم هستند، شکلهای دیگر هم هستند: توی خانه شان، توی بیابان، در خفا و یا غیره. آنهائی که با این ایدئولوژی و با این نبی یک رابطه ذهنی دارند، همه آنها یک گروهی ساخته اند به اسم "ما" که خیلی هم هستند، همه جا هم پر هستند، من هم جزو آنها ستم، به آنها سلام. خوب تنهائی در این رابطه نمیتواند طاقت بیاورد. و اکنون، سومین سلام، یا بعد دوم سلام دوم. "و علی

سلامهای نماز

عباد الله الصالحين": آنقدر هم خودخواه نیستم که بگویم در تمام این دنیا و بشریت فقط ما هستیم که با این ایدئولوژی رابطه داریم و به قول معروف تو خطیم، و همه آن انسانهای دیگر کفرند و پیروزند و چرندند و اصلاً به درد نمیخورند و جهنمی اند. نخیر، غیر از ما کسان دیگری هم هستند، با یک ایدئولوژی دیگر، یک راه دیگر، یک اسم دیگر، یک رسم دیگر و یک ملت دیگر و زبان دیگر، اما با احساسهای راست و پاک و درست و تغیردهنده محیط، و خود را برای زندگی انسان فداکننده، اینها هم هستند ولی جزو ما نیستند. چون به خودمان سلام دادیم و تمام شد پس معلوم میشود آنها جزو ما و جزو "نا" نیستند. اما چه هستند؟ صالحین هستند و جزو صالحین هستند: به همه انسانهای صالح هم درود. پس من از طرفی نبی را اینجا آوردم. و بعد با سلام دوم تمام حزب خودم را اینجا آوردم و نشاندم و احساس میکنم که خودم هم در این حزبم. و با سلام سوم نیز با همه انسانهایی که در هر گوشه ای از زمین و زمان دست اندر کار یک مبارزه اند و انسان پاک کردار و پاک اعتقاد و صالح و مصلح هستند، رابطه برقرار میکنم. ببینید در چه وسعتی تجمع من و جمعیت من دامن گسترده است.

اکنون سومین (یا چهارمین) سلام: این سلام بسیار جالب است. من تا اینجا با پیغمبر به عنوان یک رهبر فکری و منشأ فکری ام رابطه برقرار کرده ام، با "نا" به عنوان یک گروه فکری رابطه برقرار کرده ام، با "عباد الله الصالحین" به عنوان یک جهت انسانی و اصلاحی رابطه برقرار کرده ام. خوب، اما همه اینها در محدوده زمین و بشریت است. یعنی در همین گوشه کره زمین به این کوچکی، که در این فضای لایتناهی است و در این منظومه شمسی که

خود در برابر این کهکشان هیچ نیست، و خلاصه مجموعه این رابطه با نبی، رابطه با "نا" (ما) و رابطه با صالحین، همه محدود به انسان و زندگی و زمین است. اما در سلام بعدی ما با خارج از محدوده کره زمین، و با همه هستی و با تمام جهان رابطه برقرار میکنیم: "السلام علیکم و رحمه الله و برکاته". درود بر همه کسانی که و سلام بر همه کسانی که، همه نیروهایی که، همه شعورهایی که، همه آگاهیها و همه قدرتهایی که در همه هستی و در کائنات هستند. آنهایی را که من نمیشناسمشان و گرچه رابطه ای با آنها ندارم، و لو از جنس من نیستند - ولی در مسیر کلی خلقت، دست اندر کار کاری و رونده در جهت و مسیری هستند که من به عنوان انسان در همان مسیر حرکت میکنم. بنابراین در کلیت عالم با آنها همسرشت و همگام و همسرنوشتم. به آنها هم درود. پس در چهارمین سلام من یک رابطه وجودی با عالم پیدا میکنم. نه رابطه فکری و سیاسی و یا ایدئولوژی و حزبی و یا انسانی، بلکه رابطه هستی، رابطه جهانی، رابطه عالمی. اصولاً در این رابطه، جهان در جهانی، یعنی همه جهان یک موجود زنده است، یک صحنه پیکار است در یک حرکت و یک جهت است، و غیر از انسانها و غیر از ما بسیاری هستند، نیروها و آگاهیها و شعورها و دست اندر کارهایی که در راه حقیقت کلی عالم، به طرف خداوند حرکت میکنند، آنها هم گرچه از جنس ما نیستند، ولی در رابطه پیکاری و آرمانی با ما هستند. بنابراین با آنها هم رابطه درونی ایجاد میکنیم. حتی با آنها هم که نمیشناسیمشان ارتباط برقرار میکنیم (درست مثل دستگاه هایی که از کرات دیگر امواج را میگیرند و هیچ کس نمیداند اینها مال کیست. ولی معلوم میشود که یک مغزی، یک تمدنی

سلامهای نماز

در جاهای دیگر هست) ، یک چنین رابطه ای، یک چنین رابطه وجودی بین یک انسان با همه نیروهای دست اندر کار طبیعت برقرار میشود. هنگامی که این چهار سلام، چنین فضایی برای من ایجاد میکنند، بعد دیگر چهاردیواری که دور من کشیده اند، مثل چهاردیواری ای که برای قفس بچه درست میکنند تا بیرون نیاید، مضحک میشود و حالت سیمانی بودنش را از دست میدهد و بسیار احمقانه و بازیچه و حقیر میگردد. (۱۵)

"و السلام"

حر

انسانی در انتخاب "فاجعه" یا "فلاح"

این متن، به احتمال قریب به یقین در پاییز سال ۱۳۵۵ تحریر شده و برادر ما آن را در شب عاشورای ۱۳۹۷ (۱۳۵۵) در جلسه ای که در منزل مرحوم محمد همایون برپا شده بود، خواند و ضبط گردیده است. در چاپ حاضر ما تمامی توضیحات شفاهی آن برادر را نیز با توجه دقیق به نوار در حاشیه افزوده ایم. بدین ترتیب متن حاضر کاملترین متن موجود از این نوشته است. از سه متن چاپی "حر" که در دست ماست، "حر" در کتاب "دو شهید" به نام احسان خراسانی و در مکتب مبارز با امضایی که در نسخه اصلی هست، یعنی: علی سربداری (نگاه کنید به عکس صفحه آخر نسخه خطی در قسمت نمونه های عکسی در همین کتاب) و در چاپ دفتر نشر فرهنگ اسلامی بدون کمترین اشاره ای به نام نویسنده منتشر شده است. عنوان نوشته را ما از چاپ مکتب مبارز که در آخرین روزها از چاپ خارج شده و به نظر برادرمان رسیده بود، نقل میکنیم. در قسمت نمونه های عکسی، عکس صفحه اول و آخر این متن چاپ شده است. تاریخ ۱۳۵۱، در زیر نوشته نیز یک تاریخ فرضی است.

حر

الحر حر علي جميع احواله، ان نابتة نائبة صبر لها و ان
تداكت عليها المصائب لمتكسره و ان اسر قهر و استبدل
بالیسر عسراً.

حر، در همه حال حر است، هر گاه پتک ایام بر او ضربه ای
فروود آورد، سر را سندان صبور میکند و اگر بر سر هر ضربه
ای انبوه مصائب نیز هجوم آرند، هرگز نشکند، هر چند،
به بندش کشند و به بیچارگی کشانند، و راحت از او رخت
بندد و روزگار بر او سخت گیرد.

امام صادق(ع)

تقدیر هم، گاه در شگفت آفرینیهای معجزه آسای خویش، زیبایی و ذوق بسیاری به خرج
میدهد. در کارخانه عظیم خلقتش - که شبانه روز میچرخد و سنگها، گلها، درختها، ماهیها،
پرنده ها، حشرات، چهارپایان، ددها، دامها و آدمهای بیشمار میسازد، همه تکراری،
استاندارد شده و مثل هم - گاه در میان، تفتنی ظریف میکند، از روال عادی کارش خارج
میشود و بدیعه می آفریند، به استثناءسازی دست میزند: شعری میسراید، اثری هنری خلق
میکند، و ذوق و زیبایی نشان میدهد. (۱۶)

حر

تولیدکننده ای را میماند که کالای مصرفی میسازد، همه یکنواخت قالبی و بازار پر کن، "ب ساز و بفروش". اما گاه به گاه برای نشان دادن هنرش، برای خلق اصالتی، و ایجاد لذت روحی یی، برای بعضی از خواص، هدیه به برخی از دوستان، یا نه، اصلاً "برای دل خودش"، چند تائی را هم "جور دیگری" میسازد، در ساختمانشان خودش دست میبرد، روشن کار میکند، ابتکار میکند. این جور کالاهای، نه دیگر از روی "شماره" شان، که از روی "شخصیت" شان شناخته میشوند، اسم خاص دارند، یکتایند و بیجانترین، وقتی نیستند و وقتی نیست میشوند، جایشان همیشه خالی میماند. یک اثر هنری اند، بی نظیر و بی بدیل، نه "کالای مصرفی"، استاندارد شده و بیشمار. اینها گوئی بیشتر برای ویتتریند و نمایشگاه، برای شناختن، برای تماشا و تأمل، نه برای انبوه کردن در انبار، عرضه کردن در بازار، خر در خروار. در یک کلمه میتوان گفت که، اینها "شخصیت" دارند، ویژگیهای فردیی که در میان نوع خودشان، ممتازشان میسازد.

مثل اعلی و بیمثال اند: از میان الماسها، "کوه نور"، از میان شمشیرها، "ذوالفقار"، از میان دیوارها، "دیوار چین"، از میان سدها، سد "ذوالقرنین"، از میان خانه ها "کعبه"، از میان سیارات که بر گرد خورشید جهان ما میگردند، "زمین" و...

.... از میان همه شهیدان، در تاریخ انسان و فرهنگ اسلام - که نثار عاشقانه خویش را، در طواف بر گرد حقیقت انتخاب کردند - حر.

حر

صحنه را بین^۱ که دست تقدیر، برای خلق چنین اثری، چگونه هنرمندانه و کامل چیده، و وسائل کار و عوامل دست اندر کار آفرینشی بمانند را، همه از "مطلق" ها برگزیده و انگار برای آن که بر تم اصلی داستان، تأکید هر چه بیشتری کرده باشد، چهره قهرمان خویش را هر چه درخشانتر بنماید، عالیتین اثر را بیافریند، و قویترین تأثیر را بدان ببخشد، همه امکانات خویش را به کار گرفته است.

سخن از یک انتخاب است: عالیتین تجلی وجودی نوع انسان، معنی انسان، فلسفه هستی انسان، و در عین حال دشوارترین مسئولیت انسان.

اما کدام انتخاب؟ آدمی همواره در انتخاب است. هر روز چند و چندین بار، شغل، رشته تحصیل، دوست، سرگرمی، مسکن، همسر، جهتگیری سیاسی، موقع اجتماعی، راه، وسیله، مد، و... حتی، صبح که برای بیرون آمدن از خانه به سراغ عمامه یا کلاه، کراوات، یا عصایش میرود.

اما، نه، اینجا عالیتین، دشوارترین، سنگینترین، و در عین حال دردناکترین انتخاب: حقیقت و باطل، آنهم نه در جدلهای فلسفی، علمی، کلامی، فقهی و فرقه ای، که در جدال

۱. می‌خواهیم فرض کنیم که قضیه حر در تاریخ نیامده است و اصلاً می‌خواهیم یک داستان بسازیم، یک عده کارگردان و سناریونویس و نمایشنامه نویس و داستان نویس ادبی و هنری، می‌خواهند بر اساس عالیتین ارزشهای انسانی و قدرت خیال یک قصه بسازند، ببینیم چه می‌سازند. (این حاشیه در متن نیست و از نوار استخراج شده است. "ارشاد")

حر

میان راستی و فریب "دین"، داد و بیداد "سیاست"، برابری و تبعیض "مردم"، و آزادی و اسارت "انسان"، انسانی در انتخاب "فاجعه" یا "فلاح"، یعنی انتخاب "چگونه بودن" خویش، آن هم به چه قیمت؟ "بودن" یا "نبودن" خویش.

و اما در اینجا داستان پرداز تقدیر برای آن که بر دشواری و عظمت و قدرت انتخاب، بیشترین تأکید را کرده باشد، بدان، فشردگی، قوت و شدت خارق العاده‌ای بخشیده است، و این است که قهرمان داستان را در نقطه‌ای "میانه" دو قطب فاجعه، یا فلاح جای نداده است، تا به تعبیر مولوی با خود بگوید "این کنم یا آن کنم"؟ او را در قلب فاجعه نشانده و غرق در فاجعه، و... چه می‌گوییم؟ آلت فعل فاجعه، افسر با نام و نشان و مأمور دستچین شده و دست نشانده، و فرمانده سپاه فاجعه. سپاهی که از کاخ فاجعه آمده است، تا بر کوخ خلق تاختن آورد و در این "شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل"، که خلاق را در بر گرفته، چراغ هدایت را بکشد، و "کشتی نجات" را بشکند، "خیمه گاه فلاح" را به فرمان "قصر فاجعه" به آتش کشد، و شگفتا که در این داستان، قهرمانی که فلاح را انتخاب میکند، همو است، همو که فرمانده فاجعه بود. افسری که مأمور تعقیب مجاهدان بود، و فرمانده یک نیروی

حر

گشتی، و نخستین کسی بود که به فرمان "غاسق"^۱، راه را بر "فلق" بست، و به وسوسه "خناس"^۲ - که بر سر مردم بند زور میبندد و در میانه امت، مرز تبعیض مینهد - پاسداران "امامت" و "عدل" را که برای آگاهی و نجات مردم به شهر انقلابی کوفه میرفتند، به قتلگاه کربلا آورد، و امام ایمان و امید آزادی را به چنگال اسارات و کفر سپرد.

و باز برای تأکید بیشتر، تشدید بیشتر، "زمان انتخاب"^۳ - ظرفی که در آن انتخابی انقلابی، آن هم با این عظمت، تکوین می یابد - نه در آگاهی تدریجی و تأمل و تجربه یک عمر، که در یک "نیمروز"، صبح یک روز، روز عاشورا. یعنی در آخرین ساعات، آخرین فرصت، لحظات پر تب و تاب که چون برق و باد میگذرد، و همه چیز از دست میرود، همه چیز پایان

۱. من شر غاسق اذا وقب، غاسق شب سیاه بی ماه - وقب آن چیزیکه همه چیز را ناگهان فرا می گیرد و همه جا را می پوشاند و هیچ جا را دیگر رها نمی کند. (حاشیه از نوار استخراج شده است. "ارشاد")

۲. خناس در تفسیرهای خودمان هم به همان معنایی که ما می گیریم دیدم آمده است: به معنی ظالم و دیکتاتور، غدار و جباری که بر مردم مسلط است. منتهی در تفاسیر نوشته شده: مقصود قیصر روم است، که معلوم می شود، مصداق را خوب شناخته اند. (حاشیه از نوار استخراج شده است. "دفتر")

۳. انتخاب وی، غیر از انتخاب یک بابایی است که زمان علی را و زمان حسن را درک کرده و در مدینه، که بالاخره جوش، جو این ارزشها بوده است. (حاشیه از نوار استخراج شده است. "دفتر")

حر

میگیرد.^۱ حادثه به آخرین نقطه اوج خویش رسیده است: دقایق دردناک و پراضطراب قبل از انفجار!

و اما برای آن که، تناقض و تضاد میان دو قطب خیر و شر، زشتی و زیبایی، حق و باطل، پاکی و پلیدی، حق پرستی و حق کشی، عدل و جور، آزادی و اسارت، رشد و غی، و بالاخره فلاح و فاجعه در اوج حدّ ارائه شود، و قدرت تحریک و تأثیر به نهایت برسد، کارگردان آگاه و هنرمند، باید مظاهری را برای هر یک برگزیند که بیشترین، نافذترین و عمیقترین قدرت نمایندگی و بیان و تجسم مفاهیم خدائی و ابلیسی را دارا باشند.^۲

در یک قطب "پرومته" و در قطب دیگر عفریت؟ یا دیو و پری؟ فرشته و ابلیس؟ مهر، خدای خیر و برکت، و ست^۳، خدای شرارت و نفرت؟

۱. ما هزارها حر داریم، هزارها. نامشان بطور کلی تواین است. تواین همه شان حرنند، اما با چند ساعت تاخیر. بصورت، کشته هم شده اند، مثل حر. می بیند که مسأله زمان و انتخاب زمان تا چه حد معنی و ارزش دارد. (حاشیه از نوار استخراج شده است. "ارشاد")

۲. قهرمانی است که میخواهد بین دو تا مظهر، بین دو تا سمبل، یکی را انتخاب کند. کارگردان و نویسنده، سمبل ها را باید جوری انتخاب کنند، که اوج نمایندگی و قدرت تجسم این دو تا قطب را داشته باشند، حالا می بینیم در این داستان اینها چه کسانی هستند. فرض کنید که ما خودمان میخواهیم انتخاب کنیم، قصه ای میخواهیم بنویسیم. (حاشیه در اصل نیست و در نوار آمده است. "دفتر")

۳. Set(h) (این کلمه در نوار اضافه شده است)

حر

نه، این چهره ها داستان را فانتزی میکنند و متافیزیکی. این داستان از واقعیتهای انسانی سخن میگوید و باید با انسانهای واقعی بیان شود، باید چهره ای بشری داشته باشد، و ناچار سبکی رئالیستی. رستم و افراسیاب؟ فریدون و ضحاک؟ اسپارتاکوس و کراسیوس؟ نه، اینها چهره های قومی اند یا طبقاتی، و محتوایی ناسیونالیستی دارند. این داستان نباید به مرز و بوم یک قوم و یک سرزمین محدود باشد، از آن تمامی بشریت است، و باید زمینه ای جهانی بدان داد و محتوایی اومانیستی. هایل و قابیل؟ خضر و اسکندر؟

نه، نباید چهره ها را از ماقبل تاریخ، میتولوژی، اساطیر، داستانها، افسانه ها گرفت. این کار خصلت واقعگرایانه نمایش را تضعیف میکند، و چهره ها را مجهول مینماید و دور، و در نتیجه کم تأثیر، شخصیتهای این داستان باید شناخته باشند و نزدیک و ملموس، داستان باید خون داشته باشد و گرمی حیات و جرم حقیقت. ابراهیم و نمرود؟ موسی و فرعون؟ مسیح و یهودا؟ یحیی و هرودیس؟

باز هم نه، خواننده و بیننده خود را در برابر شخصیتهای خارق العاده، رب النوعی، متافیزیکی، استثنائی و قهرمانانی که از جنس ما نیستند، از آب و گل دیگری سرشته شده اند^۱

^۱. در نوار: از آب و گل ما سرشته نیستند. (دفتر)

ح

و جوهر و ذات و تبار برتری دارند و جزء از "ما بهتران" اند، میباید. و این از آموزندگی و اثرگذاری داستان میکاهد.

چه، مردم عادت کرده اند که، پیامبران را بیشتر ملکوتی و لاهوتی و ماوراءالطبیعی و آسمانی پندارند، و آنان را مافوق انسان خیال کنند، و در حالی که ارزشهای آنان را میستایند، هرگز در اندیشه تقلید و تبعیت و آموزش و عمل آنها نباشند، و اساساً آنها را خصلتهایی غیبی و غیر بشری و در نتیجه، در زندگی خود محال تلقی کنند. در حالی که فلسفه اساسی این داستان در آموزندگی آن است. ارائه قدرت شگرف انسان، در تغییر انقلابی خویش و نفی تمامی خصلتهای اجتماعی و طبقاتی و خانوادگی و حتی موروثی خویش در یک انتخاب انقلابی، و نشان دادن معجزه ای خدائی، که از آگاهی و اراده انسان عادی و حتی آلوده و وابسته سر میزند، و بنابراین باید قهرمان داستان، انسانی چون همه انسانها باشد، آنهم با کوله باری از ننگ و گناه. و سمبلهای نماینده دو قطب، از میان چهره های تاریخی، واقعی، و نزدیک به ما و متعلق به تمامی بشریت تعیین گردد. بنابراین دایره انتخاب محدود است.

در این میان تاریخ اسلام، زنده ترین، نوترین، مستندترین، شناخته ترین و غنیترین فرهنگ زاینده و پر حرکت است، و سرشار از تضادها و تجربه ها و درگیریها و خلق حادثه ها و احساسها و ارزشهای انسانی. دو جریان متضادی که همیشه با سرگذشت و سرنوشت بشریت همراه بوده است و جامعه انسانی را در تمامی ابعاد دو قطبی کرده است، در اسلام چهره اموی و علوی میگیرند، و در میان این دو حزب - که فاجعه و فلاح را به اوج رشد خویش رسانده

حر

اند، و فاصله تضاد را تا دو بینهایت کشانده اند - دو سیمای معاصر متضاد هست، که هر کدام مظهر روشن و کامل قطب خویش شده اند، تا آنجا که به صورت سبیل در آمده اند، و در فرهنگ مردم ما چهره رب النوعهایی را یافته اند که هاله ای از اسطوره و "میت" بر گرد سرشان شکل گرفته است، و شگفتا، که در دو سوی صحنه تضادی که در برابر انتخاب قهرمان ما ترتیب داده اند، همین دو سیما دیده میشود:

یزید و حسین

به راستی اگر این داستان را نویسنده ای بزرگ و آگاه، یا کارگردانی هنرمند و زبردست، به نیروی فرهنگ و خیال و اعجاز هنر خویش خلق کرده بود، اثری جاوید و حیرت آور بود، که باید بر "خالق آن" آفرین گفت. و اکنون که میبینیم این یک رویداد تاریخی است، و شخصیت‌های آن در عالم واقعیت، حتی در زمان و زمینی مشخص و شناخته، وجود حقیقی داشته اند و خالق آن دست توانای تقدیر بوده است، باید بر او به عنوان "احسن الخالقین" تبریک گفت. آری، تقدیر، گاه در شگفت آفرینیهای معجزه آسای خویش زیبایی و ذوق بسیاری نشان میدهد.^۲

mythe.^۱

^۲. در نوار: به خرج میدهد.

حر

نام این قهرمان چیست؟ برای یک شخصیت تاریخی آنچه به حساب می‌آید، نقش اوست، نه نامش. چه، نقش وی نماینده ارزش وجودی و معرف شخصیت اوست، و نامش لفظی است که بر اساس ذوق و سنت خانواده به وی داده اند. اگر داستان مخلوق اندیشه و هنر یک نویسنده بود، نام وی را آگاهانه انتخاب کرده بود، و سازگار با شخصیت و نقش شخصیت، و بنابراین طبیعی است که باید از نامش، و معنی و موسیقی نامش و هماهنگی آن با شخصیت و نقشش پرسید. اما وی که یک شخصیت واقعی است، در لحظه تولد، مادرش نامی برایش برگزیده است، و چنین نامی نماینده ذوق مادر اوست چه، خود او هنوز هیچ نبوده است.

اما این مادر انگار که از نقش خارق العاده و انقلابی نوزاد خویش در پرشکوهترین صحنه تاریخ فردا آگاه بوده، و رسالت استثنائی یی را که دست سرنوشت خودساخته وی، برایش تدارک دیده بود، میشناخته است، و در عین حال در انتخاب نام از ذوق سرشار، عمق فکری، احساس شعری، در فهم زیبایی و خوش آهنگی و صلابت موسیقی لفظ، فرهنگ انسانی و خودآگاهی اعتقادی، برخوردار بوده است.

چه، برای نامیدن کودکش، که خیره کننده ترین چهره انقلاب انسانی خواهد شد، و مظهر شگفت آورترین نقش، در رها شدن از زنجیر بندگی و انتخاب آزادی خواهد بود، کلمه

حر

"حر"^۱ را پسندیده است. این است که امام آزادی در لحظه ای که بر سر وی حضور مییابد، تا شکوه شهادت شگفت وی را، در بستر خاک خونین کربلا، به وی تبریک گوید، آگاهی و ذوق مادرش را در نامی که برای او برگزیده است، ستایش میکند:

"آفرین، آفرین، ای حر، تو در کنار خدا، در زندگی این جهان و آن جهانت حری، همچنان که مادرت، "حر"ت نامید".

کمتر قهرمانی است در اساطیر، در قصه های نویسندگان، در نمایشنامه های هنری و در رویدادهای تاریخی که عمل وی قدرت و خصلت "تصعیدی" را تا درجه ای دارا باشد که بتواند عالیتین فلسفه وجودی و برجسته ترین رسالت خدائی نوع انسان را حکایت کند^۲، حکایتی روشن، دقیق و کامل.

۱. کلمه حر در لغت تنها به معنی آزاد نیست. ببینید این کلمه چقدر غنی است. حر: آزاده، آزاد (در برابر کنیز و برده)، بزرگ منش و صاحب کرامت، بهترین، برگزیده ترین و اصیل ترین هر چیز: اسب حر = اسب خوش نژاد، حر الدار = کانون خانه، حر الوجه = آنچه از چهره پیداست، قله گننه ها (حتی در اینجا هم برجستگی و عظمت و نمود است)، عقاب، باز، قمری نر. چاک ترین زمین، خاک یکدست و خالص ...

۲. تمام قهرمانهای دیگر، هر کدام یکی از خصلتها و یکی از ارزشها و یکی از احساسات انسانی را در اوج نشان می دهند، مهر مادری، مهر وطن، مهر انسان، محبت، پاکی، تقوی، که ابعادی از وجود چند بعدی انسان اند، هر کدام یکی از ارزشهایند، یکی از اصول اخلاقی اند. اما عمل حر قدرت و ظرفیت آن را دارد که تمام وجود انسان را حکایت کند. (حاشیه از نوار استخراج شده است. "ارشاد")

حر

حر، در همان حال که در حیات درونی، انقلاب وجودی، و شخصیت فردی، و نیز در حیات اجتماعی و مسئولیت فکری و جهتگیری نظامی - سیاسی، نقشش کاملاً استثنائی و منفرد بوده است و منحصر به خود، در عین حال رسالت عام و مسئولیت مشترک و امتیاز وجودی تمامی انسانها را در جهان، در تاریخ، در جامعه، و در خویشتن انسانی - آنهم در درخشنده ترین، قویترین، و کاملترین تجلی آن - بیان مینماید و این خود یک خصوصیت انحصاری و استثنائی دیگر در سرشت انسانی و سرگذشت تاریخی حر است. این کیفیت منفرد و در عین حال مشترک، که در نقش وی وجود دارد، ناشی از "شکل" (فرم) و "محتوی" یا "معنی" (فن^۱، ایده) نقش اوست. وی نقش خویش را به "صورتی" ایفا کرده است، که اختصاصاً به وی تعلق دارد، و بدان کیفیتی فردی و استثنائی بخشیده است، اما "معنائی" که در این صورت شکل گرفته و بیان شده است، تمامی انسان را در بر میگیرد، و معنای وجودی او را حکایت میکند، به گونه ای که عمل وی عبارتی است، که نوع انسان را تعریف میکند^۲ و فصلی است که او را در میان تمامی موجودات این جهان ممتاز مینماید، و حقیقت و رسالت آدمی را در طبیعت، در تاریخ، و در قبال خدا، خلق و خود، با فصاحت و بلاغتی استثنائی بیان میکند، آنهم نه با مایه "ذهن" و "لفظ"، که با "عشق" و با "خون"،

Fond.^۱^۲. انسان حیوانی است که انتخاب میتواند کرد. (از نواری)

حر

عبارتی که هر کلمه اش پاره ای از "بودن" اوست. اگر به راستی، عمق و دامنه این سخن امام صادق(ع) را بتوانیم ببینیم که هر روزی عاشورا و هر زمینی کربلا، و هر ماهی محرم است^۱ بیدرنگ در پی آن، این حقیقت را احساس میکنیم که: "و هر انسانی، یک حر."

فلسفه تاریخ ما، بر اساس تضاد در ابعاد گوناگون، تضاد میان "معروف - منکر"، درگیری دو قطب "استکبار - استضعاف"، "طاغوت - خدا"، "شرک - توحید"، "جور - قسط" استوار است، به گونه ای که زمان، در فلسفه تاریخ ما با جنگ آغاز میشود، و با جنگ پایان مییابد. از هابیل تا امام زمان(ع) جنگی که در آغاز زمان، انسان حق پرست در تجاوز حریصانه انسان حقکش، به شهادت میرسد، و در آخر زمان با واژگونی "رژیم سفیانی" و نابودی توطئه مردم فریب "دجالی"، با یک انقلاب مسلحانه جهانی، انتقام انسان مظلوم، غصب شده و فریب خورده گرفته میشود، و برابری و در نتیجه، برادری، صلح و روشنائی پیروز میگردد، و به تعبیر قرآن "زمین را انسانهای راست اندیش و درست کردار به میراث میبرند، و محکومین زمین، رهبران زمان میشوند، و وارثان تاریخ"^۲ و این است که تاریخ، سرگذشت خونخواهی هابیل است، و هر دوران تاریخی صحنه ای است از این نبرد مستمر، و بنابراین هر عصری و در هر نسلی و هر نقطه ای از خاک، که در آن انسان زندگی میکند، خدا

۱. کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا و کل شهر محرم - امام صادق (ع)

۲. و نريد ان نمّن علي الذين استضعفوا في الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثين. سوره قصص آیه ۵

حر

و طاغوت در چهره حسینی و یزیدی، رویاروی هم می‌جنگند و انسانها را به یاری خویش میخوانند.

با چنین نگرشی به تاریخ زمان و انسان، ناچار هر کسی، در هر زمان و زمینی، خود را انسانی تنها، سرگردان و مردد می‌یابد وسط صحنه دو سپاه، مخاطب دعوت دو امام، عقربه‌ای بر روی "صفر" میانه دو جریان مثبت و منفی، مجذوب دو قطب متضاد، و او یک "تردید"، یک "نوسان"، یک "بلا تکلیفی"، یک "هیچ"، که دو ندا از دو "سو"ی مخالف او را پیایی به "چیزی شدن"، فرا میخوانند. تنها در میانه دو "امت" ایستاده است، و از یک سو می‌شنود که امیری بر سر لشکر طاغوت نعره می‌زند که:

یا خیل الله، ارکبی.

و از سوی دیگر امامی که به انسان در تمامی عصرها و توالی نسلها، این سؤال^۱ را - با ندائی که تا انتهای تاریخ، راه میکشد، و به دیوار عالم می‌خورد، و انعکاسش در جان فرزندان آدم میریزد - طرح میکند، که:

"هل من ناصر ینصرنی؟"

۱. امر نیست. آن "امیر" امر می‌کند و این "امام" سؤال را مطرح می‌کند. (از نوار "ارشاد")

و تو، انسان، باید "انتخاب" کنی.

"سه ره پیداست" یا به این "خیل الله" پیوندی، و به امید "حکومت ری"، خیمه گاه آزادی و عدل را آتش زنی و برای جلب رضایت به اصطلاح "خلیفه رسول خدا" بر روی به حقیقت "خلیفه خدا"، شمشیر کشی، و بر اجساد حقیقت اسب رانی، و به طمع صله امیر المؤمنین، ایمان را ذبح کنی، و سرش را به پایتخت کفر سوغات بری، و ناموس خدا را به زنجیر اسارت کشی، و در بازار زشت فاجعه بگردانی، و انگیزه ات، در اینهمه جنایت تنها این که به دستگاه قدرت، تقرّب جوئی، و آرمانت همه این که بر تخت ریاستی تکیه زنی، که شرف در زیر آن مدفون شده، و با دستهای، در چرب و چرک دست آوردت چنگ زنی، که تا آرنج به خون شهیدان آغشته است. و یا تحمل اینهمه زشتی و دنائت از تو ساخته نیست، و از برداشتن کوله بار سنگین و کشنده اینهمه جنایت و ننگ، که همه عمر باید بر دوش کشی، و در برابر چشم خدا و خلق بگردانی، عاجزی. و در فرار از هرم سوزان دوزخی که زبانه هایش را پیایی بر جانت میزند، تا تو را برباید، و همچون هیمه ای ببلعد، تن به نسیم خوش بهشتی میسپاری و به بوی جان پرور آشنائی دل میدهی و همچون قهرمان این داستان تقدیر، چکمه هایت را به نشانه خشوع در پیشگاه حقیقت، بر گردن بندگیت میافکنی، و سپرت را به نشان تسلیم به حق پرستی - اسلام - فرو میگیری، و از قلب ظلمت و مرداب تباهی، چون ذره ای نورانی به سوی خورشید صعود میکنی، و در پاسخ دعوت امام راستی و رستگاری، به یاری خدا، در یورش بردن بر طاغوت، لبیک میگوئی و به جای آن که کرمی

ح

باشی، که در "لجن خوشبختی" میلولد، سفینه نجات میگردی، که بر موج سرخ شهادت خویش به سوی کمال میرانی، و گنجینه ارزشهای انسانی را، که به فراموشی و سقوط تهدید میشوند، بر گرده زمان مینهی، تا حق پرستان فردا آن را به میراث برگیرند، و به موهبت این "ایثار مطلق"، خلق به سوی کمال و نور پیش روند، و تو در تعالی وجودیت، سربلند از وفای میثاقت، و ایفای رسالت، تا خدا اوج میگیری، و در کنار او جاودان زندگی میکنی، و دسترنج عشق و صبر و تقوی و شهادت را، از دستهای مهربان خدا، طعام و شرابی میخوری، که ویژه شهیدان ساخته اند^۱، و روحهایی، که طبیعت از سیری و سیرایشان عاجز است، گرسنه و تشنه آند. و یا، نه آن و نه این، در بحبوحه جنگ راستی و دروغ، چکاچک شمشیرهای اسارت و نجات که به خشم بر هم فرود میآیند و طوفانی که از حریق خیمه گاه ها، و شیون کودکان بیپناه، و نعره جلاّدان و ترکتاز غارتگران، و اعجاز آفرینیهای مجاهدان برخاسته، و جویبارهای خونی که از تن گرم شهیدان به راه افتاده است، کور و کر، و سرد و لش، همچنان بر جای میمانی، و همه رویدادها را ندیده میگیری و تمامی فریادها را نشنیده می انگاری، و به زانوی ذلت مینشینی و دندان غفلت بر جگر مینهی، و خود را در تب و تاب "حریت"، به "خریت"

۱. و لاتحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون (آل عمران: ۱۹۶)

"مپندارید آنانکه در راه خدا کشته شده اند، مرده ند، بلکه نزد خداوندشان زنده هایی اند که چون کشتهای تشنه، به بارش زیبایی و عشق سیر و سیراب می شوند" (رزق = باران)

حر

میزنی و نگاهت را از دیدن دوردستها میدزدی، و سرت را به خودت بند میکنی، و پولهای جیت را میشماری، و یا در گیر و دار آتش و خون، آینه ای پیش رویت مینهی و زیر ابرو بر میداری، و به هر حال، یا به شراب مینشینی، و یا به نماز میایستی تا شاهد عاشورای خویش، و شهید کربلای خویش نباشی، و به تخدیر افیون یا عبادت، به فریب علم یا دین، و "سکر خوب بودن"^۱ یا سربندی "امور خیریه" از صحنه غیبت کنی.

به هر حال، "سه ره پیدا است":

"پلیدی"، "پاکی" و "پوچی"

این سه راهی است، که پیش پای هر انسانی گشوده است، و تو یک کلمه نامفهومی، و "وجود"ی^۲ بی "ماهیت"ی^۳ و هیچی، که بر سر این سه راه ایستاده ای. تا ایستاده ای، هیچی، چون ایستاده ای، هیچی. یکی را انتخاب میکنی، به راه میافتی، و با انتخاب راه "رفتن"ات، "خود"ت را انتخاب میکنی، معنی میشود "ماهیت وجودی"ات معین میشود، چگونه "بودن"ت شکل میگیرد، و اینچنین است که، آدمی که با "توگد" "وجود" یافته است، با "انتخاب"، "ماهیت" می یابد.

^۱ به تعبیر مارک تواین: "خوب، به بدترین معنی کلمه!" خوب بودن، یعنی بد نبودن و این معنی دقیق ابتذال است. (ک.ک)

^۲ Existence.

^۳ Essence.

حر

به گفته هایدگر انسان وجودی است، که ماهیتش را خود می آفریند، و ماهیت در ظرفی تحقق می یابد که "وضع انسانی" نام دارد.

پس انسان وجودی است، که هیچ معنایی ندارد، چگونگی از پیش معینی را فاقد است، وضعی که در آن قرار میگیرد، به وی معنی و جوهر و حقیقت خاص میبخشد، و در این هنگام است که "من" پدید می آید، خلقت انسان تمام میشود، و این وضع جایگاهی است، که یک انسان در جهان و در جامعه و در تلاقی جهات، اختیار میکند، و آنچه در اگزیستانسیالیسم "دلهره"^۲ خوانده میشود، زاده خودآگاهی وجودی انسانی است، که عظمت، حساسیت، و سهمگینی خطر و خطرناک چنین انتخابی را، عمیقاً احساس کرده است، و خود را در آستانه تولدی، که حقیقت انسانی و چگونگی وجودی وی را تعیین میکند، میابد و چون در چنین انتخابی، خدا و طبیعت، او را رها کرده و به خود وانهاده اند،^۳ خود را تنهای عاق شده ای میبیند، که باید بار سنگین مسئولیت آفرینش خویش را، خود یک تنه بر دوش کشد، و عواقب خطر آن را به تنهایی بپذیرد.

Situation Humaine .^۱

Angoisse اضطراب .^۲

Delaissement تفویض .^۳

حر

مولانا، متفکر بزرگ وجودی، هفت قرن پیش از سارتر، دلهره وجودی را که ناشی از خودآگاهی آدمی و احساس مسئولیت انتخاب است، دریافته، و میگوید اختیار رنج بزرگ و هراس انگیز انسان است، و "این که به سوی تخدیر یا مستی پناه میبرند، و در جستجوی غفلت و فراموشی اند، تلاشی است تا با کور کردن احساس، و فلج ساختن خودآگاهی و شعور خویش، لحظاتی از فشار طاقت فرسای بار سنگین مسئولیت و درد اختیار، بیاسایند." ^۱ و به گفته آلفرد دووینی ^۲ - در قطعه موسی ^۳ - در خواب آرام طبیعت، بیارامند، و کوله بار

^۱. مثنوی مولوی

^۲. Alfred de Vigny

^۳. Moise - آلفرد دووینی، شاعر فرانسوی، قطعه ای دارد، در زبان حال موسی و نشان میدهد که موسی در پایان رسالتش بی تاب میشود و تنها به طور می آید و در آنجا خطاب به خدا میگوید: خدایا با این بار سنگین رسالت و مسئولیت را از دوش من بگیر، زانوان من، در زیر کوله باری با این سنگینی در هم شکسته است، مرا در خواب آرام طبیعت بیارامان، بخوابان. چقدر حسرت دارم هرگاه این درخت را می بینم که به آرامی و بی اضطراب سر میزند، میرود، به برگ و بار می نشیند و بعد می میرد. همه اشیاء طبیعت، همه جانوران خوشبختند، در بهشتند، برای اینکه آرامش دارند، آرامشان به خاطر این است که اینها برده رام مشیت خداوندند و درد امان پاک طبیعت زندگی می کنند، هیچگونه مسؤولیتی ندارند، راه برایشان انتخاب شده است، چگونه بودنشان از پیش تعیین شده است، هر کاری و هر جوری و هر شکلی که زندگی می کنند، همان است که باید زندگی بکنند. اما انسان است که برای هر نفسش، هر نگاهش، هر قدمش باید تصمیم بگیرد و حساب پس بدهد.

(در حاشیه ص ۶۵ مکتب مبارز شماره ۲۲ و حاشیه ص ۱۷ "حر" چاپ دفتر نشر فرهنگ اسلامی، به جای حاشیه بالا که در اصل نوار هست، مطلب زیر که در متن نوشته وجود دارد، آمده است: "ارشاد")

"Moise، که در آن موسی را نشان می دهد که در زیر بار سنگین و خردکننده مسؤولیت زانوان پولادینش خم شده است و به بلندی طور آمده است و نالان و التماس کنان از خدا میخواهد که او را از این دلهره و فشار نجات دهد، تا در آرامش طبیعت - که نه آزاد است و نه تکلیف دارد - بیارامد."

حر

سهمگین رسالت را که بر گرده وجودی انسان نهاده اند، و او را در آزادی رها کردند، و سرنوشت او را به خودش تفویض نموده اند، و انتخاب راه را از خود وی خواسته اند و خلقت ماهیت او را که کاری است خدائی، به اراده خود او و نهاده اند، از دوش خود بیفکنند، و آرامش و بیدردی تمامی موجودات جهان را که در قیمومت جبر طبیعت اند، و رام مشیت خداوند، در خود احساس کنند، فشار مسئولیتی، که پشت موسی را به درد میآورد، محمد را پیر میکند.^۱

و اینک میتوان نقش شگفت حر را ارزیابی کرد، و احساس نمود، که در سرگذشت وی، به تعبیر بیهقی "پهنای کار تا کجاست" وانگهی دلهره و درد وی را در ساعات توانفرسای صبح آن روز بزرگ، لحظات دردآور و مضطرب تولدی دیگر، که باید از حرّی یزیدی، حرّی حسینی، بزاید، شناخت. آنهم، در دقایق هولناک پا به فراری که انفجار را به دنبال دارند، و لحظه ای غفلت را تحمل نمیتوانند، که فرصت انتخاب از دست میرود، و آنگاه، سوار بادپیمائی که در این مسابقه جانبازی، میتواند از قهرمانان شهادت سبقت گیرد، و در کمترین زمان، از زندان ابلیس، بر جهد و خود را تا خدا برساند اگر اندکی درنگ کند، باید، در چهره یک مأمور مزدور و معذور دستگاه بیفخر و منفور حکومت، بماند. و بر سر "سابقه" ای از یک

۱. "شیبتهی سورة هود" (پیغمبر)

حر

عمر حقیر، بازنشسته شود. و ارزش آن را که تاریخ نامش را به بدی نیز برد، نداشته باشد، چه، کوچکتر از آن است که حتی جنایتکار خوانده شود، زیرا چنین کسی ابزار جنایت است، و به گفته نویسنده ای "دنبالۀ عصا و چکمه و عینک و تپانچه و شلاق جانی".

و حر، آگاهتر از آن است که چنین فرصت عزیزی را که در یک عمر کم پیش میآید، و با شکوه، تاریخ نیز کم دارد، و اینک زیباترین و شکوهمندترین انتخاب را به وی اختصاص داده است، رایگان از دست بدهد.

با اینهمه، عمق درد، و حدّت اضطراب حر را در این لحظات، لحظات دلهره آمیز و سهمگین پیش از انفجار، به درستی نمیتوان اندازه گرفت اما پیداست، که قهرمان دلاور سپاه، سخت پریشان است. لحظات، لحظاتی از شب قدر^۱ است، شب سرنوشت ساز و ارزش آفرین تقدیر^۲ شبی که از هزار ماه برتر است، و لحظات کوتاه و فرّاری که از سالیان بسیار و دیرپای یک عمر دراز، بارآورتر^۱.

^۱. قدر = سرنوشت، تقدیر، حد و اندازه، ارزش (Terme, Valeur) توان، نیرو، حرمت، برابری، تهیه و تدبیر در امری، تعلق اراده به اشیاء در اوقاتش. (از حاشیه حر: چاپ دفتر نشر فرهنگ اسلامی)

^۲. انا انزلناه فی لیلة القدر، و ما ادريک ما لیلة القدر. قدر هم بمعنی ارزش است، هم تقدیر. لیلة القدر خیر من الف شهر. یک لیلۀ است، یک شب، اما: "خیر من الف شهر"، ارزشهای زمانی با هم فرق می کند، همین چند ساعت از تمام تاریخ قیمتش بیشتر است - تنزل الملائكة و الروح فیها بإذن ربهم من کل امر - روح و فرشتگان در آن شب از همه سو، در حال بارشند و با آنکه شب است و سیاه - سلام هی حتی مطلع الفجر - مسلماً این شب، شبی است که ناگهان به یک شب انفجاری از خورشید

حر

ملائک ارزشهای خدائی و آن روح، که در کالدهای سرد و پوچ یک نسل خفته میدمد،
و بعثتی از انفجار برمی انگیزد، و قیامتی از انقلاب بر پا میکند، همچون باران اسفندی از همه
سوی جوش کرده اند، باران اسفندی که بهار را میرویانند، و به زودی در قلب ظلمت جهل و
ظلم، ناگهان خورشید میترکد^۲ و فجر^۳ آزادی و یقین^۴، حر را از چنگ یزید می رباید و به
آغوش خدا می افکند.

خواهد پیوست و برای همین است که با اینکه شب است و سیاه و تیره است، آنقدر قیمت دارد و ارزش، چون ارزش می آفریند،
تقدیر تازه ای می آفریند، انسانهای تازه ای می آفریند. همه زمانها اینجور نیست، همه قرنهای اینجور نیست. قرنهای تکراری و پشت سر
هم و تهی، فراوان هستند که در آنجا انسان تازه ای، اندیشه تازه ای، حرکت تازه ای بوجود نمی آید و انسانها نشخوار کننده مفاهیم
گذشته هستند و آنچه که به میراث برده اند، آنهم منجمد است، در این زمانهای کوتاه انقلابی سازنده و خلاق است که با این سخت
است، پر از شکنجه و پر از دشواری است و حاکمیت با ظلمت است، اما چون پیوسته به فجر است، شب مقدسی است.

۱. حر چند سال عمر کرده است؟ در تمام این سالها فقط از لحاظ زیستی و بیولوژی رشد پیدا میکرده است و در همان چند
ساعت است که یک قدر تازه ای برایش ایجاد شده است و تقدیر و ارزشهای تازه ای. (حاشیه مستخرج از نوار)

۲. انا انزلناه فی لیلة القدر، ... لیلة القدر خیر من الف شهر، تنزل الملائكة و الروح فیها بإذن ربهم من کل امر، سلام
هی حتی مطلع الفجر!

(همچنانکه در یک انسان، در یک دوران، یک نسل نیز روح میدمد و انقلاب میکند و این انقلاب که در شب سیاه پیوسته به
صبح روی میدهد، هم سرنوشت تاریخی دیگر می آفریند و هم ارزش انسانی نوین = قدر) فجر ریشه انفجار. (نگاه کنید به "شب قدر"
در همین کتاب ص ۲۵۱ به بعد. "ارشاد")

۳. فجر، غیر از طلوع است. فجر، در ذات ریشه ناگهانی بودن و شدت نهفته است، انفجار هم از همین ریشه است، خورشیدی
که آهسته آهسته سر میزند، نیست، فجر، توی ذات ریشه، توی خود اصطلاح طلوع ناگهانی را دارد، یعنی انفجاری از خورشید، یعنی،
روز ناگهانی بصورت انقلابی و با یک شدت و ناگهانی سر میزند. (از نوار)

۴. این فجر برای حر جنبه درونی داشته است. (از نوار)

حر

آری، در کار حر اینهمه، با شتابی اینچنین، روی میدهد، و اینک آغاز شده است.^۱

حر، از آغاز امیدوار بود که این کار به سازش بینجامد، اما اینک، رویداد حوادث به سوی جنگ شتاب گرفته است. انسان در تحمل ننگ نیز استعدادی محدود دارد، جز آنها که در این کار نابغه اند، و قهرمان، و تا بینهایت میرانند. اما حر در این راه کم استعداد است. سرنوشت نشان داد، که وی چابکسوار آن راه دیگر است، سرگذشت زندگی و اقتضای محیط او را ناخودآگاه به این راه کشانده بود، و هرگز نیندیشیده بود که به خدمت دستگاه یزید آمدن، در جنایت، با یزید همدست بودن است، آن را یک شغل میدید، و وسیله معاش، که نه با دین تصادمی دارد و نه با سیاست ربطی، اما اینک کار به جنگ کشیده است، و حر میفهمد، و به چشم میبیند، که به راستی چه کاره است، و برای چه کار؟

نخستین ضربه! از آن ضربه ها که برای نخستین بار آدمی را به خود میآورد، و به تحقیق و تأمل در خویش و کار خویش و میدارد، و به ارزیابی موقع و مقام و فاصله میان "مسئولیت" و "مشغولیت" خود مینشاند. آرزوی حر این است که هم شغل خود را نگاه دارد و هم شرف خود را - آرزوی همه همین است - اما تضاد حق و باطل که به جنگ کشیده شد، جا را بر توجیه و گریز و غفلت و غیبت، تنگ میکند، و جمع میان آن دو را محال میسازد، به آخرین

۱. چقدر ما احساسات حر را درک می کنیم! اصلاً آدمی شبیه به خود ماست! البته تا صبح امروز (عاشورا)! (از نوار)

حر

تلاش، هر چند نومیدانه، دست میزند، تا شاید که چاره ای بیابد و نوید صلح و سازشی بشنود، نزد فرمانده جنگ میرود. عمر سعد، که خود نیز همچون حر، دوست نمیدارد که کار به جنگ کشد، چه، مأموریت را پذیرفته است تا پست استانداری ری و گرگان را بگیرد^۱ و چه بهتر که به قیمتی کمتر از قتل عام خاندان پیغمبر، و لجن مال کردن نام خاندانش، که فرزند سعد بن ابی وقاص، صحابی نامی پیغمبر و فاتح ایران، که هم مهاجر است و هم بدری.^۲ در اینجا درسهای عمیق و بسیار ظریف روانشناسی، و انسان شناسی هست، برای آموزش و تأمل. عمر بن سعد و حر، هر دو در یک پایگاه اجتماعی اند و با یک وابستگی سیاسی، و حتی با یک گرایش روحی و تلقی فکری از مسئله، و راه را از کاخ یزید تا یک گامی قتل حسین با هم آمده اند، و هر دو از جلاد شدن نیز کراهت دارند، و پیش از آن که جنگ در بیرون آغاز شود، در درونشان بر پا شده است: جنگ "خدا" و "طاغوت"، "تقوی" و "فجور"، "ایده" و "ماده"، "دنیا" و "آخرت"^۳...

۱. چقدر نقشی که این تهران در جنایت کربلا دارد، بزرگ است! (حاشیه از نوار استخراج شده است)

۲. حالا این مسائل حل شده است، آن موقع این اسم خیلی معنی داشت. (حاشیه از نوار استخراج شده است)

۳. در این زمینه انسانی است که این مفاهیم و این رابطه ها، تضادها و قضاوتها معنی می شود و معنی درست، نه آنچنانکه فیلسوفان و متکلمان و علمای الهی، با زبان فلسفی و به عنوان واقعیات علمی عینی از آن سخن میگویند و در نتیجه، عالیتین ارزشهای مترقی و سازنده انسانی به مجموعه ای از خیالات و خرافات بدل می شوند.

حر

اما در برداشتن آخرین گام، این دو همگام هم‌رأی، دو انتخاب متضاد میکنند، حر، نه به امید، که به اشتیاق صلح، با عمر به گفتگو می‌پردازد، و می‌رسد آیا نمیتوانی سرنوشت این کار را به مسالمت ختم کنی؟ عمر، با لحنی که ویژه چنین خصلتهائی است - : عناصری با شخصیتی بیرنگ، گرایشی ضعیف به خوشخوئی و نیکدلی (یعنی مأمورین!) که در حقارت وجودیشان که از ترس و طمع پر است، هرگز مجال بروزی نمی‌یابد^۱ - و در عین حال استعدادی کم نظیر در فرمانبری و تسلیم‌پذیری - به حر پاسخ می‌گوید:

- اگر این کار به دست من بود چنین می‌کردم، اما "امیر تو"، عبیدالله بن زیاد از صلح سر باز زد، و جز جنگ رضا نداد.

- پس با این مرد خواهی جنگید؟

- آری به خدا جنگی کنم، که ساده‌ترین رویدادش پریدن سرهاست، و قلم شدن دستها.^۲

عمر آخرین انتخابش را کرد، اما حر ناگاه خود را در زیر آسمانی یافت که بر سرش آوار شد. تردید، همیشه در جان او خانه داشت، و حتی نخستین بار که در مقام فرماندهی گروه

۱. چه این بیچاره‌ها دلشان می‌خواهد که خوب باشند ولی معمولاً نمیشود. (حاشیه از نوار استخراج شده است)

۲. این آدمهای ضعیف که طینت خوب و خوش هم دارند، در موقع فرمان، از جلادهای بالفطره خیلی بیشتر خشونت نشان میدهند. این روانشناسی این تیپ هاست. (از نوار)

ح

تعقیب، به گروه مجاهدان برخورد کرد، و راه را بر اساس مأموریتی که داشت، بر امام بست، پیدا بود، که یک ابزار جامد جنایت، و بنده سرسپرده و مزدور سوگندخورده قدرت نیست که روح، شعور، احساس، ایمان، اخلاق و نیروی ادراک زشتی و زیبایی، راستی و دروغ، حق و باطل و خوب و بد و حتی چشم و گوش، همگی از او زدوده شده باشد، و دیگر هیچ نباشد جز آلت اجرای فرمان، در چنگ فرماندار کوفه.

عمر، یک شخصیت اجتماعی بود، وابسته به خاندانی معتبر و خانواده ای مشهور، و نیز از تمامی آنچه که در این پنجاه سال^۱ پر از توطئه و تحریک و قتل و حقکشی و دین فروشی و مردم فریبی در تاریخ عصر خلافت گذشته بود، به درستی آگاه، و بنابراین به عنوان یک رجل سیاسی، آگاهانه به خدمت دستگاه در آمده بود، و با این که خود فرزند سعد بن ابوقاص، صحابی نامی و شخصیت برجسته و فاتح بزرگ اسلام بود، به همکاری با رژیم اموی تن داده بود، وی میدانست که چه میکند، و به چه نظامی خدمت میکند، و به چه قیمتی و چرا؟ وی با شرط آن که پست سیاسی آب و نان دار معینی را در ازای این مأموریت استثنائی بگیرد و بنیامیه را در سرکوبی خطری که پیش آمده، یاری نماید، به اینجا آمده است. و حر یک فرد عادی است، که بی آگاهی سیاسی و شناخت جریانات اساسی زمان، در مسیر طبیعی زندگی

۱. پنجاه سال از تاریخ فوت حضرت رسول در سال ۱۱ هجری تا عاشورا که در ۶۱ هجری اتفاق افتاده است. (از نوار)

حر

شخصیش به استخدام در آمده، و تنها به دلیل خصوصیات فردیش، مقامی را حائز شده است، آنهم مقامی که برایش جنبه شغلی و اداری دارد، نه بر اساس یک جبهه گیری خودآگاهانه سیاسی، در دفاع از رژیم و مقابله با نیروها و جبهه های انقلابی ضد اموی.

این است که، در این گفتگو که هر دو تمایل خویش را به صلح و پرهیز از جلادی و جنایت نشان میدهند، لحظه ای که دیگر نمیتوان با دین بازی کرد، و آن را با دنیا یدک کشید، و ناچارند یکی را انتخاب کنند، و در برابر دیگری قاطعانه بایستند، دو شخصیت وابسته به یک دستگاه، صفشان را از هم جدا میکنند...

عمر، تصمیم به جنگی میگیرد، که "ساده ترین رویدادش پریدن سرها و افتادن دستها باشد".

اما حر انجام چنین مأموریتی برایش وحشتناک است. خاموش و اندیشناک باز میگردد، غوغای درون او را با آنچه در پیرامونش میگذرد، بیگانه کرده است.^۱ چهره ها گوئی صورتک اشباحی هستند که از کنارش میگذرند، و خیره در او مینگرند^۲، و او از برق نگاه هائی که با هیچ یک پیوندی ندارد، آزار میبیند، انبوه جمعی که هنوز وی در میانشان افسری

۱. این نشان می دهد که از لحاظ روانی، وقتی که روانشناسی انسان عوض میشود، چه جور همه رابطه هایش و همه چشم اندازهایش عوض میشود. (حاشیه از نوار است)

۲. معلوم می شود حتی قیافه حر هم عوض شده است. (از نوار)

حر

سرشناس به شمار می‌آید، اکنون که رابطه اش از درون با آنها بریده است، برایش تحمل ناپذیر است.

دگرگونی عمیقی در فطرت خویش احساس میکند. دارد ماهیت خود را می‌آفریند، شخصیت می‌گیرد. دارد وجود مییابد. و این است که احساس میکند از نزدیکیانش به سرعت دور میشود، با آشنایانش بیگانه میگردد، خود را در جمع تنها میبیند، سپاه صد و اند هزار نفری یزید را، لشکری از بیچهره ها مییابد. "خیل"ی از سایه ها، اشباح، آدمکهای مقوایی، عروسکهای خیمه شب بازی، و وجودهائی بی ماهیت، و موجودهائی بی معنی، پوک و پوچ، که فقط شماره شان به حساب می‌آید، همه تکرار یکدیگر، همه یکنواخت، بی محتوی، که با "نفر"، "رأس" و "تا" مشخص میشوند، هستند، سیاه میزنند، جای وسیعی را اشغال کرده اند، قیل و قال بسیاری از آنها به گوش میرسد، کرّ و فر دارند و های و هوی و جنب و جوش، اما هیچ کدام وجود ندارند، کاریکاتور آدم اند، انعکاسی از یک وجودند، وجود ارباب، اینها همه دنباله چکمه و شمشیر و سپر و گرز و شلاق و حشم و خدم ویانند، ابواب جمعی اویند، اینها هیچند، حتی، بد هم نیستند، فقط یزید بد است، اینها به دشنام هم نمی‌ارزند، کاردند، میکشند و کشنده نیستند، آب را به روی تشنگان میبندند، خیمه گاه را به حریق میکشند،

۱. از این تیپ ها: وجودهای وابسته.

حر

اردوی حرّیت و حق را قتل عام میکنند، بر اجساد انسانیت و ایمان، اسب میتازند، خاندان رسالت را نابود میکنند، و ناموس خدا را به زنجیر میکشند، و آیات قدسی، آزادی و عزت انسان را، به بارگاه دیو میبرند، و به پاسداران اسارت و ذلت میسپارند، و با اینهمه شایسته نفرینی نیز، نیستند، و در دل قربانیان خویش هم کینه ای را بر نمی انگیزند.^۱

انسان موجودی است که آگاهی دارد و خودآگاهی، آزادی دارد و آرمان دارد و قدرت اراده و انتخاب دارد. و اینها فقط ارباب دارند، بد و خوب، زشتی و زیبائیشان، همچون جنگ و صلحشان، وابسته به اوست، "من آنم که رستم بود پهلوان". شیران علمند و حمله شان از بادی است، که بر علم زمانه میوزد "عده و عده" کسی هستند، حاشیه نشینان متنی، و سایه

۱. این است که علی بزرگ و بزرگوار، در صفین یاران خویش را که بر حسب عادت و انگیزه خشم و نفرت، به لشکر شام دشنام می دادند منع می کند که: "انی اکره لکم ان تکونوا سبابین" (من از اینکه شما دشنام دهید بدم می آید)، که نه شما آنقدر کوچکید که فحاش باشید و نه آنها آنقدر بزرگ که حتی به فحش بیارزند! و نیز خطاب به پیروان زبون خویش - که خود را به دروغ جانشین مجاهدان راستین و شیعیان نخستین میخوانند و بازیچه های حقیر و توسری خور معاویه اند و مدعیان سرفراز تشیع علی، سست عنصرهای جبون و راحت طلب و به دنیا چسبیده ای که "محبت مولا" را گریزگاهی پنداشته اند که دست انتقام خدایی به دامن سیاه و آلوده به گناهشان نمیرسد و "ولایت" را نقابی ساخته اند تا زشتی روی و پستی و روح خویش را در پس آن پنهان دارند - می گوید: "و هل خلفتم الا في حثالة لاتلتقي بزمهم الشفتان، استصغارا لقدرهم و ذهابا عن ذکرهم!" جای آنها را شما پیروزها (حثاله) می گرفتند که از بس خوار و بی مقدارید که بخاطر خواری و بی مقداریتان و بر زبان نیاوردن نامتان، دو لب بهم نمیرسند، سیاهکاری همه جا را گرفته گرفته و معترضی که بر آشوبد نیست... زنهار که خدا در ربودن بهشت، گول نمیخورد... نفرین بر آنها که آمر به معروف اند و خود تارک آن و ناهی از منکرند و خود عامل آن. (۱۷) (خطبه ۱۲۹)

حر

های ذاتی و تصویرهای چهره ای و تیغ و تیر و سپر و شمشیر دشمنی، وجودهائی عاطل و باطل و بلا تکلیف، که تا فرمان میرسد، ماهیت می یابند.

انسان در خود نیازی را احساس میکند، بر این اساس مقصدی را انتخاب میکند، برای نیل بدان، راهی را کشف مینماید، برنامه کاری خلق میکند، و سپس وسائل و شرایط کار را فراهم میآورد.

"بیچهره ها" در هیچ یک از این مراحل حضور ندارند، حتی نه در نیاز و نه در مقصد، با او شریک نیستند، او اکنون عده یی عمله میخواهد، تا عمل کنند، و از اینها به تعداد لازم جمع میکند و اینها عمل میکنند، و او میداند چرا، اینها میشتابند و او میداند به کجا، او کینه دارد، و اینها میجنگند، او خشمگین است، اینها نعره میکشند، او فتح کرده و شاد است، اینها پای میکوبند، و دست می افشانند و در ازای هر یک از این مأموریتهای محوله، البته به تناسب اجرتی دریافت میکنند، به صورت ادرار خلیفه^۱ و یا به مقاطعه (مثل خود عمر) و یا به نیت تقرّبی به قدرت. و یا طمع صله ای، خلعتی، پاداشی و یا به امید سرقتی و غارتی از چپاول خانه داغداری، چنگ زدن بر گردن زنی، شوی کشته ای، کندن گوش کودکی گمشده، در این

^۱. ادرار به معنی بورس است و مستمری یا به اصطلاح امر، حقوق ثابت، سعدی علیه الرحمه میفرماید:

"مرا در نظامیه ادرار بود"، یعنی در دانشگاه نظامیه که دانشجو بودم، بورس تحصیلی و کمک هزینه مستمری دریافت می کردم.

ح

غوغای وحشت و جنون وحشیگری، و بریدن انگشت شهیدی آرام یافته در خون، به شوق ربودن گردنبندی و گوشواره ای و انگشتری... تا منصب نام و نان دار و آبرومند حکومت ری. البته در قیمت و مرغوبیت متفاوتند، همچنان که دیگر اموال و ابزار و احشام و اغنام ارباب، اما در آدمی نبودن همه یکسانند، موصوفهای بی صفتند، و "خیل"ی کثیر از هیاکل بی شخصیت، و شیران علم دیو.

اینک آن روح که قدر می آفریند، در یکی از این هیاکل موهوم حلول میکند، در نقش یکی از این شیران دروغین که بر پرچم کفر نقاشی کرده اند، میدمد، و او را به تکان و طپش می آورد.

"مقلب القلوب و الاحوال" انقلابی شگفت میکند، مسیح خودآگاهی و عشق، کوری را شفا میدهد، مرده ای را جان میبخشد، و از دژخیم یزید، که تا آستانه قتلگاه، پیش آمده است، برای حسین یک شهید میسازد همچون جهان، غوغای شگفتی آفرین کون و فساد در درون وی بر پا شده است. صحنه کربلا هنوز آرام است، اما جنگ یزید و حسین در سینه وی برافروخته است، و مرد در حریق که از اعماق جانش زبانه میکشد، میگدازد. او برای آن که تا قله بلند عظمت انسانی عروج کند، نه چون دیگران از سطح خاک، که از اعماق تاریک زمین، آنجا که دیوان و ارواح شریر شیطانی و نفرین شدگان دوزخ لانه دارند، باید آغاز

حر

نماید. و در هر سفری، تنها نباید دید که کاروان تا کجا رسیده است، حق جوئی و انصاف حکم میکند، که از هر مسافری بپرسی که از "کجا" به راه افتاده است^۱، تنها بدینگونه است که میتوان از "معراج" حر تا "سدرۃ المنتهی" ی انسانیت و از "اسرا"ی او^۲ در این شب سیاه جهل و ظلمت ظلم، تا "مسجد الاقصی" ی حریت سخن گفت، و او را یک مهاجر بزرگ یافت، مهاجری که بر هجرت اکبر دست زد و این مقامی است، که از عالترین مقام انسانی "شهادت" والاتر است. هجرتی که فاصله میان بتخانه "شرک" تا مدینه "شهادت" را در نیم روز، با یک تصمیم و چند گام طی کرد، فاصله ای که به درازای ابدیت است، و از شیطان تا خدا راه. و این راه را حر با یک رفت و برگشت سریع پیمود، نه مراحل گذراند و نه

۱. حر در ردیف همان شصت هفتاد تای دیگر است اما آنها از کجا آمده اند؟ آنها از مدینه آمده اند که تا کربلا راهی نیست اما از کوفه تا کربلا خیلی راه است. (حاشیه از نوار است)

۲. چه معراج، عروج پیامبر است از خاک تا دو قدمی ملکوت خدا، "سدرۃ المنتهی"، آخرین نقطه تصعید وجودی انسان، انسان ناب که از بندگی به آزادی رسیده و از "خداپرستی" به "خداگونگی"، "اسراء" در لغت، سفر در شب است و اصطلاحاً، سفر شبانه پیامبر است از "مسجد الحرام" به مسجد الاقصی. "معراج"، از تکامل وجودی جوهر انسان، از ماده تا خدا حکایت میکند و بیان رمزی "توحید وجودی" هستی و پیوستگی "انسان - خدا" و استمرار دو جهانی است که در جهان بینی های فلسفی و مذهبی قدیم با هم متضادند و "اسراء" بیان رمزی پیوستگی و استمرار تاریخی سه مذهب بزرگ یهود و مسیحیت و اسلام، بعنوان یک جریان واحد و پیوسته توحید است. معراج از "جهان بینی" و "انسان شناسی" سخن میگوید و اسراء از "فلسفه تاریخ" و پیوستگی و وحدت تاریخی تمامی نهضتهای آزادیبخش و عدالتخواه و ضد شرک و توحیدی در سرگذشت انسان که محمد بعنوان پیامبر "دین" و امام "امت" (ایدئولوژی و رهبری یا مکتب فکری و نقش تاریخی) - مظهر این دو است. (نیز رجوع کنید به گفتار: معراج و اسراء در همین کتاب ص ۲۵۷ به بعد. "دفتر"

حر

مقدماتی، نه "فلسفه اولی" آموخت، نه "حکمت الهی"، نه "هفت شهر عشق" را در تصوف دید، نه با "علم اخلاق" آشنائی یافت، نه به "ترکیه نفس" پرداخت و نه به توسل و شفاعت و ریاضت و زیارت. نه برای شناخت حقیقت و تشخیص راه هدایت و فهم درست توحید و کشف سنت و کشف ولایت و احساس مسئولیت و تعیین وظیفه و توفیق در عمل، کلمه ای از آنهمه "کلام" شنید و نه اصلی از آنهمه "اصول" فرا گرفت. آنهمه "فرقه" های در جنگ و نگفت: کدام؟ و اینهمه "فقه" های مخالف، و نگفت: کدامین؟ پس حر چه کرد؟ تغییر جهت داد، همین! و این همه است، جهت است که به همه چیز معنی میدهد، جهت است که همه چیز را بیمعنی میکند، علم را، هنر را، ادب را، زندگی را، تمدن را، کار را، مذهب را، خداپرستی را، جهاد را، حتی توحید و قرآن و محمد و علی را، حج و عبادت و عمل را. قبول تمامی عقاید و اعمال، منوط به درستی راه و رهبری است. این یک اصل بزرگ عقلی است که شیعه تکرار میکند، چه عمیق، و چه هوشیارانه: تجربه تاریخ تمامی انقلابها، و درس بزرگ تمام شکستها و انحرافها، و ملاک اصلی - برای ارزیابی هر عقیده ای، عملی و سخنی - و قطبنمای دقیقی، که هر تحریفی، تخدیری و فریبی را نشان میدهد. اما دریغ که مترقیترین مفاهیم در تنگنای ذهنیتی منحط، منحط میشود.

و حر برای پیمودن فاصله ای که به درازای ابدیت است و از شیطان تا خدا، راه انتخابی انقلابی کرد، ناگهان جهت خویش را عوض کرد، که هر انسانی یک فلش است، و حر صبح

حر

عاشورا فلشی به سوی یزید بود و حر ظهر عاشورا فلشی به سوی حسین. همه این است و جز این هر چه هست بیهودگی است.

و اینک حر، هجرت عظیم خود را آغاز کرده است، میرود تا از جلاد یزید، برای حریت، یک شهید بسازد، خطاب به "قره بن قیس":

- اسبت را امروز آب داده ای؟

- نه.

- نمیخواهی آبش دهی؟

منتظر جواب سؤال خویش نماند و بیدرنگ به راه افتاد، آهسته میراند، و آرام آرام از سپاه فاصله میگرفت، از آبشخور گذشت، و در "جهت" حسین شتاب گرفت، پنداشتند که آهنگ کارزار دارد. "مهاجر بن اوس" که به وی نزدیک بود، پرسید چه در سر داری؟ قصد داری که حمله ببری؟ اما حر، که هیجان انگیزترین لحظات را میگذراند پاسخش را نگفت، شاید هم جز صدای مبهمی نشنید. غرقه انفجارهای درون بود، و حیران شکوه و شگفتی طلوع "خویش". مهاجر که از پریشانی حر به شگفت آمده بود، حیرت زده گفت ای حر کار تو ما را به شک افکنده است، به خدا سوگند، تو را در هیچ جنگی چنین ندیده بودم، و اگر مرا از دلیرترین مردم کوفه میپرسیدند، هرگز از نام تو نمیگذشتم، و جز نام تو را نمیبردم، اکنون اینهمه پریشانی و ضعف چرا؟

حر

- خویش را در میان دوزخ و بهشت میابم و باید یکی را انتخاب کنم اما به خدا جز بهشت را بر نخواهم گزید، هر چند که تکه تکه ام کنند، و در آتشم بسوزانند.

آفرینش حر پایان یافته بود، و اضطراب اختیار، به آرمش لذتبخش و روشن یکتائی - اخلاص - و یقین کشیده بود، و او را با گامهای استوار و تردید ناآشنا، به سوی شهادت میبرد، حر "آرش"^۱ راستین مردمنامه ما، اینک میرود، تا جان خویش را تیری کند، و به سوی دشمنان بشریت، هر چه دورتر افکند، تا مرز حریت انسان، فراختر گردد.

از دو سو، هزارها نگاه در حیرت و سکوت بر او خیره مانده اند تا ببینند، که مرد چه خواهد کرد؟

سوار به اردوی حسین(ع) نزدیک میشود،^۲ *گوئی سفینه ای است، که از دوردستها میرسد، و آرام و مطمئن به سوی ساحل پیش می آید، ناگهان سپرش را واژگون کرد و فرو گرفت،*

^۱. زمانیکه بین ایران و ترکستان دعوا بود و جنگ، برای تعیین مرز گفتند از ساری هر کسی تیر تا ترکستان بیندازد آن تیر هر کجا که فرود آمد، آنجا مرز ایران خواهد بود و آرش رفت و کمانش را کشید و بقدری به خودش فشار داد که غیب شد برای اینکه تیر هر چه دورتر بیفتد و مرز ایران فراختر باشد. این - آرش - یکی از قهرمانان اساطیر ایران است. (از نوار)

^۲. بجای قسمتی که ابتداء و انتهای آنرا با علامت (*) نشان داده ایم در ص ۲۹ "حر" چاپ دفتر نشر فرهنگ اسلامی قسمت زیر آمده است: (ن)

حر

و افسر مغرور و سرکش نبردها، دست بر سر نهاد که عظمت، اینجا، در خشوع است، چند کلمه ای بیش نگفت اعلام تسلیم و درخواست گذشت: انا الذي جعجت بك يا حسين.

دعوت امام را که پیاده شو، و لحظه ای بیاسای، نپذیرفت.^۱ حسین نیز، حر را آزاد گذاشت، که: هر چه میخواهی بکن. فرود نیامد، سراپا شوق و شتاب برای شهادت بود. آن ماسک زشت و سیاه پیشین را که داغ ننگین گزمه رثیم یزید و پلیس ابن زیاد بودن بر آن پیدا بود، برداشته است، و اکنون بیقرار آن است، تا خود را در چهره نوین خویش، زیباترین و پرشکوهترین چهره خدائی آدمی، عرضه کند، بر دشمن و دوست، و بر تمامی وجود، بر خدا و ... بر خویش.

اکنون، در مدار جاذبه آفتاب قرار گرفته است و ملکوت بر سرش سایه افکنده و جبروت عظمت، صلابت حق، جلال و زیبایی و روح و هیمنه خشیت انگیز و حیرت افزای "ملك القدوس السلام المومن المهيمن العزيز الجبار المتكبر ... الخالق البارئ المصور له الاسماء الحسني" سنگینی "بودن" خویش را برا و "سهمناك و شرمگین" ساخته است. هر چه نزدیکتر می شود، کوله بار هستی اش بیشتر سنگینی میکند و از احساس اینکه "هنوز هم هستم" بیشتر به ستوه می آید و دشوارتر و محجوب تر. گویی سفینه ای است از دوردستها میرسد و آرام و پر لنگر بسوی ساحل پیش می آید. "در صحرا عشق باریده است و زمین تر شده و چنانکه پای مرد به گلزار فرو شود، پای وی به عشق فرو می شد..." ناگهان سپرش را واژگون کرد و فرو گرفت. چکمه هایش را به نشانه زیباترین زیر یک مرد - مردی سلحشور و گردنکش که در پیشگاه حقیقت می ایستد - بر گردن آویخت.

۱. "نه، پیش روی تو سواره باشم بهتر است تا پیاده، ساعتی دیگر کار به پیاده شدن خواهد انجامید."

حر

بیتاب آن است که باز گردد، و در برابر سپاه خویش فریاد برآورد و به عمر، فرمانده
خویش خبر دهد که من نه دیگر بنده زور، مزدور ظلم، که انسانی آزادم.

حر "م

و اینک "شهادت" شاهدم.

دیگر نه جای درنگ است و نه جای سخن.

سواره بازگشت، رو در روی دشمن ایستاد و در حالی که باران کلمات آشنایی از
سرزنش و شورش را بر روی سپاه میریخت، مبارز طلبید.

پاسخش را عمر، همکار و همفکر سابقش داد.

تیری پرتاب کرد و فریاد برآورد^۱:

نخستین کسی که به اردوی حسین تیر افکند، منم.

و جاسوسان مخفی سپاه نزد امیر، شاهدم.

و نبرد عاشورا اینچنین آغاز شد....

^۱. پدرش، سعد، نخستین کسی است در اسلام که بر روی دشمن تیر افکند.

حر

مهر ماه ۱۳۵۶^۱

علی سربداری

^۱. این تاریخ، تاریخ تحریر مطلب نیست. نگاه کنید به پیوستها، قسمت مآخذ. (دفتر تدوین)

سلام بر این شب،

شب قدر

تا صبح بر این شب سلام

نوشته ایست بدون عنوان، در قسمت نمونه های عکسی،
عکس تمامی این متن آمده است.

بسم الله الرحمن الرحيم
انا انزلناه في ليلة القدر*
و ما ادريك ما ليلة القدر؟
ليلة القدر خير من الف شهر*
تنزل الملائكة و الروح، فيها باذن ربهم من كل امر*
سلام هي حتي مطلع الفجر*
ما "آن" را فرود آوردیم در شب قدر.
و چه میدانی که شب قدر چیست؟
شب قدر از هزار ماه برتر است.
فرشتگان و آن روح در این شب فرود می‌آیند
به اذن خداوندشان از هر سو.
سلام بر این شب تا آنگاه که چشمه خورشید ناگهان میشکافد!

و تاریخ قبرستانی است طولانی و تاریک، ساکت و غمناک، قرن‌ها از پس قرن‌ها همه تهی و همه سرد، مرگبار و سیاه، و نسل‌ها در پی نسل‌ها، همه تکراری و همه تقلیدی، و زند گی‌ها، اندیشه‌ها و آرمان‌ها همه سنتی و موروثنی، فرهنگ و تمدن و هنر و ایمان همه مرده ریگ!

ناگاه در ظلمت افسرده و راکد شبی از این شب‌های پیوسته، آشوبی، لرزه‌ای، تکان و تپشی که همه چیز را برمیشورد و همه خواب‌ها را برمی‌آشوبد و نیمه سقف‌ها را فرو میریزد.

انقلابی در عمق جان‌ها و جوششی در قلب وجدان‌های رام و آرام. درد و رنج و حیات و حرکت و وحشت و تلاش و درگیری و جهد و جهاد و عشق و عصیان و ویرانگری و آرمان و تعهد، ایمان و ایثار! نشانه‌هایی از یک تولد بزرگ، شبی آبتن یک مسیح، اسارتی زاینده یک نجات! همه جا، ناگهان حیات و حرکت، آغاز یک زندگی دیگر، پیداست که فرشتگان خدا همراه آن روح در این شب به زمین، به سرزمین، به این قبرستان تیره و تباه که در آن انسان‌ها، همه اسکلت شده‌اند، فرود آمده‌اند، این شب قدر است، شب سرنوشت، شب ارزش، شب تقدیر یک انسان نو، آغاز فردائی که تاریخی نو را بنیاد میکند. این شب از هزار ماه برتر است، شب مشعری است که صبح عید قربان را در پی دارد و سنگباران پر شکوه آن سه پایگاه ابلیسی را! شب سیاهی که در کنار دروازه منی است، سرزمین عشق و ایثار و قربانی و پیروزی!



شب قدر

و تاریخ همه این ماه های مکرر است، ماه هائی همه مکرر یکدیگر، سالهائی تهی و عقیم،
 قرنهایی که هیچ چیز نمی آفرینند، هیچ پیامی بر لب ندارند، تنها میگذرند و پیر میکنند و
 همین و در این صف طولانی و خاموش، هر از چندی شبی پدیدار میگردد که تاریخ میسازد،
 که انسان نو میآفریند و شبی که باران فرشتگان خدائی باریدن میگیرد، شبی که آن روح در
 کالبد زمان میدمد، شب قدر! شبی که از هزار ماه برتر است، آنچنان که بیست و چند سال
 بعثت محمد، از بیست و چند قرن تاریخ ما برتر بود.

سالهائی که آن "روح" بر ملتی و نسلی فرود می آید از هزار سال تاریخ وی برتر است، و
 اکنون، بر اندام این اسلام اسکلت شده، بر گور این نسل مدفون و بر قبرستان خاموش ما، نه
 آن روح فرود آمده است، سیاهی و ظلمت و وحشت شب هست، اما شب قدر؟ شبی که باران
 فرو میبارد، هر قطره اش فرشته ای است که بر این کویر خشک و تافته، در کام دانه‌ای، بوته
 خشکی و درخت سوخته ای و جان عطشناک مزرعه ای فرو میافتد و رویش و خرمی و باغ و
 گل سرخ را نوید میدهد.

چه جهل زشتی است در این شب قدر بودن و در زیر این باران ماندن و قطره ای از آن بر
 پوست تن و پیشانی و لب و چشم خویش حس نکردن، خشک و غبارآلود زیستن و مردن!

هر کسی یک تاریخ است. عمر، تاریخ هر انسانی است و در این تاریخ کوتاه فردی، که
 ماه ها همه تکراری و سرد و بیمعنی میگذرد، گاه شب قدری هست و در آن از همه افقهای

شب قدر

وجودی آدمی فرشته میبارد و آن روح، روح القدس، جبرئیل پیام آور خدائی بر تو نازل میشود و آنگاه بعثتی، رسالتی، و برای ابلاغ، از انزوای زندگی و اعتکاف تفکر و عبادت و خلوت فراغت و بلندی کوه فردیت خویش به سراغ خلق فرود آمدنی و آنگاه، درگیری و پیکار و رنج و تلاش و هجرت و جهاد و ایثار خویش به پیام!

که پس از خاتمیت، پیامبری نیست، اما "هر آگاهی وارث پیامبران است!" آن "روح". اکنون فرود آمده است، در "شب قدر" به سر میبریم. سالها، سالهای شب قدر است، در این شبی که جهان ما را در کام خود فرو برده است و آسمان ما را سیاه کرده است، باران غیبی باریدن گرفته است، گوش بدهید، زمزمه نرم و خوش آهنگ آن را میشنوید، حتی صدای روئیدن گیاهان را در شب این کویر میتوان شنید.

سلام بر این شب، شب قدر، شبی که از هزار ماه، از هزار سال و هزار قرن برتر است، سلام، سلام، سلام.... تا آن لحظه که خورشید قلب این سنگستان را به ناگاه بشکافد، گل سرخ فلق بر لبهای فسرده این افق بشکفد و نهر آفتاب بر زمین تیره ما... و بر ضمیر تباه ما نیز جاری گردد. تا صبح بر این شب سلام!

مشهد - فروردین ماه سال ۵۴

معراج و اسراء

این متن که از نوار استخراج شده است، قسمتی از یک گفتگو و سؤال و جواب راجع به دو سه نکته مختلف است.

معراج و اسراء

بسم الله الرحمن الرحيم

"سبحان الذي اسري بعبدہ ليلاً من المسجد
الحرام الي المسجد الاقصي الذي باركنا حوله
لنريه من آياتنا انه هو السميع البصير"

سورة اسراء، آية ۱

بسم الله الرحمن الرحيم

"ثم دنا فتدلي * فكان قاب قوسين او ادني و
لقد رآه نزلةً

اخرى * عند سدرة المنتهي"

سورة نجم، آیات ۹-۸ و ۱۴-۱۳

پیغمبر اسلام در معراج و اسراء دو حرکت انجام میدهد، و دو موضوع را با حرکت خود
بیان میکند:

حرکت ارتفاعی و حرکت افقی.

معراج و اسراء

اول: حرکت ارتفاعی، یعنی معراج. نقش انسان سازی و تکامل وجودی انسان است. این "بعثت لاتمم مکارم الاخلاق" از چه نقشی سخن میگوید؟ نقش وجودی انسان، تکامل وجودی انسان را بیان میکند.

دوم: نقش تاریخی پیغمبر است و به خاطر همین نقش تاریخی است که میگوید: من وارث آدم، نوح، ابراهیم، موسی و عیسی هستم، یعنی از نقش تاریخی خود و این رسالت سخن میگوید و این نقش و حرکت افقی است. در یک کلمه، یک حرکت تکاملی تاریخی وجود دارد، که تاریخ بشر - در تکاملش - از آدم به ابراهیم و از ابراهیم به محمد و از محمد به آخر الزمان، در مسیر زمان حرکت میکند، و یک حرکت وجودی، که فردی که مسلمان میشود، فرد خودش را، بودن خودش را تکامل ذاتی و جوهری خودش را تعالی روانی میدهد.

معراج، مظهر نقش حرکت تصعیدی تکاملی وجودی و ارتفاعی انسان است: یعنی حرکتش از زمین به طرف آسمان است، از خاک به طرف خدا. معراج وجودی انسان در معراج پیغمبر تجسم رمزی پیدا میکند و یا نقشی که پیغمبر در تکامل وجودی انسان دارد، به صورت معراج خودش بیان شده است. به کجا رفته است؟ از خاک حرکت کرده و به "سدرۃ المنتهی او ادنی" رفته است. "سدرۃ المنتهی او ادنی" کجاست؟ "سدر" از جغرافیای عربستان گرفته شده است. و چقدر هم عالی. درخت سدر، در کوه های عربستان نقش زیادی دارد، چون در آنجا درخت نیست، کویر است، همان طور که درخت تاق و گز نیز در کویر ما یک تجسم و یک مظهر است، در سرزمین عربستان و فلسطین، نیز "سدر" چنین وضعی

معراج و اسراء

دارد. غالباً مردم آنجا چوپان بودند و در گفتگو با هم، وقتی یکی می‌رسید که: گوسفندان تو، در کوه ابوقییس کجاست؟ دیگری جواب میداد در سدر اول و هنگامی که دومی می‌رسید تو کجا رفتی و گوسفندهای تو کجاست، میگفت در سدر دوم و چون از پائین تا بالای کوه فقط چهار یا پنج درخت سدر - آنهم در بعضی از پیچها - هست بنابراین درختهای سدر آدرس است.

- تو کجا رفتی؟

- من در زمستان پارسال گوسفندان را بردم تا آن سدر آخر آخری: سدرۃ المنتهی. یعنی جائی که دیگر از آن بلندتر نیست.

- تو کجا رفتی؟ در این معراج وجودی ات؟

- تا سدر آخری.

- در کجا؟

- در جغرافیای هستی.

در این کوهستان تکاملی صعودی، عروج وجودی من تا کجاست. سدر اول، دوم، سوم؟ نه! همان "سدرۃ المنتهی" تا آنجاها یعنی سدر آخر آخری. آخر آخر. "قاب قوسین او ادنی" این نکته چه را نشان میدهد؟ رابطه انسان و خدا را در حرکت تکاملی وجودی اسلام [انسان؟]

معراج و اسراء

نشان می‌دهد که انسان شناسی اسلام است. جهت تکامل وجودی انسان شناسی اسلام چیست، زندگی؟ زمینی است؟ همین زندگی عادی. خاک که می‌گوییم منظور ماده نیست. منظور زندگی خاکی است که با آن مشغولیم. سرمان و پوزمان در خاک است و می‌دویم و می‌چریم، به این می‌زنیم، و به آن کلک می‌زنیم و بالاخره زندگی می‌کنیم. این بودنمان است. اما در تکامل وجودی، اوج می‌گیریم و اوج می‌گیریم، به طرف خدا. از "سدره المنتهی" می‌گذریم. به طرف کجا؟ از طریق رفتن به سوی خدا، تا کجا می‌رسیم؟ جواب این را هم قرآن از زندگی مردم گرفته است و به رمز و اشاره، چقدر زیبا بیان می‌کند.

که روشنفکرانه نباید حرف زد، درست به زبان آدمیزاد و مردم باید صحبت کرد. خدا در اینجا به زبان چوپانها و شترداران و بیابانیها حرف می‌زند^۱ معمولاً مردم آنجا کمان دستشان بوده است و شکار میرفته اند و هر کسی همیشه کمان را با خود داشته و برای اندازه گیری هم از همین کمان استفاده می‌کرده اند. ما [در زبان معمولی] می‌گوئیم یک وجب و دو قدم و یک ذراع و آنها به جایش در زبان معمولیشان می‌گفته اند یک قوس و دو قوس - و قوس همان قوس کمان است که در زبان بیابانیهای آنجا واحد اندازه گیری بوده است - و قرآن در اینجا

۱. و مثل ماها نمی گوید پنج گره و مثلاً چند یارد (که باز یارد را بعضی از مردم می فهمند) چند مایل. سائیت چنده؟!

درباره عمیقترین و عالیتین مسائل فلسفه وجودی^۱ صحبت میکند، اما با زبان شترداران و گوسفندداران و بیابانیها.

باری در معراج وجودی، به سوی نزدیک شدن به خدا، تقرب وجودی و تعالی وجودی: در تقرب و نزدیکی به خدا می‌رود و می‌رود تا سدر آخری، ولی امکان ندارد که به خدا برسد و خدا بشود. چون وحدت وجود و شرک پیش می‌آید. اما انسان تا کجا استعداد طیران وجودی و عظمت وجودی و پرواز وجودی دارد؟ تا نزدیکیهای خدا، چهار انگشت به خدا مانده، به اندازه دو قوس کمان، از آن هم نزدیکتر و نزدیکتر: "او ادنی" و قرآن با این کلمات و تعبیرات، یک دامنه و یک ارتفاع لایتنهای وجودی به حرکت تکاملی من انسانی می‌دهد. که محمد یکی از رسالت‌هایش بلند کردن انسان از زمین، از زندگی خوکی و فردی حیوانی است و به سوی خدا، تکامل و تصعید دادن اوست.

وقتی فرمانده ایران، از نماینده سپاه مسلمانان می‌پرسد، شما برای چه اینجا آمده اید؟ گرسنه اید؟ تشنه اید؟ نانتان می‌دهیم، گندمتان می‌دهیم، آبتان می‌دهیم، چه می‌خواهید. این مسلمان، یک عرب بدوی است، اما دقت کنید که در ایدئولوژی تا کجا آگاهی پیدا کرده است^۲ این

Ontologie.^۱

^۲. در صحبت از تخصص و رشته، من معتقدم انسان و اندیشه است که رشته را می‌سازد نه تحصیلات و تصدیق.

معراج و اسراء

بیابانی آمده و با بزرگترین امپراطوری متمدن جهان روبه رو شده است و آنها را به خیریت و انحطاط فکری و نفهمی محکوم میکند. در این مذاکره فرمانده ایرانی میگوید، شما موش میخورید، شما پابرهنه اید، سپهبدتان برهنه است - درست مثل وحشها منحنط تازه به دوران رسیده، که یک ارتش را و ملت را به گرسنگی و به این که لباس و دم و دستگاه ندارند، سرزنش میکند - و بیابانی این طور جواب میدهد: ما از آنها که تو میگوئی بدتر بودیم، اما نه آن باعث ننگ ماست، و نه اینها که تو میگوئی و به ما نشان میدهی، باعث افتخار است و میگوید: ما آمده ایم تا شما را از بندگی یکدیگر، خم و راست شدن پیش هم برهانیم^۱ و ادارتان کنیم سرتان را بالا بگیرید، راستان کنیم، از پیش هم به رکوع و سجود رفتن بازتان داریم و فقط در برابر خدا به سجده و ادارتان کنیم. از بندگی یکدیگر به بندگی خدا، از جور ادیان به عدل اسلام بیاوریمتان و از پستی زمین به بلندی آسمان، شما را بخوانیم. ببینید چگونه سه بعد دعوت اسلامی را بیان میکند:

۱. از بندگی یکدیگر به بندگی خدا: رابطه انسانی را این طور دگرگون میکند.

۲. از جور ادیان به عدل اسلام: رابطه انسان با مذهب را تغییر میدهد.

^۱. بقول اقبال: من ندیدم که سگی پیش سگی سر خم کرد.

معراج و اسراء

۳. از حضيض خاک، از پستی زمین به بلندی آسمان دعوت میکند: رابطه انسان را با خودش، با وجود مطرح میکند.

یعنی: بعد وجودی و بعد اجتماعی و بعد فکری. به این ترتیب، معراج بیانی است رمزی از نقش پیغمبر در تعالی وجودی انسان، از زمین به طرف خدا.

اسراء چیست؟ پیغمبر در شب حرکت کرده است: از مسجد الحرام به مسجد الاقصی یعنی چه؟ نقش تاریخی پیغمبر چیست؟ پیغمبر در اینجا، در این حرکت، اسلام را به عنوان نهضتی تازه مطرح نمیکند، که از خودش شروع و به خودش ختم میشود. بلکه مسئله به این صورت مطرح است که میگوید:

در تاریخ بشر فقط یک دین وجود دارد و آن هم اسلام است. من هم اسلام را نیاورده ام. بشر آورده یعنی آدم آورده است، اصلاً. یعنی اصلاً مال انسان است. کسی دین اسلام را نیاورده است. ما پیغمبران دعوت کننده انسان به اسلام هستیم، نه آورنده آن برای انسان و این دو با هم فرق دارد و اصولاً ضد هم است. بنابراین من به دنبال یک نهضتی ام که عیسی ادامه داده بود، قبلش موسی، قبلش ابراهیم، قبلش نوح. از آدم شروع شده است تا حالا. بنابراین بزرگترین دعوت پیغمبر، بر اساس ایجاد یک وحدت تاریخی و یک وحدت بشری بین سه مذهب موسی و عیسی و اسلام خودش است.

معراج و اسراء

مظهر مذاهب یهود و مسیحیت در دنیا، مسجد الاقصی است که در بیت المقدس قرار دارد و سرچشمه و سمبل مسیحیت و یهود است. و مظهر اسلام مسجد الحرام است. بنابراین پیامبر، در اسراء که شبانه از مسجد الحرام به مسجد الاقصی سفر میکند میخواهد پیوستگی بین دو قبلة مذاهب بزرگ توحیدی را اعلام کند. یعنی در وجود خودش میخواهد، مسجد الحرام را به مسجد الاقصی اتصال بدهد. و این اتصال، رمزی است از اتصال معنوی که پیغمبر میخواهد اسلام خودش را در طول تاریخ به نهضت مسیحیت و یهود، یعنی به عیسی و موسی اتصال دهد. همچنین یک زیربنای رمزی است، برای ایجاد یک وحدت بین همه مذاهب توحیدی در برابر شرک.

وراثت تاریخی، آری، وراثت تاریخی، و جبهه مشترک در برابر شرک. در وحدت بین سه مذهب بزرگ توحیدی دنیا، اسراء یعنی حرکت پیغمبر از مسجد الحرام به مسجد الاقصی، رمز این نقش سیاسی - تاریخی است. پیوستن دو سمبلی است که سه مذهب بزرگ دنیا را بیان میکنند.

بنابراین معراج یک بحث فلسفی از نظر وجود انسان است که ارتفاع وجودی و تکامل وجودی انسان را مینمایاند و اسراء یک بحث تاریخی و اجتماعی است: دو نقش، و دو بعد وجودی پیغمبر اسلام.

"و السلام"

معراج و اسراء

PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir